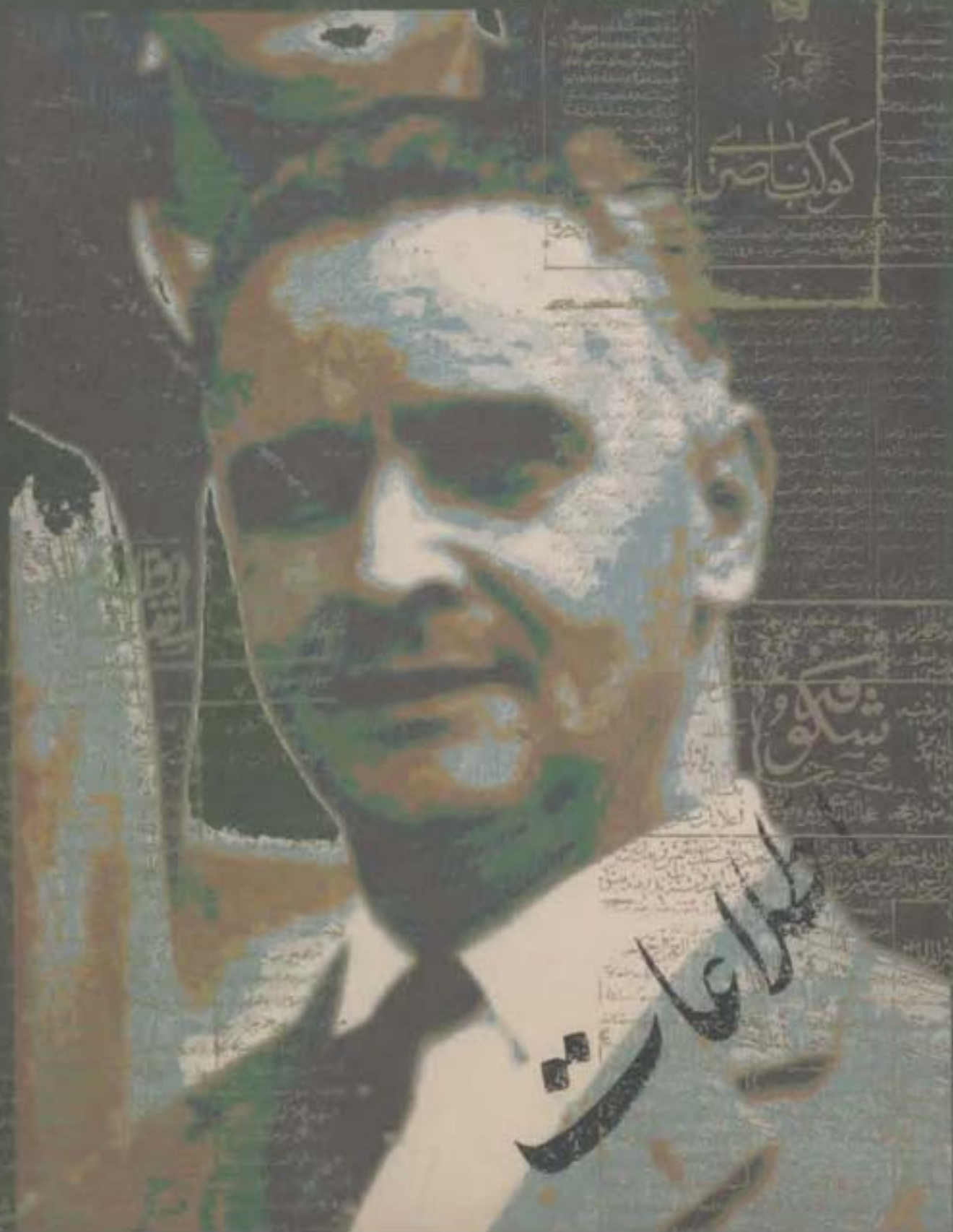


خاطرات

با همکاری هیئت تحریریه
مجلس شورای اسلامی

روزنامه نگار

دکتر انور خامه‌ای



خاطراتِ روزنامه‌نگار

دکتر انور فامه‌ای

با همکاری و ویرایش محمدعلی شهرستانی



(گروه ناشران ۸۰)

■ خاطرات روزنامه‌نگار

- دکتر انور خامه‌ای
- با همکاری و ویرایش محمدعلی شهرستانی
- چاپ اول: ۱۳۸۱
- شمارگان: ۳۲۰۰
- حروف چینی، صفحه‌آرایی: آتلیه دیگر
- طرح جلد: بابک گرمچی
- چاپ و صحافی: امینی
- قیمت: ۱۸۰۰ تومان
- حق چاپ و نشر محفوظ

■ نشر دیگر

- صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۷۹۹
- تلفن: ۸۹۰۴۹۵۴ - نمابر: ۸۸۰۲۵۳۱
- شابک: ۸ - ۰۴ - ۷۱۸۸ - ۹۶۴

خامه‌ای، انور، ۱۲۹۵ -

خاطرات روزنامه‌نگار / انور خامه‌ای، تهران: نشر دیگر، ۱۳۸۰

ISBN 964-7188-04-8

۲۴۰ ص: مصور عکس. - ۱۸۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتاب‌نامه به صورت زیرنویس.

۱. خامه‌ای، انور، ۱۲۹۵ - . . . خاطرات. ۲. روزنامه‌نگاران ایرانی - -

سرگذشت‌نامه. ۳. روزنامه‌نگاری - - ایران - - تاریخ. ۴. ایران - - تاریخ - -

انقلاب مشروطه، ۱۳۲۲ - ۱۳۳۷ ق. - - مطبوعات. ۵. ایران - - تاریخ،

۱۳۰۴ - ۱۳۲۰ - - مطبوعات. الف. عنوان.

DSR۱۴۸۴/خ۲۳۲۳ ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

۱۳۸۰

۱۷۷۳۲-۸۰ م

کتاب‌خانه‌ی ملی ایران

محل نگه‌داری:

پس از انتشار خاطرات سیاسی ام که بطور گسترده و در
چاپهای متعدد منتشر شد، بسیاری از خوانندگان آن
می پرسیدند: «این خاطرات تا کورتای ۲۸ مرداد بیشتر
نیست. پس از آن چه کردید و چرا دنباله خاطرات
خود را در اختیار مردم نمی گذارید؟» کتابی که در دست
دارید پاسخی است به این پرسش و زندگینامه من است
تا امروز. اما چون در این مرحله کار عمده ام روزنامه
نگاری بوده و سرگذشت پدرم، یکی از بنیادگذاران
مطبوعات در ایران، نیز همراه آن است، می توان آن
را تاریخچه ای از روزنامه نگاری در ایران شمرد.
روزنامه نگاران چه نقشی در تاریخ دارند، چه خطری را
به جان می خرند، و با چه مشکلات و مصائبی روبه رویند؟
«خاطرات روزنامه نگار» این اسرار آن دلبران را
اما در حدیث دیگران برایتان بازی گوید.

فهرست مطالب

۷	مقدمه‌ی ویراستار.....
۹	فصل اول: خانواده‌ی روزنامه‌نگار.....
۴۴	فصل دوم: کودکی و جوانی روزنامه‌نگار - روزنامه‌نگاری سیاسی.....
۱۰۶	فصل سوم: روزنامه‌نگاری حرفه‌ای و غیرحزبی.....
۱۴۹	فصل چهارم: تحصیل علوم روزنامه‌نگاری (۱۳۵۳-۱۳۴۰).....
۱۸۴	فصل پنجم: روزنامه‌نگاری تفننی (۱۳۵۳ به بعد).....
۲۲۷	نمایه اشخاص.....
۲۳۴	نمایه روزنامه‌ها و نشریه‌ها.....

مقدمه‌ی ویراستار

دوست خردمندم، انور خامه‌ای، از تعریف بی‌نیاز است، زیرا ایرانیان، خصوصاً فرهیختگان و اهل تحقیق، او را به‌خوبی می‌شناسند و از سابقه‌ی مبارزات او در گروه معروف به پنجاه‌وسه نفر، تحمل زندان رضاخانی، همچنین از همگامی مدبرانه‌اش با آن حزب مدعی دفاع از حقوق توده و طبقه‌ی کارگر و شاهکار شجاعانه‌اش - انشعاب - آگاه‌اند، و کم‌وکیف آن را نیز در «خاطرات سیاسی» خودش یا خاطرات دیگران خوانده‌اند. لذا، به اعتقاد من، تعریف از چنین شخصیتی ژاژخایی است، به همین سبب من به کار بیهوده نمی‌پردازم.

اما آنچه بیانش در این مختصر ضروری به نظر می‌رسد چگونگی شکل‌گیری کتابی است که پیش رو دارید: در اغلب دیدارهای دوستانه‌ای که اتفاق می‌افتاد آقای خامه‌ای از گذشته‌ی خود سخن می‌گفتند، طبیعی است محضر عالم کلاس درس است. روزی که از مرحوم آقاشیخ یحیی کاشانی، والد ارجمندشان، یاد می‌کردند، و به ذکر خاطراتی مشغول بودند، متوجه شدم که اغلب مطالب ایشان تازگی دارد و در آثار هیچ‌یک از تذکره‌نویسان یا تاریخ‌نگاران معاصر نیامده است. اگرچه پژوهشگران به نام یا گم‌نام عصر ما، آن‌ها که در زمینه‌ی تاریخ مشروطه یا تاریخ مطبوعات ایران تحقیق کرده‌اند، بدون استثنا، از روزنامه‌ی *حبل‌المتین* و نویسندگانش و سردبیر معروف آن، آقاشیخ یحیی کاشانی، سخن گفته‌اند، ولی نکته‌های موجود در خاطرات شخص انور خامه‌ای، به هیچ روی، در آثار آن عزیزان دیده نمی‌شود، از زنده‌یاد احمد کسروی گرفته تا... مرحوم یحیی آرین‌پور. آن‌ها، همه، نوشته‌اند: شیخ یحیی کاشانی را به جرم نگارش شب‌نامه‌های ضد استبداد دستگیر کردند و به امر اتابک به نارین قلعه‌ی اردبیل فرستادند، اما ننوشته‌اند که این روحانی

آزادی خواه ایام محبس را چگونه سپری کرد، چرا و چسان آزادی را بازیافت، سپس چگونه زیست، چه فعالیت اجتماعی کرد، چه آثاری از خود بر جای نهاد و چه سرانجامی داشت؟

من در این خاطرات شفاهی انور خامه‌ای نکات تازه‌ای یافتم که حتی در «خاطرات سیاسی» و کتاب‌های دیگر او نیز دیده نمی‌شد. لذا یک روز از وی خواهش کردم که این یادبودهای از قلم‌افتاده را قلمی کند. البته من بیش‌تر به همان نکته‌های تلخ و شیرین زندگی والدِ معظم‌شان توجه داشتم، اما وقتی کارگفت‌وگویی ما آغاز شد خامه‌ای مطلب را بسط داد، و با دست و دلبازی و سعی صدر به شرح خاطرات شصت سال روزنامه‌نگاری خود، چگونگی تحصیل در دانشگاه‌های آلمان و سویس، تدریس در دانشگاه بلژیکی کنگو، و بازگشت به ایران و ادامه‌ی کار روزنامه‌نگاری نیز پرداخت، یادبودهای عبرت‌آموزی که بدون شک خواننده‌ی نکته‌سنج خواهد توانست چون من، از خلال آن، آنچه را که در کتاب‌های تاریخ‌نگاران معاصر، درباره‌ی وضع مطبوعات از جنبش مشروطیت تاکنون نیافته است بیابد و برخی دانسته‌های تاریخی خود را تصحیح، تکمیل و تنقیح کند.

من ترجیح دادم وضع طبیعی سخنان دکتر خامه‌ای محفوظ بماند، و خود ایشان نیز، به هنگام بازخوانی آن، اگرچه برخی افزودنی‌ها را افزودند، یا برخی عبارت‌های زاید را حذف کردند، ولی نخواستند و نپسندیدند که حالتِ گفت‌وگویی صمیمانه‌ی موجود در این اثر، به نثر ادیبانه و رسمی «تنزل یابد»! تنها هر جا ضرورت داشت، توضیحاتی از نویسندگان دیگر به صورت پانوست، با تأیید ایشان افزوده‌ام.

به هر حال، امیدوارم کتاب حاضر که محصول اهتمامی دوجانبه است، و به قصد خدمت به تاریخ و فرهنگ ایران عزیز فراهم آمده است مورد توجه و عنایت پژوهشگران ارجمند قرار گیرد.

چهارم بهمن ۱۳۷۸

سید محمدعلی شهرستانی

خانواده‌ی روزنامه‌نگار

نظری پاک تواند رخ جانان دیدن

که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

«حافظ»

من در یک خانواده‌ی تقریباً روشنفکر به دنیا آمدم. پدرم، شیخ یحیی کاشانی، تمام عمر خود را در کار مطبوعات و روزنامه‌نگاری صرف کرده بود، و به همین سبب، در میان روزنامه‌نگارانِ زمان معروف به پدر مطبوعات بود.

بد نیست مختصری از شرح زندگی پدرم را ذکر کنم. او در یک خانواده‌ی مذهبی، در کاشان، به دنیا آمده بود، در سال ۱۲۵۲ هجری شمسی. پدرش، حاجی محمدعلی، مالک و بازرگان بود. مادرش دختر حاج شیخ محمدحسین نطنزی، از علمای اعلامِ زمانِ ناصرالدین‌شاه قاجار، بود. این حاج شیخ محمدحسین در عصر خود عالمی پرهیزکار، موردِ ثقه‌ی عام، و بسیار متنفذ بود. او دو دختر و یک پسر داشت. دختر بزرگش را به مرحوم حاج محمدعلی کاشانی، پدر بزرگ من، داده بود. پسرش، آیت‌الله غروی کاشانی، مجتهدی معروف شد که در انقلابِ اسلامی ایران نقش مهمی ایفا کرد، و البته مربوط به موضوع بحث ما نیست. این دختر و پسر، که خاله و دایی پدر من بودند، چون از نظر سنی کوچک‌تر از پدرم بودند، و پدرم نسبت به آن دو سمتِ مهتری داشت، اغلب به صواب دید پدرم کار می‌کردند.

حاصل ازدواج حاج محمدعلی کاشانی و دختر حاج شیخ محمدحسین نطنزی فقط یک پسر و یک دختر بود که پسرش همین مرحوم پدر من بود، و دخترش هم.

که عمه‌ی من بوده باشد، در کاشان و دور از ما بود و با ما حشرونشری نداشت. من فقط یک بار موفق به دیدن او شدم، آن هم بعد از فوت پدرم، هنگامی که عازم حج بود. او خواهرزاده‌ی آیت‌الله غروی و نوه‌ی شیخ محمدحسین نطنزی بود.

پدربزرگ من، اگرچه ملاک بود، اما علاقه‌ی وافری داشت که پسرش در رشته‌ی علوم دینی تحصیل کند، به همین سبب او را به مدارس علوم دینی کاشان سپرده بود. پدرم در این مدارس تحصیلات مقدماتی خود را به پایان رساند، سپس به اصفهان رفت. در اصفهان تحصیلات سطح را تمام کرد. آن گاه، برای تکمیل تحصیلات، به نجف اشرف مشرف شد و در محضر حضرت آیت‌الله العظمی حاج ملامحمدکاظم خراسانی، به تحصیلات خارج پرداخت تا به درجه‌ی اجتهاد نائل گردید. البته، به طوری که من از اشخاص مطلع شنیده‌ام، بعد از پایان تحصیلات به ایران بر نمی‌گردد، چون در ضمن تحصیل چیزهایی از دنیای متمدن آن روز شنیده بوده، و علاقه‌مند به تحقیق و تفحص در زمینه‌ی فرهنگ و علوم جدید شده است، لذا به طرف بیروت و شامات و اسلامبول، و آن طرف‌ها، می‌رود، حالا دقیقاً به کجاها رفته است، من درست نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که او ترکی اسلامبولی را خیلی خوب می‌دانست. حتی ما تنها کتاب لغتی که در منزل داشتیم یک فرهنگ ترکی اسلامبولی به فرانسه بود. من به یاد ندارم که، در آن دوره، فرهنگ دیگری در منزلمان دیده باشم.

● شاید فرهنگ فرانسه به ترکی بوده است؟

○ خیر، به عکس، یعنی مثل این بود که پدرم قبلاً زبان فرانسه را یاد گرفته بود، بعد به منظور آموختن ترکی اسلامبولی، چون فرهنگ ترکی به عربی پیدا نکرده بود، این کتاب را خریده بود. او احتمالاً بعد از آن که در بیروت زبان فرانسه را یاد گرفته بوده است به مرکز عثمانی می‌رود و در آنجا برای آموختن ترکی اسلامبولی و محاوره با دیگران فرهنگ مناسبی را جست‌وجو می‌کند و این کتاب را پیدا می‌کند. طبیعی است که به سبب نیاز به خواندن و گفت‌وگو به زبان ترکی و فرانسه

به یک فرهنگی احتیاج داشته است که این کتاب را می‌خورد. به هر حال، ایشان به شدت علاقه به فرهنگ و تمدن جدید، و به قول امروزی‌ها «مدرنیته» پیدا می‌کند، و به سمت آن‌ها می‌رود، و با آن‌ها آشنا می‌شود. پدرم از همان زمان شروع به مقاله‌نویسی در مجله‌ی *تربیا* و روزنامه‌ی *حبل‌المتین* هند می‌کند. این دو روزنامه در خارج چاپ می‌شدند. نسخ محدودی از آن‌ها به ایران می‌رسید و دست‌به‌دست می‌گشت. این ابتدای نضج جنبش مشروطیت بود، که به کمک این روزنامه‌ها صورت می‌گرفت.

در آن زمان سه روزنامه در خارج از ایران چاپ می‌شد: *تربیا*، *اختر*، و *حبل‌المتین*. این روزنامه‌ها در پیدایش و هدایت جنبش مشروطیت نقش مهمی ایفا کردند. پدرم ظاهراً در دو تا از این روزنامه‌ها، *تربیا* و *حبل‌المتین*، مقالاتی می‌نوشته، و همین مقالات سبب می‌شوند که آزادی‌خواهان ایران با نام شیخ یحیی کاشانی، پدرم، آشنا شوند.

من به مجله‌ی *تربیا* مراجعه نکرده‌ام، و مقالات پدرم را ندیده‌ام، اما *حبل‌المتین* هندوستان را، در کتاب‌خانه‌ها، دیده بودم. مقالات پدرم را هم، با امضای یحیی کاشانی، خوانده‌ام.^۱ البته اگر کسی بخواهد تاریخ این مقالات را بداند، می‌تواند، با

۱- در «از صبا تا نیما»، جلد اول، چاپ پنجم، ۱۳۵۷، تهران، صفحه‌ی ۲۵۲، به نقل از احمد کسروی و پاولویچ... و ادوارد براون، آمده است:

«حبل‌المتین - اما روزنامه‌ی هفتگی حبل‌المتین، که در سال ۱۳۱۱ ه. ق.، در کلکته تأسیس شد، از همه‌ی روزنامه‌های آن زمان بزرگ‌تر و بنام‌تر بود و چون در هندوستان چاپ می‌شد، در سخن راندن آزاد بود و گفتارها درباره‌ی گرفتاری‌های سیاسی ایران می‌نوشت و دلسوزی‌ها و راهنمایی‌های بسیار می‌کرد و بارها پیشنهاد قانون و حکومت مشروطه نمود. نویسنده‌ی آن، سید جلال‌الدین کاشانی مؤیدالاسلام، به نیکی شناخته می‌بود.» [احمد کسروی، تاریخ مشروطه‌ی ایران، بخش یکم، ص ۱۴۲]

و «حبل‌المتین، اگرچه قرائت و نشر آن از طرف دولت ممنوع شده بود، به ایران می‌رسید و نقش مهم آن شبیه نقش روزنامه‌ی *کولوکوس* (جرس) هر تسن در روسیه بود.» [پاولویچ، تربیا و ایرانسکی، انقلاب مشروطیت ایران، ص ۱۵۳]

بقیه‌ی پانویس در صفحه‌ی بعد

مراجعه به دوره‌های *حبل‌المتین*، دقیقاً پیدا کند که نخستین مقاله را در چه تاریخی نوشته و مقالات بعدی را در چه تاریخی.

حبل‌المتین ایران، که بعدها تأسیس شد، در حقیقت شعبه‌ای از *حبل‌المتین* هندوستان بود، که بعد از مشروطیت منتشر شد. *حبل‌المتین* هند هفتگی بود، در حالی که *حبل‌المتین* تهران روزانه بود. من در مورد *حبل‌المتین* ایران به تفصیل سخن خواهم گفت.

● تاریخ دقیق مسافرت پدر را به بیروت به یاد دارید؟

○ احتمالاً در اواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه و اوایل سلطنت مظفرالدین‌شاه بوده است. انتشار آن سه روزنامه هم از اواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه شروع شده بود، و در زمان مظفرالدین‌شاه ادامه پیدا کرد. این روزنامه‌ها مرتب به ایران می‌رسید. ابتدا نسخه‌ها محدود بود ولی به تدریج وسعت و گسترش پیدا کرد و به طور وسیعی بین مردم پخش می‌شد.

اکنون لازم است قدری راجع به شخصیت پدرم صحبت کنم. چون همان طور که قبلاً گفتم او نقش مهمی در مطبوعات ایران داشت و از پیش‌قدمان کار روزنامه‌نگاری بود و به پدر مطبوعات شهرت داشت. به این دلیل لازم می‌دانم که در مورد شخصیت این مرد توضیح بیشتری بدهم.

من دوازده سیزده ساله بودم که پدرم فوت کرد. بر اساس آنچه شخصاً از او به یاد دارم و بر اساس آنچه از اشخاص زیادی درباره‌ی آن مرحوم شنیده‌ام، او از لحاظ خصلت طبیعی و مغزی یک نابغه بوده است. بدون آن که بنخواهم کوچک‌ترین اغراق یا گذشتی در مورد او بکنم، به برخی نمونه‌ها اشاره می‌کنم. پدرم به قدری در

بقیه‌ی پانویس از صفحه‌ی قبل

و «قسمتی از *حبل‌المتین* اختصاص به موضوعات مذهبی داشت و این روزنامه تهران «اتحاد اسلام» شمرده می‌شد.» [ادوارد براون، مطبوعات و ادبیات ایران، ترجمه‌ی

زبان عربی مسلط بود که کتاب‌های بسیار سخت و متون مشکل ادبیات عرب، مثل مقامات حریری، را روان و بی‌اشکال می‌خواند. او همان طور که متن‌های فارسی مثلاً حافظ و سعدی را می‌خواند، متن‌های مشکل عربی را هم می‌خواند، تفسیر و معنا می‌کرد و از ظرایف زبان و ادبیات عرب لذت می‌برد.

ما هیچ وقت در منزل قاموس و لغت‌نامه‌ی عربی نداشتیم، با آن که تمام کار پدرم با زبان عربی بود و با آن که در سال‌های آخر عمرش، مقالاتی که در روزنامه‌ی ایران می‌نوشت، بیش‌تر ترجمه از مجلات مصری بود، مثل *الهلال* و *المقتطف*. او مقالاتی را که به نظرش جالب می‌رسیدند ترجمه می‌کرد و به روزنامه می‌داد. گاهی هم سرمقاله می‌نوشت، اما کار اصلی او در آوردن مطالب جالب از روزنامه‌های عربی بود. او این کار را برای روزنامه‌ی ایران انجام می‌داد. مطالب را به‌ساده‌گی، همین طور که روزنامه‌های عربی را نگاه می‌کرد به فارسی ترجمه و تقریر می‌کرد، و شخصی به نام میرزا نصیر که از کارکنان روزنامه‌ی ایران بود، تقریرات پدرم را تحریر می‌کرد و می‌نوشت. چون پدرم در اواخر عمر به سبب ضعف چشم و لرزش دست در نوشتن خیلی کند شده بود.

خلاصه، یک مترجم خیلی باید به زبان تسلط داشته باشد که این گونه سریع ترجمه کند. اگرچه این روزنامه‌های *الهلال* و *المقتطف* نشر ساده‌ای داشتند، ولی همین که کسی بتواند آن مطالب را به فارسی سلیس و قابل فهم درآورد مهارت زیادی لازم داشت.

کتاب‌هایی که ما در منزل داشتیم اغلب عربی بودند. یکی از آن‌ها همین مقامات حریری بود که پدرم در هنگام استراحت و تفریح می‌خواند. دیگری تاریخ محمد جریر طبری بود که گه‌گاه به آن نگاهی می‌کرد. در حالی که او برای مطالعه‌ی این قبیل متون عربی، هیچ‌گاه به لغت‌نامه و قاموس نگاه نمی‌کرد. فقط یک بار من دیدم کلمه‌ای را در مجله‌ی *الهلال* دیده بود و در مورد معنی آن تردید داشت. من این کلمه را سابق به یاد داشتم، ولی الآن آن را فراموش کرده‌ام. می‌گفت این به نظرم باید سیخ باشد. سیخ کباب.

● این روزنامه‌ی ایران همان روزنامه‌ی ملک‌الشعرای بهار است؟ امتیاز روزنامه به نام چه کسی بود؟

○ بله همان روزنامه است، ولی پاسخ این سؤال را در جای خود به تفصیل عرض خواهم کرد.

گاهی هم برخی مطالب این کتاب‌ها را، همان طور که می‌خواند، برای من که در کنار منقل او نشسته بودم تعریف می‌کرد. فقط یک بار کلمه‌ای را روی کاغذ نوشت داد به من تا ببرم به منزل آقای ضیاء‌الدین دُزّی که از دوستان پدرم و مدیر مدرسه‌ای بود که من در آن تحصیل می‌کردم.

● اسم مدرسه چه بود؟

○ مدرسه‌ی اتحادیه. منزل ایشان نزدیک منزل ما بود. پدرم در مورد معنی آن کلمه شک داشت. آقای دُزّی معنی کلمه را از فرهنگ استخراج کرد، روی کاغذ نوشت و به من داد برای پدر آوردم. معنی کلمه همان بود که پدر حدس زده بود. من فقط همین یک مورد را به یاد دارم که پدرم خواست به فرهنگ مراجعه کند. به هر حال او خیلی به زبان عربی و ترجمه‌ی آن تسلط داشت.

فرانسه را هم خوب می‌خواند و خوب می‌فهمید. یکی از کتاب‌های معدودی که ما در منزل داشتیم کتاب روبنسون کروزونه بود، به زبان فرانسه، پدرم گاهی چیزی از آن کتاب برای من می‌خواند و به فارسی برمی‌گرداند. داستان «جمعه» و مطالب مربوط به او را هنوز به خاطر دارم. منظور این که در زبان فرانسه هم مشکلی نداشت. تُرکیِ اسلامبولی را هم، همان طور که گفتم، تقریباً خوب بلد بود و از آن استفاده می‌کرد. روی هم‌رفته زبان‌های فارسی، عربی، تُرکی و فرانسه را خوب می‌دانست. این از لحاظ زبان.

استعدادش خیلی بیش از این‌ها بود. در زمینه‌ی حافظه، همان طور که من از اشخاص متعدد و فراوان شنیده‌ام، اصلاً بی‌نظیر بوده است. مرحوم زین‌العابدین رهنما، با آن که باطناً روابط خوبی با پدرم نداشت،

● چرا؟

○ چون پدرم آدم زک‌گویی بود و گاهی چیزهایی می‌گفت که سبب رنجش او می‌شد. معذالک‌کله، همین شخص در حضور سرکشیک‌زاده‌ی اتحاد، که مدیر روزنامه‌ی اتحاد بود، سال‌ها بعد از فوت پدرم، یعنی زمانی که رهنما از تبعید برگشته بود، در یک مجلسی گفت: پدر شما آن قدر حافظه‌اش قوی بود که هرگاه دانستن زمان یک حادثه‌ی تاریخی، چه در داخل ایران و چه در مسائل بین‌المللی ضرورت پیدا می‌کرد، از ایشان سؤال می‌کردیم، و ایشان هم فوری تاریخ روز و ماه و سالش را به شمسی و قمری و میلادی می‌گفت. گاهی اتفاق می‌افتاد، این حرف رهنماست که می‌گویم، که در وزارت خارجه می‌خواستند تاریخ یک حادثه‌ی سیاسی خارجی یا داخلی را پیدا کنند و از آرشیوهای خودشان پیدا نمی‌کردند. به روزنامه‌ی ایران تلفن می‌کردند و می‌گفتند از فلانی، یعنی از پدرم، پرسید که این حادثه در چه زمانی اتفاق افتاده است. می‌پرسیدیم و او بلافاصله تاریخ وقوع حادثه را به سال شمسی و قمری و میلادی می‌گفت، ما تلفن می‌کردیم و به وزارت خارجه اطلاع می‌دادیم.

● زین‌العابدین رهنما در چه سالی این خاطره را تعریف می‌کرد؟

○ او این خاطره را سال‌ها پس از فوت پدرم، هنگامی که از تبعید برگشته بود و در صدد راه‌اندازی دوباره‌ی روزنامه‌ی ایران بود تعریف می‌کرد.

● یعنی بعد از شهریور بیست.

○ بله بعد از شهریور بیست. روزی که من برای تبریک انتشار مجدد روزنامه‌ی ایران پیش او رفته بودم. اتحاد هم آن‌جا نشسته بود. خاطره‌گویی‌ها که شروع شد، این مطلب را رهنما تعریف کرد. این هم از حافظه...

خاطره‌ها و شنیده‌هایی که مؤید ذکاوت و تیزهوشی پدرم هستند بسیارند. در تأیید همین مطلب بد نیست به خاطره‌ای که حسینقلی‌خان مستعان برایم تعریف کرد

اشاره کنم. او با آن که جوان بود و زیر دست پدرم کار می‌کرد، خاطرات عجیبی از پدرم نقل می‌کرد. از جمله می‌گفت: پدر شما عجیب آدم با استعدادی بود امن مطلب مستعان را بازگو می‌کنم. گناه صحت و سقم آن به گردن خودش. مستعان گفت من زبان انگلیسی را می‌دانستم. یک مجله‌ی علمی برای ما آمده بود که در آن مقاله‌ای بود با تیتري جالب. مقاله درباره‌ی اینشتاین بود و عنوانش این بود: «کسی که تمام علوم طبیعی را زیرورو کرده است» یک همچین عنوانی...

مستعان می‌گفت من با آن که این مقاله را با دقت خواندم، و واژه‌های مشکل آن را هم از لغت‌نامه‌ها بیرون کشیدم، باز هم دیدم چیزی از آن دستگیرم نمی‌شود. گیج شده بودم. با خود گفتم بروم و از آقا شیخ یحیی بپرسم، ببینم موضوع این مقاله چیست، تا آن را برای روزنامه ترجمه کنیم. خدمت ایشان رفتم و گفتم آقا یک همچین مقاله‌ی جالبی است و من دچار مشکل شده‌ام. آن مرحوم پرسید به چه زبانی است؟ گفتم انگلیسی. گفت: من که انگلیسی نمی‌دانم. بعد تأملی کرد و گفت معذالک کله بدهید یک نگاهی بکنم. مجله را گرفت. یک قدری نگاه کرد و نگاه کرد، صفحه را ورق زد، صفحه‌ی بعدی‌اش را هم نگاه کرد، تا ته آن مقاله همین طور روی کلمات دقت می‌کرد. سعی می‌کرد از روی کلمات انگلیسی، که نزدیک به فرانسه است، چیزی دستگیرش بشود. بعد، که تا آخر رسید، مجله را بست و به من گفت: بله این یک عالمی است که آمده می‌گوید همه چیز دنیا از زمان و مکان و غیره همه نسبی است، و این معیارهایی که ما داریم باید مورد تجدید نظر قرار گیرند. خلاصه لب مطلب مطرح شده به وسیله‌ی اینشتاین را در چند جمله برای من گفت. من اصلاً مات و متحیر شده بودم. بعد هم از دیگران که پرسیدم متوجه شدم که بله، محتوای آن مقاله چیزی جز همان که مرحوم پدر شما گفتند نبوده است.

باز هم به مطلب دیگری از شنیده‌هایم اشاره می‌کنم که مبتین و مؤید درک و فهم عمیق این مرد بوده است. حال نمی‌دانم او این فهم را از همان تعلیمات آخوندی به دست آورده بود یا اصلاً در خودش بوده، کار ندارم. آن مرحوم از لحاظ فهم و

استدلال هم بسیار عجیب بوده است.

مرحوم ابوالقاسم نراقی، که مدت‌ها معلم ریاضیات بود، معلم ریاضیات پسران رضاشاه، از جمله همین محمدرضاشاه هم بود، معلم خود من هم بود...

● در کجا معلم شما بود؟

○ در دبیرستان‌های تهران. آن موقع در تهران چهار تا دبیرستان بود. نراقی مرحوم در دو سه تای آن ریاضیات درس می‌داد. در مدرسه‌ی شرف، مدرسه‌ی معرفت و غیره.

● مطلب فراموش نشود، در مورد مرحوم میرزا ابوالقاسم نراقی می‌فرمودید.

○ بله گفتم مرحوم نراقی معلم و مدرس ریاضی در دبیرستان بود. نسبتی هم با ما داشت، نسبت سببی، کلاً ما با خانواده‌ی نراقی، به سبب خاله‌ی پدرم، رفت‌وآمد زیادی داشتیم. او تعریف می‌کرد و می‌گفت: من در کلاس چهارم دبیرستان درس می‌خواندم، یک روز معلم ما برای اولین بار لگاریتم را شرح داده بود. من در منزل برادر بزرگم زندگی می‌کردم، وقتی به منزل آمدم، دیدم عده‌ای از معمرین و استادان دورِ اطاق نشسته‌اند، پدر شما هم در صدر مجلس بود. آن وقت من نوجوانی پانزده شانزده ساله بودم. آهسته آمدم و در گوشه‌ای نشستم. همه‌اش در فکر این لگاریتم بودم، که این چیه؟ وقتی که بین صحبت‌های اهل مجلس فاصله‌ای افتاده بود، پدر شما که می‌دید من در خودم فرو رفته‌ام، و توی فکر هستم، رو به من کرد و پرسید: چیه فلانی؟ به چه فکر می‌کنی؟ گفتم واللّه امروز معلم ما یک درس جدید ریاضی به ما داده است که من درست متوجه نشده‌ام، و خوب نفهمیده‌ام. گفت: خب این چی بوده آخر؟ چی گفته؟ گفتم: مسئله مربوط به ریاضی سطح بالاست. گفت: خب مانعی نداره بگو بینم چی گفته، مطلب چیه؟ من برای آن که حرفش را رد نکرده باشم، گفتم که این جا دو تا تصاعد می‌نویسند که یکی تصاعد عددی است، دیگر

تصاعدِ هندسی است. از یک عدد شروع می‌شود، مثلاً، بعد در ردیف اول بالا با تصاعدِ عددی، یعنی یک مقدار عدد به آن اضافه می‌شود و می‌رود به جلو. در پایین در همان عدد ضرب می‌شود، تصاعدِ هندسی است، می‌رود به جلو. آن وقت یک رابطه‌ای بین هر کدام از این عددهای تصاعدِ بالایی با تصاعدِ پایینی وجود دارد. مرحوم نراقی می‌گفت: پدرِ شما به فکر فرو رفت. پس از اندکی تأمل و تفکر گفت: بله، مثل این که یک رابطه‌ی خیلی مهمی بین این‌ها هست. هر کدام از آن عددهای بالایی را در هم، ضرب کنیم، و آن عددهای متناظرش را هم در ردیف پایین با هم جمع کنیم این‌ها شبیه هم درمی‌آیند، متناظر هم می‌شوند، یعنی حاصل جمع جمله‌های پایینی متناظرِ حاصل ضرب جمله‌هایی بالایی می‌شود. بنابراین از روی این می‌شود ضرب را به جمع تبدیل کرد. باز هم فکری کرد و گفت: همین مسئله در مورد تقسیم هم صدق می‌کند، یعنی در حقیقت لُبِ لگاریتم را بدون این که خوانده باشد، یا از جایی شنیده باشد، با تأمل و استدلال خود، خیلی ساده و راحت، پیدا کرد.

همه‌ی این گونه شواهد و مثال‌هایی را که اشخاص مختلف ذکر می‌کردند و خاطراتی را که تعریف می‌کردند برای این بود که بگویند پدرِ من از لحاظ قدرتِ تفکر و حافظه، واقعاً، یک نابغه و انسانی نمونه و برجسته بوده است.

متأسفانه باید بگویم که این آدمِ نابغه، در این جامعه چنان ناامید و سرخورده شد البته فعالیت‌های سیاسی و مطبوعاتی چشمگیر و مؤثری هم کرد، که در جای خود خواهم گفت] و این جامعه او را چنان مأیوس کرد که به مخدرات پناه برد و به قسمی گرفتارِ اعتیاد به الکل و افیون و سیگار شد که تقریباً مصلوب‌المنفعه شده بود، یعنی غیر از این که یک مجله‌ای را بگیرد بخواند، یا ترجمه کند، یا گاهی مقاله‌ای بنویسد، کار دیگری انجام نمی‌داد. نه علاقه به کار دیگری داشت و نه کار دیگری می‌توانست بکند. حتی در اواخرِ عمرش، با این که سنِ زیادی نداشت، و هنگام مرگ پنجاه و شش ساله بود، دستش می‌لرزید و نمی‌توانست بنویسد، و همان طور که پیش از این گفتم، در روزنامه‌ی ایران برای او محرر گرفته بودند چون به

سبب لرزش دست قادر به نوشتن نبود. از پنجاه سالگی که من تقریباً در سنی بودم که می‌توانستم با او همراه باشم و اغلب هم با پدرم همراه بودم، این حالات او را از نزدیک شاهد بودم.

مطلب دیگر قدرتِ نطق و بیانِ این مرد بود. قدرتِ ناطقه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت. من خودم بارها شاهد و ناظرِ این قدرت بودم. نزدیکِ منزل ما جایی بود به نام باغِ پسته‌بک. آن موقع مرسوم بود که باغچه‌هایی را برای پذیرایی از مردم آماده می‌کردند. همان طور که قهوه‌خانه‌ها محدود به یک فضای بسته بودند، این باغچه‌ها در یک فضای باز از مشتریان پذیرایی می‌کردند. باغِ پسته‌بک چنین جایی بود. نزدیکِ امام‌زاده یحیی بود. در گوشه‌های مختلف باغ حصیر می‌انداختند و اشخاصی که برای صرف چای یا قلیان یا تریاک‌کشی به آن جا می‌رفتند، روی یکی از این حصیرها می‌نشستند. برای آن‌ها چای می‌آوردند. روی هر حصیر یک منقل و وافور هم بود. هرکس می‌خواست تریاک می‌کشید و اگر نمی‌خواست فقط چای می‌نوشت.

● این رسم در چه سال‌هایی معمول بود؟

○ در اوایل همین قرنِ هجری شمسی بود.

● یعنی اوایلِ حکومتِ رضاشاه.

○ بله چون من قبل از رضاشاه را هیچ به یاد ندارم. در آن ایامی که من با پدرم به باغِ پسته‌بک می‌رفتم، حدود شش هفت سال پیش‌تر نداشتم و شش هفت سالگی من مصادف می‌شود با سال سیصد و یک یا دو که من در حقیقت به مدرسه‌ی ابتدایی می‌رفتم.

● باغِ پسته‌بک کجای تهرانِ امروز قرار داشت؟

○ الان هم باید همان طرف‌های امام‌زاده یحیی باشد. در خیابان ری که از کوچه‌ی

دردار و آبشار کمی پایین‌تر برویم، کوچه‌ای است که من الآن اسم آن را به یاد ندارم.

● کوچه‌ی ادیب‌الممالک؟

○ نه، ادیب‌الممالک در طرف شرقی خیابان ری قرار دارد، این کوچه در طرف غرب خیابان بود. همان جایی که به سمت خیابان سیروس راه داشت. آن موقع در آن حدود، نرسیده به خیابان سیروس، محله‌ای بود به نام محله‌ی جهودها. میان خیابان‌های ری و سیروس هم محله‌ای بود به نام عودلاجان. امام‌زاده یحیی در سمت جنوبی عودلاجان بود. این باغ پسته‌بک تقریباً در فاصله‌ی صد، صدوپنجاه متری امام‌زاده بود.

● یعنی بین سیروس و خیابان ری؟

○ بله، البته خیلی نزدیک‌تر به خیابان ری. از خیابان ری تا باغ پسته‌بک تقریباً صدوپنجاه قدم راه بود. از منزل ما زیاد دور نبود. منزل ما در قسمت شرق خیابان ری بود.

● پدر شما، مرحوم شیخ یحیی کاشانی، برای گذراندن ساعات فراغت به باغ پسته‌بک می‌رفتند؟

○ بله، بله، اما نه همیشه و هر روز. فقط برای تفریح می‌رفت. من هم همیشه همراه پدرم بودم. نه تنها آن‌جا، هر جا که می‌رفت من هم معمولاً همراهش بودم.

● ببخشید. این ایام مقارن وقتی بود که رضاخان، سردار سپه، در ایران نوای جمهوری سر داده بود، احمدشاه در خارج به سر می‌برد و محمدحسن میرزای ولیعهد هم در تهران بود؟

○ بله، بله، درست در همین ایام بود. خلاصه، در باغ پسته‌بک، مردم چند نفر

می‌آمدند و روی این حصیرها می‌نشستند. شاید ده پانزده تا از این حصیرها در گوشه و کنارِ باغ پهن کرده بودند. پدرم روی یکی از این حصیرها می‌نشست. معمولاً اگر از آشنایان و دوستانِ پدرم کسی آن‌جا بود، یا بعداً می‌آمد، می‌آمد پیشِ پدرم. خُب برخی تریاک می‌کشیدند، برخی هم نمی‌کشیدند، می‌نشستند چای می‌خوردند. اگر آشنایی می‌رسید به او تعارف می‌کردند، از او دعوت می‌کردند که روی حصیر ایشان بنشیند. بعد، ضمن این که تریاک می‌کشیدند، یا نمی‌کشیدند، صحبت هم بود. احتمالاً یکی سؤالی می‌کرد، مسئله‌ای مطرح می‌شد. پدرم شروع می‌کرد به پاسخ‌گویی. من هم، اغلب، آن‌جا در گوشه‌ای، لبِ جویی، یا زیرِ درختی مشغول بازیِ خودم بودم. می‌دیدم که پدرم شروع کرده به گفتن و گفتن... مثل کسی که بالای منبر رفته باشد به سخنرانی می‌پرداخت. یک وقت من چشم را باز می‌کردم و می‌دیدم حصیر پدرم شده است عین یک معرکه. همه‌ی آن‌هایی که روی حصیرهای دیگر، در اطراف و اکنافِ باغ نشسته بودند، منقل‌ها و وانورها را ول می‌کردند و برای استماع سخنان پدرم، می‌آمدند دور جایگاه او می‌ایستادند و به سخنانِ او گوش می‌دادند.

مشابه این وضعیت، سرِ بینه‌ی حمام اتفاق می‌افتاد. هر وقت پدرم می‌خواست حمام برود، مرا هم با خودش می‌برد. آن روزها، در خانه‌ها حمام نبود. هفته‌ای، دو هفته‌ای یک بار، با پدرم به حمام می‌رفتیم. در حمام چه هنگامی که می‌خواستیم لباس درآوریم و به حمام گرم برویم، و چه هنگامی که از حمام بیرون آمده بودیم و می‌خواستیم لباس بپوشیم و برویم، البته بیش‌تر در وقتِ لباس پوشیدن، همان معرکه‌ی باغِ پسته‌بک اتفاق می‌افتاد. یعنی یک کسی سؤالی می‌کرد، یا موضوعی را مطرح می‌کردند، آن وقت پدرم شروع می‌کرد به صحبت‌کردن. یک وقت می‌دیدیم جماعتی از حمام آمده‌اند که لباس بپوشند و بروند، یا عده‌ای آمده‌اند که لباس بکنند و به حمام بروند، برخی ایستاده و برخی نشسته، همه، دارند به صحبت‌های پدرم گوش می‌کنند. سرِ بینه‌ی حمام تبدیل به یک مجلس سخنرانی می‌شد. واقعاً پدرم در سخن‌گفتن و جلب توجه اشخاص، و تأثیرگذاری بر دیگران نابغه‌ی

کم‌نظیری بود.

حالا مختصری از سرنوشت پدرم بگویم. پدرم پس از آن که مدتی با روزنامه‌ی *حبل‌المتین* هندوستان همکاری داشت، و در آن روزنامه مقالاتی می‌نوشت، به ایران بازگشت. حالا به علت فوت پدرش بوده یا به قصد فعالیت‌های سیاسی و مطبوعاتی، یا هر دو من نمی‌دانم.

در آن موقع مدرسه‌ای بوده به نام «رشدیه» که مؤسس آن یکی از آزادی‌خواهان و مشروطه‌طلبان به‌نام بوده و مدیر آن مدرسه هم پدر من بوده است. این مدرسه به سبک مدارس جدید اداره می‌شده است، و شاید یکی از اولین مدارس است که به سبک اروپایی در ایران ایجاد شده، نقش مهمی در روشنگری نسل جوان و دانش‌آموزان در ایران داشته است.

به هر حال، پدر من در این مدرسه هم نقش معلم و هم نقش مدیر و ناظم را داشته است. در جنب این مدرسه، یک انجمن مخفی هم وجود داشته است که از مشروطه‌طلبان تشکیل می‌شده و مدرسه پوششی برای آن بوده است. من اسامی اعضای این انجمن را دقیقاً نمی‌دانم فقط می‌دانم که عنوان ظاهری آن انجمن بنیان‌گذار مالی مدرسه بوده است. از این گونه انجمن‌های مخفی در آن زمان چندتایی بوده است. کار عمده‌ی این انجمن‌ها انتشار شب‌نامه و تشریح مفاسد استبداد و حمایت از آزادی‌خواهان و مشروطه‌طلبان بوده است. این انجمن هم شب‌نامه‌هایی علیه اتابک، که آن موقع صدراعظم بود، منتشر می‌کرد، چون او از ابتدا با افکار آزادی‌خواهانه خصومت می‌ورزید. در شب‌نامه‌های این انجمن از اعمال اتابک انتقادهای شدیدی می‌شد و عزل او را از مظفرالدین‌شاه می‌خواستند. یکی از اعضای این انجمن، موقرالسلطنه، که داماد شاه بوده است، همیشه یک نسخه از این شب‌نامه‌ها را برمی‌داشته و بدون آن که شاه متوجه شود روی میز کار او می‌گذاشته است، به طوری که وقتی مظفرالدین‌شاه از خواب برمی‌خاسته و به اطاق کارش می‌آمده شب‌نامه را می‌دیده و خیلی ناراحت می‌شده است. ناراحتی شاه به دو سبب بود: یکی این که مطالبی علیه صدراعظم او نوشته شده بود که

نمی‌دانست صحیح است یا نه، دوم این که این شب‌نامه‌ها را چگونه و چه کسانی به محل سکونت و زندگانی او می‌آورند، و چه بسا همین فرد یا افراد، اگر بخواهند، به جان شاه نیز سوء قصد می‌کنند. به هر حال مظفرالدین شاه خیلی ترسیده و ناراحت بوده است، و پیوسته به اتابک فشار می‌آورده که: چرا اقدام نمی‌کنید؟ چرا این آدم‌ها را پیدا نمی‌کنید؟ اتابک هم، اگرچه دستور داده بوده، ولی نمی‌توانسته است به این اشخاص دست یابد. سرانجام یک روز که شاه طبق معمول به مؤاخذه‌ی او پرداخته است عصبی می‌شود و می‌گوید: قربان خود شما هم باید کمک کنید، ما که از طریق مأموران و پلیس نتوانسته‌ایم به جایی برسیم. خب این کار یکی از کسانی است که به این جا رفت و آمد می‌کند. یکی از همین درباریان و آشنایان مورد اعتماد. شما یک روز شخصاً در محلی مخفی شوید تا ببینید چه کسی این اوراق را به محل زندگی اعلی حضرت می‌آورد، و مظفرالدین شاه را وامی‌دارند در جایی مخفی شود. شاه می‌بیند که بله موقرالسلطنه آمد و کاغذی روی میز گذاشت.^۱ دستور می‌دهد او را دستگیر کنند و تحت شکنجه‌های سخت قرار دهند. موقرالسلطنه هم در چنان شرایطی اعتراف می‌کند و اسم تمام اعضای انجمن را به شاه و اتابک می‌گوید و نویسنده‌ی شب‌نامه‌ها را هم، که پدر من بوده است، معرفی می‌کند. شاعر اشعار شب‌نامه‌ها را هم که سرش بوده است معرفی می‌کند. این داستان شب‌نامه‌نویسی و چگونگی کشف آن را تقریباً تمام تاریخ‌نگاران، مثل مرحوم احمد کسروی، ناظم‌الاسلام، ملک‌زاده و سایرین، همه،

۱ - «شاه در نیاوران بود؛ و چنین رخ داد که به هنگامی که موقرالسلطنه پاکت شب‌نامه را روی میز او می‌نهاد؛ شاه که در برابر آینه ایستاده بود هم در آینه کار او را دید، و بدین سان آورنده‌ی شب‌نامه‌ها و گذارنده‌ی آن‌ها به روی میز شاه که موقرالسلطنه بود شناخته گردید، و چون او را به فشار گذاردند و چوب به پاهایش زدند ناچار شده نام‌های باشندگان انجمن را یک‌یک شمرد، و این بود، با دستور شاه، آقابالاخان [رئیس پلیس] همه را دستگیر ساخت. صفحه‌ی ۲۶، بخش یکم تاریخ مشروطه‌ی ایران، احمد کسروی، چاپ سیزدهم، مؤسسه‌ی انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶. با کمی تصرف در رسم الخط.

همین گونه که من گفتم نوشته‌اند.^۱

بعد از دستگیری این عده مظفرالدین‌شاه همه را مجازات می‌کند. موقرالسلطنه را، که دامادش بوده، وادار می‌کند همسرش (دختر شاه) را طلاق بدهد، و همین زن را به همسری امام جمعه تهران درمی‌آورند و امام جمعه داماد مظفرالدین‌شاه می‌شود، و از طرفدارانِ سرسختِ شاه و استبداد می‌شود و با مشروطه و مشروطه‌طلبان به مخالفت برمی‌خیزد.^۲

● با اعضای این انجمن چه کار کردند؟

○ همه را دستگیر کردند^۳، حالا چه مجازات‌هایی در مورد هر کدام تعیین شد

۱- زنده یاد احمد کسروی، به نقل از تاریخ بیداری ایرانیان ناظم‌الاسلام کرمانی می‌نویسد: «شیخ یحیی کاشانی گفتاری درباره‌ی نادرستی‌های انجمن معارف و بدخواهی‌های اتابک نوشته برای چاپ شدن به روزنامه‌ی *حبل‌المتین* [*حبل‌المتین* کلکته] فرستاد، و چون آن گفتار چاپ شد و به ایران آمد، یک انجمن نهانی که برای دشمنی با اتابک و کوشش در راه برانداختن او برپا شده بود، نویسنده‌ی آن، شیخ یحیی، را به انجمن خواندند، و او باز گفتارهایی نوشت و به *حبل‌المتین* فرستاد، و کم‌کم روزنامه‌ی *ثریا* نیز به زبان آمد و او هم گفتارهایی نوشت. در نتیجه‌ی این‌ها اتابک از آمدنِ روزنامه‌های فارسی به ایران جلو گرفت.

ولی کوشندگان از پا نشستند، و این بار «شب‌نامه»ها نوشته و در درونِ پاکت به این جا و آن جا می‌انداختند، و چون تنی چند از ایشان از نزدیکان شاه می‌بودند، با دستِ اینان شب‌نامه‌ها به روی میز شاه گذارده می‌شد، و او برداشته می‌خواند بی آن که نویسنده و آورنده را بشناسد.» همان کتاب، صفحه‌ی ۲۵. با کمی تصرف در رسم‌الخط.

۲- «موقرالسلطنه که به آزادی خواهان پیوسته و به بدخواهی با شاه شناخته شده بود، در زمان سفر بازپسین شاه به اروپا که محمدعلی میرزا نایب‌السلطنه گردید، با دستور او موقر را گرفتند و نگه داشتند، و با زور زنش را رها گردانیدند. ملایان این رهایی را زورکی دانسته و چنین می‌گفتند: او را به شوهر دیگری نتوان داد، و از حاجی شیخ فضل‌الله که رهایی در نزد او انجام گرفته بود بد می‌گفتند. این زمان او را به امام جمعه دادند و عقد را هم حاجی شیخ فضل‌الله خواند.» همان کتاب، صفحه‌ی ۶۵. با کمی تصرف در رسم‌الخط.

۳- کسروی نام دستگیرشدگان را این گونه ذکر کرده است: «شیخ یحیی کاشانی بقیه‌ی پانویس در صفحه‌ی بعد

نمی‌دانم، چه کسانی را کشتند و چه کردند نمی‌دانم، فقط می‌دانم موقرالسلطنه را محکوم کردند که دختر شاه را طلاق بدهد و از تمام مشاغل و مناصبی که داشت معزول بشود، رشديه را تبعید کردند و پدر مرا هم به زندان نارین قلعه‌ی اردبیل فرستادند.^۱

● این ماجرا قبل از ازدواج پدر شما بود؟

○ بله پدر من هنوز ازدواج نکرده بود. داستان گرفتاری پدرم مفصل است. چون او نویسنده‌ی این شب‌نامه‌ها بود، در ابتدای امر قرار بود او را بکشند، بعد فهمیدند که او نوه‌ی شیخ محمدحسین نطنزی است - البته این‌ها همه مسموعات من است که از افراد خانواده و بزرگ‌ترها شنیده‌ام - به خاطر این که او نوه‌ی آن شخصیت بزرگ مذهبی بود از ترس این که مبادا در کاشان و نطنز و آن نواحی بلوا و غوغایی در بگیرد قرار می‌گذارند او را به زندان نارین قلعه بفرستند. نارین قلعه هم، آن طور که برای من تعریف کرده‌اند، یک زندان بسیار بسیار بد و خطرناکی، شبیه زندان

بقیه‌ی پانویس از صفحه‌ی قبل

نویسنده‌ی گفتارها. سیدحسن برادر دارنده‌ی *حبل‌المتین*. میرزا مهدی‌خان وزیر همایون، که وزیر پُست و در سفر اروپا از همراهان شاه بود. میرزا محمدعلی‌خان قوام‌الدوله که از درباریان و خود مرد توانگری می‌بود، و با اتابک دشمنی سخت می‌نمود. ناصر خاقان که پیشخدمت شاه، و در سفر اروپا از همراهان او بود. موقرالسلطنه داماد شاه. مشرالملک که از مردم قفقاز بوده و به تهران آمده، و چون از میوه‌ها و «کنسروها» می‌ساخت از شاه این لقب را یافته و ماهانه از او می‌گرفته. میرزا سیدمحمد مؤتمن لشکر نوری. میرزا محمدعلی‌خان نوری. میرزا محمدعلی‌خان به هنگام دستگیری، چون شب بود و در پشت بام خوابیده بودند، از سراسیمگی از بام افتاد، و پس از چند ساعتی در اداره‌ی شهربانی درگذشت. شیخ یحیی را دست‌بسته به اسبی نشانند و به اردبیل فرستادند. حاج میرزا حسن رشديه به خانه‌ی شیخ هادی نجم‌آبادی پناهیده و از گزند آسوده ماند. اگر نرم‌دلی مظفرالدین‌شاه نبود کمی تر یکی از ایشان زنده ماندی». همان کتاب، صفحه‌های ۲۶ و ۲۷، با کمی تصرف در رسم‌الخط.

۱- «حاج میرزا حسن رشديه به خانه‌ی شیخ هادی نجم‌آبادی پناهیده و از گزند آسوده ماند» همان، صفحه ۲۷.

باستیل فرانسه، بوده است، و آنچه درباره‌ی آن زندان در انقلاب کبیر فرانسه نقل می‌کردند، در مورد این زندان هم صدق می‌کند. یعنی کسانی را که به این زندان می‌فرستادند دیگر از آن جان سالم به در نمی‌بردند.

صبحی مهتدی می‌گفت: - حالا تا چه حد صحت داشته باشد نمی‌دانم - پدر شما آخوندی بود با قد کوتاه، مثل خود شما، وقتی او را دست بسته به حضور شاه می‌برند، و شاه می‌بیند که یک آخوند ضعیف ریزه‌میزه‌ای است، رو به او می‌کند و می‌پرسد: این چیزها را تو نوشته‌ای؟ پدرم با لهجه‌ی کاشی پاسخ می‌دهد: نه قربان! این‌ها را پسر رحیم کن‌کن نوشته! رحیم کن‌کن یکی از اراذل و اوباش آن زمان بود و پسرش هم از الواط و اراذل بود. پدرم می‌خواسته شاه را تحقیر کرده باشد و گفته باشد که تو به قدری نافهم و کوتاه‌فکری که تصور می‌کنی نوشتن شب‌نامه و این گونه مبارزات هیکل‌گنده و گردن‌کلفت و بازوی ستبر و قمه و قداره لازم دارد.

به هر حال پدرم را تحت‌الحفظ به نارین‌قلعه‌ی اردبیل می‌فرستند تا در آن‌جا زندانی شود. وضع داخلی زندان، به طوری که می‌گفتند، چنان سخت و طاقت‌فرسا و کشنده بوده که با سیاه‌چال فرقی نداشته است. خوش‌بختانه در آن موقع نایب‌الحکومه‌ی اردبیل شخصی بوده است به نام نصرالسلطان، که پدر همین خانواده‌ی والا بوده است. فتح‌الله والا و عبدالله والا، مدیر سابق تهران مصور و خانم‌لعبت والا فرزندان او هستند. خود نصرالسلطان هم تمایلات مشروطه‌خواهی و آزادی‌خواهی داشته است، و پدرم را به سبب مقالاتی که در *جبل‌المتین* می‌نوشته می‌شناخته است و با کارهای قلمی او آشنایی داشته است. ضمناً آوازه‌ی آزادی‌خواهی پدرم در همه‌جای ایران پیچیده بود. نصرالسلطان وقتی می‌بیند شیخ یحیی کاشانی را جمعی گزمه و فراش با دست‌بند و پابند و دستورات کتبی و شفاهی اتابک آوردند، ظاهراً توپ و تشری می‌زند و دستور می‌دهد او را به سیاه‌چال ببرند. اما همین که مأموران را پس از کمی استراحت و صرف غذا مرخص می‌کند، شبانه، به اسم بازجویی و استنطاق، می‌فرستد پدرم را از آن سیاه‌چال یا زندان می‌آورند.

نصرالسلطان از پدرم عذرخواهی می‌کند و می‌گوید من به شما ارادت دارم ولی پیش آن جماعت نمی‌توانستم جز آنچه گفتم و کردم بگویم و بکنم. او پدرم را مخفیانه و با احترام نزد خود نگاه می‌دارد و همه‌گونه وسایل رفاه او را فراهم می‌سازد. فقط هر وقت بازرس یا مفتشی از مرکز می‌رسد، فوری پدرم را به زندان می‌فرستد و پس از بازگشت ایشان دوباره پدرم را نزد خود بازمی‌گرداند. من نمی‌دانم این وضعیت چه مدت طول کشیده است یک سال یا دو سال یا بیشتر تر یا کم‌تر. آنچه محرز و مسلم است وضع و موقعیت اتابک روزبه‌روز خراب‌تر می‌شود و هنگامی که می‌بیند و احساس می‌کند که رفتنی است و به‌زودی معزول خواهد شد، امریه‌ها و احکامی در مورد زندانیان صادر می‌کند و به حکام ولایات ابلاغ می‌کند. از جمله در مورد پدرم حکمی با مهر و امضای شاه برای نصرالسلطان، حاکم اردبیل، می‌فرستد با این مضمون که: به محض دریافت این فرمان شیخ یحیی کاشانی را بکشید.

● اتابک، میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان؟

○ بله، همان که در زمان ناصرالدین‌شاه هم صدراعظم بود، و چند بار شاه را به فرنگ بُرد و آورد و در آغاز سلطنت مظفرالدین‌شاه هم همه‌کاره و صدراعظم بود. مخالفان زیادی هم داشت از جمله سیدمحمد طباطبایی و سیدعبدالله بهبهانی، این‌ها و همه‌ی مشروطه‌طلبان از مخالفان جدی اتابک بودند. در این زمان هنوز فرمان مشروطیت صادر نشده بود. اتابک هم کسی بود که مظفرالدین‌شاه را به سلطنت رساند و مخالفان و مدعیان او را سر جای خود نشاند.

اتابک که رفت، عین‌الدوله صدراعظم شد، بین علما و روحانیان بر سر عین‌الدوله اختلاف بروز کرد. برخی از علما با عین‌الدوله روابط خوبی داشتند و برخی هم اساساً او را قبول نداشتند.

● حکم قتل شیخ یحیی کاشانی که به نصرالسلطان رسید چه اتفاقی افتاد؟

○ نصرالسلطان متوحش شد، نمی‌دانست چه کار کند. نه می‌توانست حکم را ندیده بگیرد و نه می‌خواست آن را اجرا کند. عدم اجرای حکم هم تهمد محسوب می‌شد و عواقب خطرناکی داشت. او بهترین کاری را که می‌توانست انجام داد، با خود پدرم مشورت کرد، و با صواب‌دید او جوابی، تلگرافی یا به گونه‌ای دیگر، نمی‌دانم، تهیه کردند مبنی بر این که شیخ یحیی در حال حاضر به سختی بیمار است و قریب‌الموت است، بیماری او سخت و کشنده است. شاید تا چند روز دیگر خودبه‌خود بمیرد، حالا چه دستور می‌دهید، بهتر نیست بگذاریم خودش بمیرد و یک خونِ دیگر را به گردن نگیریم؟ امر، امر مبارک است. این نامه یا تلگراف می‌رود و هیچ جوابی هم نمی‌رسد. چون اتابک رفته بود و عین‌الدوله هم درگیر مسائل و حوادثِ مشروطیت بود. جنبش‌های مشروطه‌خواهان نیز روزبه‌روز در حالِ نضج و رشد بود. دیگر برای حل مسئله‌ی شیخ یحیی فرصتی نمانده بود. در حقیقت او را از یاد بردند. جوابی نیامد تا دست‌خطِ مشروطیت صادر شد. حکم آزادیِ پدرم و سایر مشروطه‌خواهانِ تبعیدی و زندانی هم صادر شد. حکم آزادیِ پدرم را مادرم تا زنده بود حفظ کرده بود.

● تاریخش را به یاد دارید؟

○ خیر تاریخش را به یاد ندارم، حتی نمی‌دانم پیش از صدور فرمانِ مشروطیت بود یا بعد از آن اما، بارها این حکم را دستِ مادرم دیده بودم. بعدها، وقتی که من در سفرِ اروپا بودم، همه‌ی اسناد مادرم، از جمله همین سند، از بین رفت. من دیگر آن را ندیدم. مضمون و محتوای حکم این بود که: «آقای شیخ یحیی کاشانی آزاد است و هیچ‌گونه ممنوعیتی برایش نیست». یکی از اسبابِ تأسفِ من فقدانِ همین حکم است.

● این سند یا اسناد دیگر در اوراقِ مرحوم برادران نبود؟

○ نه، برادرم اصلاً علاقه‌ای به نگه‌داری این گونه اسناد و نوشته‌ها نداشت. این

حکم را هم فقط مادرم نگه‌داری می‌کرد. من هم در جوانی چنان دنبال فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی و حزبی بودم که به این گونه کارها نمی‌رسیدم، حتی با کمال تأسف ناگزیرم بگویم که یک بار، احتمالاً در سال ۱۳۲۵، مرحوم عباس اقبال آشتیانی به من نامه‌ای نوشت. در آن نامه نوشته بود که در مجله‌ی یادگار می‌خواهند مطالبی در بزرگ‌داشتِ مرحوم پدرم بنویسند. شرح زندگی و مبارزاتِ پدرم را می‌خواستند بنویسند. عباس اقبال به من نوشته بود اگر سند، عکس یا حتی مطالب و خاطراتی دارم به دفتر مجله یادگار بروم و در تهیه‌ی مطالب آن شماره از مجله با ایشان همکاری کنم. متأسفانه در آن ایام چنان درگیر مسائل اجتماعی سیاسی بودم که فرصت نکردم به آن جا بروم و در این مورد با آن‌ها همکاری کنم، و امروز از این بابت بسیار متأسفم، حداقل می‌توانستم آنچه را که از خصوصیات رفتاری و اجتماعی پدرم می‌دانستم به آن‌ها بگویم. فعالیت‌های حزبی طوری بود که هیچ فرصتی برایم باقی نمی‌گذاشت.

● پدرِ شما پس از مراجعت از اردبیل به کجا رفت؟

○ دقیقاً نمی‌دانم به کاشان رفت یا به تهران. ازدواج او قطعاً در تهران بود. از آیت‌الله غروی شنیدم که بعد از صدور فرمانِ مشروطیت و آزادشدن مطبوعات، جمعی از اهل قلم تصمیم می‌گیرند روزنامه‌ی *حبل‌المتین* تهران را دایر کنند. آن‌ها دنبال سردبیرِ واجد شرایطی برای این روزنامه می‌گردند، سرانجام، با توجه به سوابقِ قلمی و مبارزاتیِ پدرم کسی را مناسب‌تر از او نمی‌یابند، و چون آن مرحوم در آن هنگام در کاشان بوده است، به او تلگراف می‌کنند که: شما به عنوان سردبیرِ روزنامه‌ی *حبل‌المتین* تهران انتخاب شده‌اید و حقوقِ ماهانه‌ی شما ۳۰ تومان است، خواهشمند است فوراً عزیمت کنید. هر کس این تلگراف را دیده بود گفته بود اشتباه شده این رقم ۳ تومان است نه ۳۰ تومان، چون در آن زمان ۳۰ تومان خیلی پول بود. ولی به زودی معلوم شد که حقوقِ پیشنهادی همان ۳۰ تومان است. این مطلب را من نمی‌دانستم. آیت‌الله غروی، در حضور خانم برای من تعریف

کرد و گفت بله وقتی آن تلگراف رسید چنین مسائلی عنوان شد. به هر حال پدرم به تهران می‌آید و سردبیری روزنامه‌ی *حبل‌المتین* را به عهده می‌گیرد. این روزنامه یکی از مؤثرترین روزنامه‌های آن موقع بوده است. روزنامه‌ای است وزین. انتقاد می‌کند، ولی انتقاد منطقی و مؤثر. حمله و طنز و این قبیل شیوه‌ها در این روزنامه نبوده است. ما یک دوره‌ی کامل از این روزنامه را در منزل پدریمان داشتیم، روزنامه‌ای بود به قطع تابلوئید، مثلاً به قطع همشهری، در چهار صفحه. بعضی روزها یک برگ وسط هم داشت، که می‌شد شش صفحه.

● هم‌زمان با این روزنامه‌ی *حبل‌المتین* هند هم چاپ می‌شد؟

○ بله، *حبل‌المتین* هند مستقل بود. هفتگی چاپ می‌شد. به ایران هم می‌آمد. اما *حبل‌المتین* ایران روزانه بود و در حقیقت ارگان مشروطه‌طلبان معتدل بود. سرمقاله‌هایش که همه به قلم پدر من است، البته هیچ کدام امضا ندارند، خیلی تند و محکم نوشته شده‌اند و همان طور که گفتم طنز ندارد. خیلی جدی و منطقی است. بیش‌تر خبرهای خارجه و خبرهای مهم داخله و یک سرمقاله هم دارد. بیش از این هم چیزی ندارد.

● در آن موقع، هم‌زمان با این روزنامه، چه روزنامه‌های دیگری در تهران چاپ می‌شدند؟

○ خیلی روزنامه‌های دیگر. حالا من دقیقاً نمی‌دانم که هم‌زمان با انتشار این روزنامه یا کمی قبل یا بعد از آن، البته روزنامه‌های مهمی بودند، مثل *صویراسرافیل* که سردبیرش میرزا جهانگیرخان بود، روزنامه‌ی *روح‌القدس* که مدیرش قاضی بود، روزنامه‌ی *حشرت‌الارض* و یک سری روزنامه‌های دیگر که اغلب هفتگی بودند نه روزانه و اگر غیر از *حبل‌المتین* روزنامه‌ی یومی‌ی دیگری هم بوده است من نمی‌دانم.

● حبل‌المتین آگهی هم قبول می‌کرد؟

○ بله قبول می‌کرد مثلاً اولین سینمایی که افتتاح شده بود، آگهی آن را در این روزنامه گذاشته بودند که در تالار گراند هتل سینمای فلان داده می‌شود.

● آنچه مسلم است کار روزنامه‌نگاری مرحوم شیخ یحیی کاشانی در هند قبل از شروع کار روزنامه‌نگاری صوراسرافیل و دهخدا و بقیه بوده است، اما در ایران احتمالاً این روزنامه‌ها تقریباً هم‌زمان کار خود را آغاز کرده‌اند، آیا این احتمال درست است؟

○ بله همین طور است. پدر من، هم با مرحوم جهانگیرخان دوست بود، هم با میرزا قاسم‌خان. میرزا جهانگیرخان، شیرازی بود و میرزا قاسم‌خان تبریزی. میرزا قاسم‌خان صاحب امتیاز روزنامه بود ولی اهل قلم نبود. مطالب روزنامه را بیش‌تر میرزا جهانگیرخان و دهخدا می‌نوشتند. اما هر دو معروف به صوراسرافیل شدند، چون روزنامه‌ی صوراسرافیل را اداره می‌کردند.

خلاصه پدرم موقعی که به تهران می‌آید، در این شهر مستقر می‌شود و همین جا ازدواج می‌کند. با دختری از خانواده‌ی دولتشاهی، از شاهزاده‌های قاجار. این زوج صاحب شش فرزند شدند که دوتای آن‌ها در کودکی درگذشتند. چهارتای دیگر باقی مانده بودیم. خواهر بزرگ من به مدرسه‌ی آلیانس می‌رفت. این مدرسه را راهبه‌های فرانسوی تأسیس کرده بودند. در سهراب ژاله بود. در حقیقت یک مدرسه‌ی فرانسوی و فرانسه‌زبان بود. خواهر من که از این مدرسه فارغ‌التحصیل شد زبان فرانسه را خیلی خوب می‌دانست. در مدرسه‌ی ناموس معلم زبان فرانسه شد. او فوق‌العاده وجیه بود و در خانواده‌ی ما محبوب همه بود، مخصوصاً پدرم خیلی به او علاقه داشت. برادرم در دارالفنون درس می‌خواند. منظورم این است که خانواده‌ی ما یک خانواده‌ی روشنفکری بود. همه‌ی اهل خانه اهل مطالعه هم بودند.

مادرم فوق‌العاده به پدرم و به خانواده علاقه داشت، و نفوذ زیادی هم روی ما

داشت. ما هم خیلی به او علاقه‌مند بودیم و احترام می‌گذارديم. آن روزها مثل امروز نبود. پدر و مادر هر قدر هم نسبت به بچه‌هاشان ابراز محبت می‌کردند، باز هم بچه‌ها یک حس احترام آمیخته به ترس، نمی‌توانم بگویم ترس، آمیخته به اقتدار مثلاً می‌شود گفت داشتند نسبت به پدر و مادر.

● این چهار فرزند دو خواهر و دو برادر بودند؟

○ بله و من از همه کوچک‌تر بودم. فرزند اول خانواده، خواهر بزرگ من بود، که احتمالاً یک سال پس از آزادی پدرم از زندان اردبیل متولد شده بود. پدرم در سال ۱۲۸۳ هجری شمسی از زندان آزاد شد، به کاشان رفت، به تهران آمد، ازدواج کرد و خواهرم در ۱۲۸۴ به دنیا آمد. پس از او برادرم عزت‌الله متولد شد، پس از عزت‌الله، پسر دیگری به دنیا آمد که در کودکی فوت کرد، بعد خواهر دوم من متولد شد، سپس خودم.

● خواهر بزرگ شما چه نام داشت و چه سرنوشتی پیدا کرد؟

○ اسم خواهر بزرگم ملیحه بود، و من نام دخترم را به این سبب ملیحه گذاشتم. این خواهر داستان خیلی رقت‌انگیزی دارد. او با همه‌ی محاسنی که داشت، با آن وجاهت و با آن سواد و معلومات گرفتار یک مرد رذیل بسیار فاسد و کثیفی شد، یک دانش‌جوی نااهل خراسانی. خواهرم فریب خورد با او ازدواج کرد و بر اثر بد رفتاری‌ها و نااهلی‌های او، که این‌جا جای مناسبی برای شرح آن مصائب نیست، مسلول شد و چون آن زمان وسیله‌ی درمان این بیماری نبود، و هرکس به این مرض مبتلا می‌شد تقریباً محکوم به مرگ بود، او هم متأسفانه در همان اوان جوانی فوت کرد. پدرم به حدی به این دخترش دل‌بسته و علاقه‌مند بود که پس از درگذشت او چند بار اقدام به خودکشی کرد. نگذاشتند، بعد به نحو دیگری دست به این کار زد، یعنی در حقیقت خودش را با الکل کُشت. شش ماه پس از فوت خواهرم پدرم درگذشت.

● کجا دفن شده‌اند؟

○ در ابن بابویه، کنار قبر میرزاده‌ی عشقی. چسبیده به قبر عشقی، درست زیر قبر عشقی، پدر و خواهرم دفن شده‌اند.

● عزت‌الله چه شد؟

○ او دبیرستان را تمام نکرد. رفت معلم شد. پس از آن در وزارت دارایی استخدام شد. تا زمان انقلاب هم زنده بود. با یک اتومبیل تصادف کرد و چون نتوانستند معالجه‌اش بکنند فوت کرد. از او هم دو دختر و یک پسر باقی مانده است. از خواهر بزرگم یک پسر و دو دختر باقی ماندند. دختر بزرگش که مدیره‌ی یکی از مدارس بزرگ ایران بود، فوت کرده است.

● نام فامیلش چه بود؟

○ پزشکی، ناهید ایران پزشکی، رئیس دبیرستانی بود در اول خیابان شاه‌آباد (جمهوری). در اداره‌ی آموزش و پرورش هم اسم و عنوانی داشت. پسرش به نام پرویز پزشکی هنوز هم هست. خواهر کوچکم هم دو دختر و یک پسر داشت، که یکی از دخترهایش فوت کرده است.

● برادر شما در کارهای سیاسی هم بود؟

○ نه، او در کارهای سیاسی نبود. البته یادم می‌آید که در جریان جمهورییت یک سروصدایی می‌کرد. یعنی خوب، می‌دانید؟ جریان جمهورییت که پیدا شد، دانش‌آموزان و دانش‌جویان مدرسه‌ی دارالفنون بیش‌تر این عنوان را داشتند. من آن وقت بچه بودم. یادم می‌آید که برادرم یک نوار قرمزی به سینه‌اش بسته بود که علامت جمهوری خواهی بود. ولی، مثل این که رفته بود به بازار، آن‌جا گرفته بودند خوب کتکش زده بودند، و او فرار کرده بود.

● چند سال از شما بزرگ‌تر بود؟

○ درست ده سال از من بزرگ‌تر بود.

● شما در یکی از مقاله‌ها تان نوشته‌اید که ایشان هم دوره‌ی احمد آرام بوده است.

○ بله بله، هم دوره‌ی او بود، ولی آرام دیپلم گرفت و رفت طب خواند. ولی برادر من اشتباه بزرگی کرد. سال آخر دبیرستان تحصیلش را رها کرد. اگر او هم طب خوانده بود می‌توانست برود به اروپا و ادامه‌ی تحصیل بدهد - ولی این کار را نکرد.

● روی هم رفته چند شماره از *حبل‌المتین* تهران چاپ شد؟

○ من خیال می‌کنم در یک سال حدود سیصد شماره چاپ شد. چون حیات *حبل‌المتین* تهران با دست‌خطِ مشروطیت شروع شد و با توپ‌بستنِ مجلس تمام شد.^۱

● مرحوم والدِ شما پس از آن چه کردند و تا چه سالی زنده بودند؟

۱- «در پایانِ نُه ماهه‌ی اول بعد از اعلانِ مشروطیت، روزنامه‌ی وزینی به نام *حبل‌المتین* و نیز دو روزنامه‌ی ادبی در تهران پدید آمد که یکی *تئاتر* و دیگری *صوراسرافیل* بود.

حبل‌المتین تهران را سیدحسن کاشانی، برادر کهنر مؤیدالاسلام دارنده‌ی *حبل‌المتین* کلکته، در ۱۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۵ ه. ق. دایر کرد و در واقع شعبه‌ای از آن روزنامه بود. این روزنامه همه‌روزه با کاغذ و حروف خوب به چاپ می‌رسید و چون مقالات آن را شیخ یحیی کاشانی، که هم نویسنده‌ی خوب و هم آگاه‌تر از دیگران بود، می‌نوشت، خواننده زیاد داشت و تا زمانِ توپ‌بستنِ مجلس پایدار ماند. بعد از فتح تهران *حبل‌المتین* دوباره شروع به انتشار کرد و این بار در سال ۱۳۲۷ ه. ق. مدت ۲۳ ماه توقیف شد. از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، جلد دوم، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۲۷، صفحه ۲۱ و ۲۲.

○ الآن عرض می‌کنم. بعد از آن که مجلس را به توپ می‌بندند، پدر من در سفارت عثمانی متحصن می‌شود. می‌دانید که مشروطه‌خواهان دو دسته بودند. یک دسته رفتند به سفارت انگلیس پناهنده شدند، دسته‌ی دیگر که نمی‌خواستند به سفارت کفر پناهنده شوند، رفتند به سفارت اسلام، یعنی عثمانی، پناهنده شدند. خوب پدر من هم که از ابتدا با رفتن به نجف و آن طرف‌ها، با عثمانی‌ها آشنایی و الفت بیش‌تری داشته، و شاید در سفارت عثمانی تهران هم دوست یا آشنایی داشته است به سفارت عثمانی می‌رود. من عکسی را که در سفارت عثمانی از این متحصنین گرفته‌اند داشتم، نمی‌دانم چه‌طور شد که از بین رفت. بعد دیدم در موزه‌ی تبریز، بخش تاریخ درست کرده‌اند. همان عکس را در ابعاد خیلی بزرگ، شاید دو متر در شش متر، این‌طورها، عین آن عکس را گذاشته‌اند. پدر من در صف اول یا دوم دیده می‌شد.

● پدر شما در این عکس شناخته می‌شود؟

○ کاملاً دیده و شناخته می‌شود. بعد از فتح تهران، طبیعتاً، همه آزاد شدند. پدر من هم، البته سهم بزرگی در این پیروزی داشت. پس از فتح تهران روزنامه‌ای به عنوان ارگان مجلس منتشر شد، که تقریباً روزنامه‌ی رسمی دولت و مشروطه‌خواهان بود. نام روزنامه هم مجلس بود.^۱ پدرم این روزنامه را اداره می‌کرد. نخست سیدمحمد

۱ - «بعد از بمباران مجلس، روزنامه‌ها همه بسته شد و در تهران تنها روزنامه‌ی دولتی ایران و ورق‌ی به نام *اقیانوس* گاهی چاپ می‌شد. اما در دوره‌ی دوم مشروطیت، یعنی پس از فتح تهران و فرار محمدعلی میرزا، آزادی‌خواهان و مدیران جراید که در خارج از کشور می‌زیستند، به ایران بازگشتند و دوباره بازار جراید رونق گرفت. در تهران و شهرستان‌ها روزنامه‌های جدیدی پدید آمد و روزنامه‌ی *حبل‌المتین* تهران و بعضی جراید دیگر مجدداً انتشار یافت. این بار روزنامه‌ها با قطع بزرگ‌تر و مطالب مفیدتری به کار پرداختند و هر حزب و جمعیتی روزنامه‌ای را ارگان و وسیله‌ی تبلیغ افکار و عقاید خود قرار داد. با این همه مطبوعات این زمان آن شور و شوق و خلوص دوره‌ی اول مشروطیت را نداشتند و نتوانستند وظایفی را که به عهده داشتند به‌خوبی بقیه‌ی پانویس در صفحه‌ی بعد

صادق طباطبایی، که از قبل با پدر من دوستی داشت، مدیر آن بود و پدرم سردبیر. این روزنامه چهار سال چاپ و منتشر شده است. در سال آخر، یعنی سال چهارم، همه کاره‌ی روزنامه یعنی صاحب‌امتیاز، مدیر و سردبیر پدر من بود. با اولتیماتوم و قضایای مهاجرت عمر این روزنامه هم به پایان می‌رسد.

پدر من البته مهاجرت نکرد، ولی گویا سفری به کاشان می‌کند. کمی بعد، در زمان وثوق‌الدوله، که کم‌کم آرامشی برقرار می‌شود، دوباره به تهران می‌آید. در تهران

بقیه‌ی پانویس از صفحه‌ی قبل

انجام دهند.

از حبل‌المتین شش شماره در سال ۱۳۲۷ ه. ق. منتشر شد ولی به علت نشر مقاله‌ای در شماره‌ی ششم به تاریخ ماه رجب آن سال تحت عنوان «اذا فسد العالم فسد العالم» راجع به اعدام شیخ فضل‌الله که متضمن مطالب ضد مذهبی بود، غوغا و هیاهویی در تهران برپا شد و به حکم محکمه‌ی جزا روزنامه توقیف و مدیر آن، سیدحسن کاشانی، به جرم انتشار آن مقاله به پرداخت جریمه‌ی نقدی و بیست‌وسه ماه زندان محکوم گردید و بدین نحو حبل‌المتین برای همیشه تعطیل شد.»

و در ادامه، در پاورقی می‌نویسد: «پس از وقایع مجلس و باغشاه میرزا سیدحسن کاشانی، مدیر حبل‌المتین با چهار نفر دیگر از تهران تبعید شدند. او چند ماهی در رشت متوقف شد و چند شماره از روزنامه را در آنجا انتشار داد و در اواسط سال ۱۳۲۷ ه. ق.، هنگامی که محمدعلی‌شاه از تهران اخراج شد، به تهران بازگشت و برای بار دوم روزنامه‌ی حبل‌المتین را ظاهراً در جمادی‌الثانی آن سال دایر کرد.» برگرفته از فصل اول، بخش دوم، جلد دوم، از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۵۷، صفحه‌ی ۱۰۷.

«پس از انتشار مجلس گروهی دیوانه‌وار به روزنامه‌نویسی رو آوردند و روزنامه‌های متعددی در تهران و شهرستان‌ها به نام‌های وطن، ندای وطن، ندای اسلام، کلید سیاسی، کشکوله مساوات، تمدن، صبح صادق، حی علی‌الفلاح، صراط مستقیم، روح‌القدس، روح‌الامین، کوکب‌دژی، تیر اعظم، الجمال، الجناب، آیین‌های عیب‌نما، جام جم، عراقی عجم، زبان ملت، آدمیت، تدین، اتحاد، گلستان سعادت، قاسم‌الخبار و جز آن با سرلوحه‌هایی از آیات قرآن و سخنان بزرگان و مطالب گوناگون پدید آمد.»

دوره‌ی کامل مجلس در چهار جلد تجدید چاپ و منتشر شده است. بها ۱۲ هزار تومان برای چهار جلد دوره‌ی کامل. از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، جلد دوم، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۵۷، صفحه‌ی ۲۱ و ۲۲.

منزلی در محله‌ی قجرها می‌گیرد. محله‌ی قجرها در شرقِ خیابان ری بود. حدود این محله تا خندق‌ها ادامه داشت، خندق‌هایی که دورِ تهران کشیده بودند. یک قسمت محله ساخته شده بود، یک قسمت که نزدیک خندق‌ها بود، هنوز ساخته نشده بود. ما رویه‌روی کوچه‌ی دردار، در کوچه‌ی آصف منزل داشتیم. وجه تسمیه‌ی کوچه هم این بود که دکتری به نام آصف‌الحکما در آن مطب داشت، این دکتر اسم خودش را روی کوچه گذاشته بود و دیگران هم کاری به کارش نداشتند. او بعدها، در زمانِ رضاشاه، وکیلِ مجلس شد. بله، منزلی که پدرم خریده بود، و ما در آن سکونت داشتیم، در کوچه‌ی آصف، نبش بُن‌بستِ حاجی مقوم بود. در همین منزل خواهرِ دومِ من و من به دنیا آمدیم.

بله به این جا رسیدیم که روزنامه‌ی مجلس، پس از چهار سالِ انتشار، با جریانِ اولتیماتوم روس‌ها و مهاجرت تعطیل شد، و پدرم به کاشان رفت، تا زمانِ نخست‌وزیری وثوق‌الدوله، که در تهران قدری آرامش پیدا شده بود، به تهران مراجعت کرد. یک منزلی در کوچه آصف خیابان ری خرید.

در آن ایام، چون اغلبِ روزنامه‌ها تعطیل شده بودند، و وضعِ اقتصادی کشور و مردم بسیار بد بود، یکی دو تا روزنامه هم که بودند متمایل به انگلیس‌ها بودند و محبوبیتی نداشتند، مثل روزنامه‌ی عصرِ جدیدِ متین‌السلطنه یا روزنامه‌ی رعدِ سیدضیاءالدین طباطبایی، لذا وثوق‌الدوله تصمیم گرفته بود روزنامه‌ای منتشر کند که هم روزنامه‌ی رسمی باشد و هم در حقیقت ارگانِ شخصِ خودش باشد و ضمناً یک وزنی هم داشته باشد، مثلاً بی‌طرف! باشد و آن بدنامیِ وابستگیِ روزنامه‌های رعد و عصر جدید را نداشته باشد.

پدرم در بدو ورود به تهران در روزنامه‌ی شهابِ ثاقب، که صاحب‌امتیازش میرزااحمد مدیر نراقی بود، مطلب می‌نوشت. این روزنامه کلاً به منظورِ دادخواهی و تظلمِ کاشانی‌هایی که از دستِ نایب‌حسین کاشی و مظالمِ او گریخته بودند چاپ می‌شد. کاشانی‌ها می‌خواستند بدین وسیله، تاحدی، جلوی بی‌رحمی‌های نایب حسین را بگیرند و مثلاً اقدامی علیه او کرده باشند. من از این روزنامه چیزی ندیدم

و چیز مهمی هم نبود.

در همین احوال، وثوق‌الدوله به دنبال اندیشه‌ی انتشارِ روزنامه موفق شد روزنامه‌ی ایران را راه‌اندازی کند. این روزنامه در حقیقت روزنامه‌ی به اصطلاح نیمه‌رسمی بود. با کمک دولت، و با پول دولت منتشر می‌شد. صاحب‌امتیازِ روزنامه سیدحسین اردبیلی بود. قرار شده بود دولت ماهیانه مبلغی به این روزنامه کمک کند تا روزنامه بتواند سر پای خودش بایستد.

● برنامه‌ی وثوق‌الدوله چه بود؟

○ وثوق‌الدوله می‌خواست با نظر انگلیس‌ها در ایران یک ثبات و آرامشی ایجاد کند.

● هنوز از قراردادِ معروف خبری نبود؟

○ خیر هنوز صحبتِ قرارداد نبود. خلاصه روزنامه‌ی ایران در سال ۱۳۳۴ هجری قمری تأسیس شد. از همان روزِ اول، چون نویسنده‌ی وزینی نداشتند، متوسل به پدرم شدند. پدرم هم، چون در تهران شغلی نداشت، قبول کرد. البته در کاشان املاکی داشت، ولی میل این که برود آن‌جا و سرپرستی املاک بکند در او نبود. لذا وقتی نویسندگیِ این روزنامه به او پیشنهاد شد، قبول کرد. او یکی از ارکانِ روزنامه‌ی ایران شد، ولی اسم و عنوانِ سردبیر، البته، نداشت. همان نام سیدحسین اردبیلی را در بالای روزنامه می‌نوشتند، که صاحب‌امتیاز بود. پدرم هرچه می‌نوشت بی‌امضا بود. عجیب است آن مرحوم حتی زیرِ مقالاتش را در روزنامه‌ی مجلس هم امضا نمی‌کرد. در *حبل‌المتین* هم اغلب مقالاتش بی‌نام و بی‌امضا چاپ شده است. این مسئله خودش یک مشکلی ایجاد کرده است. من یک وقتی می‌خواستم مجموعه‌ای از نوشته‌ها و مقالاتِ او را جمع‌آوری بکنم، به مشکل برخوردم، نمی‌دانستم کدام نوشته به قلمِ اوست و کدام نیست. در روزنامه‌ی ایران هم همین طور بود، مگر گاهی، خیلی نادر، که یک مسئله‌ی فوق‌العاده مهمی بود،

زیر آن امضا می‌گذاشت، که بعد یک نمونه‌ی آن را عرض می‌کنم. این سیدحسین اردبیلی دو سالی روزنامه را اداره کرد، پس از دو سال فوت کرد. در آن موقع، زین‌العابدین رهنما، که اسمش شیخ‌العراقین‌زاده، بود، از عراق به ایران آمده بود. او خیلی سعی می‌کرد که صاحب‌امتیاز این روزنامه بشود. در نهایت موفق به عقد قراردادی با دولت شد، که براساس آن قرارداد امتیاز روزنامه‌ی ایران را با همان شرایطی که سیدحسین اردبیلی داشت به او واگذار کردند. خانواده‌ی سیدحسین آمدند اعتراض کردند که این امتیاز ارث ماست و مال ما است، و رهنما نتوانست چند ماه پیش‌تر مدیر این روزنامه باشد. البته خودش هم منصرف شده بود، حالا واقعاً علتش چه بود؟ درست معلوم نیست. ظاهر قضیه مشکلات مالی روزنامه و اعتراض خانواده‌ی سیدحسین بود.

● مگر شما نفرمودید که هزینه‌ی روزنامه را وثوق‌الدوله می‌پرداخت؟
○ هزینه‌ای نمی‌پرداخت. یک رقم ثابتی می‌پرداخت. مثلاً دو‌ست و پنجاه تومان در ماه. دیگر بقیه‌ی هزینه را در حقیقت خودشان باید تهیه می‌کردند، یا درمی‌آوردند. وقتی رهنما این کار را گذاشت کنار، با موافقت وثوق‌الدوله، محمدتقی بهار، ملک‌الشعرا، آمد اداره‌ی این روزنامه را به عهده گرفت. و از همین موقع بود که شروع کردند به تمهید زمینه‌ی فکری برای پذیرش قرارداد. در حقیقت این آمدن آقای ملک‌الشعرا به این روزنامه، و تجدید حیات روزنامه‌ی ایران به خاطر همان قرارداد ۱۹۱۹ بود، و قبل از این که قرارداد علنی بشود می‌خواستند کم‌کم ذهن مردم را مساعد کنند. ملک‌الشعرا شروع کرد به نوشتن یک سلسله مقالات که باید فکری به حال اقتصاد این مملکت کرد. ما در این مملکت اشکالات اقتصادی داریم و چه و چه، و باید راهی پیدا کرد، و ما سعی می‌کنیم، مثلاً، این راه را بعداً اعلام کنیم. در حقیقت، ملک‌الشعرا، زمینه‌سازی می‌کرد تا به مردم القا کند که باید از خارج یک پناهگاهی پیدا کنیم. خود ملک‌الشعرا هم گفته بود ما از دیگر نویسندگان و صاحب‌نظران هم تقاضا می‌کنیم نظر خودشان را

بگویند. چند تن از نویسندگان و صاحب‌نظران هم در پاسخ مطالبی نوشته بودند. اولین نفر پدر من بود، که به‌صراحت، و با امضا، نوشته بود من با این قرارداد مخالفم و این توطئه به زیان ملت ما تمام خواهد شد. یکی از معدود مقالات امضاشده‌ی پدرم همین مقاله است. یکی دیگر از کسانی که اظهار نظر کرده بود عباس اقبال آشتیانی بود که او هم مخالفت کرده بود، و عده‌ای دیگر. پس از این اظهار نظرها ملک‌الشعرا پرده را برمی‌دارد و صریح می‌نویسد قرارداد این است. قرارداد هم از قبل آماده شده بود، ولی چون از هر طرف مورد انتقاد خیلی شدید قرار گرفت، آن نقشه و توطئه سرِ زار رفت. ملک‌الشعرا هم که در برنامه و نقشه‌ی خود ناموفق مانده بود، از روزنامه‌ی ایران استعفا داد. امتیازِ روزنامه را یک آقای از آزادی‌خواهان و مشروطه‌طلبان قدیمی به نام اسماعیل یکانی، که از دوستان پدرم بود، گرفت؛ اسماعیل یکانی با میرزا احمدخان اشتری و پدرم دوست بودند، و به منزل ما رفت و آمد داشتند. او هم با همان شرایط، یعنی با کمک دولت اداری روزنامه ایران را به عهده گرفته بود.

● فرمودید ملک‌الشعرا از ابتدا در روزنامه‌ی ایران برای عقد قراردادِ وثوق‌الدوله زمینه‌سازی می‌کرد. من شنیده‌ام چون وثوق‌الدوله در تقسیم وجوه دریافتی از انگلیس‌ها ارباب جراید، از جمله ملک‌الشعرای بهار، را به حساب نیاورده بود، بهار در آغاز با قرارداد مخالفت می‌کرد، یا حمایت رسمی و علنی نمی‌کرد، و از قولِ مرحوم دهخدا نقل شده است، یعنی گفته‌اند که ایشان با خطِ خود در حاشیه‌ی کتاب زندگانی احمدشاه نوشته‌اند: بهار، پس از آن که وثوق‌الدوله مقداری حواله‌ی صدور کفش و کالا به روسیه‌ی انقلابی، که در بلوکوس بود، به او داد، مدافع قرارداد شد.^۱

۱- مرحوم دهخدا در حاشیه‌ی نسخه‌ای از کتاب زندگانی احمدشاه که در کتاب‌خانه‌ی شخصی خودشان بوده است به خطِ خود نوشته‌اند: «این ارباب جراید: ۱- زین‌العابدین بقیه‌ی پانویس در صفحه‌ی بعد

○ عرض کنم این که من گفتم به جناب عالی چیزهایی است که خودم یک زمانی در این روزنامه خوانده‌ام. در کتاب‌خانه‌ی مجلس سنا هم رفتم دوره‌ی روزنامه‌ی ایران را پیدا کردم. از همان دوره‌ی اول صاحب‌امتیازی سیدحسین اردبیلی، و این‌ها را همین طور نگاه کردم که مدیرانش کی‌ها بودند، تا رسید به دوره‌ی ملک‌الشعرا. او همین طور در حدود یک ماه این مسئله را مطرح می‌کند، بدون آن که ذکر کند که قراردادی در کار هست یا نیست. بعد هم از دیگران نظرخواهی می‌کند، و نظرهای دیگران را هم من خودم شخصاً دیده‌ام. بعد از یک ماه و نیمی، تقریباً، و دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه مدت بعد، در یک شماره می‌نویسد که حالا دیگر موقع آن فرا رسیده است که از آن نقشه‌ای که می‌گفتیم، و وعده می‌دادیم پرده برداریم، و آن نقشه این است. قراردادی که پیش‌نویس آن تهیه شده و شرح آن از این قرار است، و از قرارداد طرف‌داری علنی کرده است.

بنابراین اگر مخالفتی از ناحیه او بوده باید مربوط به آن دوره‌ی قبل بوده باشد. یعنی قبل از شروع این سلسله مقالات، و پیش از طرح موضوع به این شکل بوده باشد. ولی می‌گویند که گرفته، من هم شنیده‌ام. خودش هم گفته. حتی صحبت هشتصد هزار تومن بوده و گفته بله پولی گرفتم و این باغم را هم با آن خریدم. این را من هم شنیده‌ام از دیگران، دست دوم و دست سوم، نمی‌دانم تا چه حد صحت

بقیه‌ی پانویس از صفحه‌ی قبل

ره‌نما (شیخ‌العراقین‌زاده)، ۲- سیدمحمد تدین، ۳- ملک‌الشعراء بهار، ۴- سیدضیاءالدین، ۵- یک نفر تاجر سیاسی که بعدها وکیل دماوند شد و فعلاً نامش را فراموش کرده‌ام (گویا کسرائی)، ۶- علی دشتی مدیر شفق بودند، از پول مزبور به شش نفر فوق داده نشد، به آن‌ها در آن وقت که روسیه‌ی انقلابی در بلوکوس بود و ایران هم صدور مال‌التجاره را بدانجا قدغن کرده بود به ایشان اجازه‌ی صدور مقدار کثیر خواربار و کفش داده شد و آن‌ها آن اجازه‌نامه‌ها را در بازار تهران به تجار فروختند و هرکدام چند هزار تومانی به دست آوردند ک تدین خانه‌ی شهری و تجریش را از آن پول خرید و ملک‌الشعرا خانه‌ی شهری خرید. امضاء (علی اکبر دهنخدا)، «محیط سیاسی و زندگانی مشیرالدوله (حسن پیرنیا)» به قلم باستانی پاریزی، کتاب‌خانه‌ی ابن‌سینا، تهران، ۱۳۴۴، چاپ افسر مروی.

داشته باشد. به هر حال خیال می‌کنم نوشته‌ی دهخدا دست‌کم از نظر این که او یک پولی، به یک نحوی گرفته، درست باشد. البته آن مبلغی که به عنوان روزنامه‌ی ایران از دولت می‌گرفته جدا است. آن هم مسئله‌ای است که اسنادش موجود است. همین سازمان اسناد ملی دو جلد اسناد مطبوعات را چاپ کرده است. سند پول‌هایی که گرفته‌اند موجود است.

● سرنوشت روزنامه‌ی ایران چه شد؟

○ سرنوشت روزنامه‌ی ایران بعد از آن که مدت کوتاهی مرحوم یکانی مدیریتش را عهده‌دار شد، و نتوانست ادامه دهد، نزدیکی‌های کودتای اسفند ۱۲۹۹، یا کمی زودتر، در زمان نخست‌وزیری فتح‌الله اکبر، سپهدار اعظم، در همان سال نودونه، اداره‌ی روزنامه ایران را، که یکانی رها کرده بود، دوباره زین‌العابدین رهنما به عهده می‌گیرد. در این موقع رهنما دیگر اسم خودش را هم عوض کرده بود و اسمش را «رهنما» گذاشته بود.

● یعنی رهنما برای بار دوم مدیر روزنامه‌ی ایران شد؟

○ بله برای بار دوم، البته با مسئولیت‌های دیگرگونه‌ای، یعنی در حقیقت دیگر به صورت یک روزنامه‌ی خصوصی، اما البته طرف‌دار دولت، و هوادار تحول‌جدیدی که باید پیش بیاید. قبل از کودتای سیدضیاء. در تمام این دوره، یعنی از زمانی که سیدحسین اردبیلی این روزنامه را تأسیس کرده، تا هنگام فوت پدرم، شغل رسمی پدرم روزنامه‌نویسی در همین روزنامه‌ی ایران بوده است. هر که آمده و رفته به او کاری نداشته است. در دوره‌های آخر به نام رئیس هیئت‌مدیره‌ی تحریریه نامیده می‌شد، یعنی در دوره‌ی رهنما، در دوره‌های دیگر اگر اسم و عنوانی داشته من خبر ندارم. همین عنوان رئیس هیئت تحریریه هم در بالای روزنامه نوشته نمی‌شد. بالای روزنامه فقط نوشته می‌شد: صاحب‌امتیاز و سردبیر زین‌العابدین رهنما. اما اگر می‌خواستند سال‌نامه‌ای منتشر بکنند، یا بعضی مواقع

که می‌خواستند نویسندگان روزنامه را معرفی کنند، عکس پدر مرا به عنوان رئیس هیئت تحریریه چاپ می‌کردند. عملاً هم همین طور بود. تا آن دوره‌ای که من می‌دیدم و عقم می‌رسید، تقریباً از سال ۱۳۰۱. در اداره‌ی روزنامه ایران یک سالن بزرگی بود که هیئت تحریریه آن‌جا جمع می‌شدند. پدرم همیشه در صدر می‌نشست، یا پهلوی رهنما می‌نشست. دیگران در اطراف می‌نشستند و نظر می‌دادند. وقتی هم که می‌خواست مقاله یا مطلبی بنویسد یک اتاق دیگری بود که در آن اتاق می‌نشست، مطلبش را تقریر می‌کرد و میرزا نصیر منشی می‌نوشت.

کودکی و جوانی روزنامه‌نگار - روزنامه‌نگاری سیاسی

من در ۲۹ اسفند ۱۲۹۵، در همان خانه‌ی پدری، در کوچه‌ی آصف خیابان ری، به دنیا آمدم. به طوری که به من گفته‌اند، در موقع تولد، خیلی بیش از حد عادی ریز و کوچک بوده‌ام. یکی از آشنایان پدرم که در آن محله بود، یک انفرمی‌ای بود که کار تزریقات می‌کرد. به اصطلاح «پزشک یار»ی بود که او را دکتر می‌نامیدند. او از آشنایان پدرم بود. بعدها برای من تعریف کرد و گفت: «من یک روز آمدم با پدر شما کاری داشتم، وقتی آقای یحیی آمدند دم در گفت: دکتر جان خدا امشب به من یک پسری عطا کرد که به اندازه‌ی یک بچه‌گره است، خیلی کوچکه! گفتم خُب انشاءالله بزرگ می‌شود، طوری نیست. منظورم این است که من، در بدو تولد، بیش از حد عادی کوچک بودم، و شاید همین مسئله سبب توجه و علاقه‌ی زیاد پدر و مادر به من شده بود، چون آن‌ها بیش از فرزندان دیگرشان به من توجه می‌کردند.

سال حصبه

در همان اوان کودکی، سال اول تولدم، بیماری حصبه تمام ایران را فراگرفت، به طوری که عده‌ی زیادی بر اثر ابتلا به این بیماری از بین رفتند.

● این حادثه در چه سالی بود؟

○ سال ۱۲۹۶، من چند ماهه بودم، اتفاقاً مادر من هم مبتلا به حصبه می‌شود، و برای این که من مبتلا نشوم، مرا از مادرم جدا می‌کنند و به منزل خاله‌ام، که در نزدیکی منزل ما بود، می‌برند. با یک کوچه فاصله، در کوچه‌ی خوش‌نویسان،

جنبِ منزلِ میرزا حسین خوش‌نویسان، پدرِ همین تیمسار خوش‌نویسان. اعضای خانواده‌ی ما خیلی علاقه داشتند که به منزل خاله بروند، چون آن‌جا در حقیقت پناهگاه ما بود. مرا در همان کودکی به منزل این خاله می‌برند، و خاله و دخترخاله‌ها خیلی خوب از من پذیرایی می‌کنند. پدرم هر شب می‌آمده، سر می‌زده، و برخی موادِ غذایی، مثل تخم‌مرغ، شیر یا چیزهای دیگر، که مورد نیاز من بوده، برایم می‌آورده است. به هر حال، مرا در آن‌جا نگاه می‌دارند تا حصبه تمام می‌شود، آن‌گاه مرا به منزل خودمان برمی‌گردانند.

سالِ مُجاعه (سالِ قحطی، سالِ گرسنگی)

بعد از سالِ حصبه‌ای سالِ مجاعه می‌آید. در آن سال هم عده‌ی زیادی می‌میرند. خیلی‌ها معتقدند این قحطی نتیجه‌ی انقلابِ بولشویکیِ روسیه بوده است. حالا واقعاً علت این بوده یا نه نمی‌دانم. پدرم وضعیت خیلی بهتر از دیگران بوده و نان و موادِ غذایی به منزل می‌رسانده. نانِ شیرمال را به قیمتِ کیلویی دو تومن سه تومن، که در آن زمان خیلی گران بوده، می‌خریده است. ولی، از بس دل‌رحم و باشفقت بوده، تا این نان را به منزل برساند، قسمتِ اعظم آن را بینِ راه به گرسنگان، اشخاصی که از گرسنگی در حالِ مرگ بوده‌اند، و دست به سوی او دراز می‌کرده‌اند، می‌داده است.

● سالِ قحطی چه سالی بوده است؟

○ درست نمی‌دانم، ۱۹۱۸ یا ۱۹۱۹. نتیجه‌ی جنگِ داخلیِ روسیه بوده است.

● می‌شود سالِ ۱۲۹۶؟

○ خیر، سالِ ۱۲۹۶ سالِ حصبه‌ای بوده، این قحطی سالِ ۱۲۹۷ یا ۹۸ بوده. باری، به این ترتیب سال‌ها گذشت. من اولین خاطره‌ای که از این سال‌ها دارم این است که یک شب خوابیده بودیم، صداهای انفجارِ شدیدی شنیدم، به طوری که از

خواب پریدم. صبح که از خواب بیدار شدیم، گفتند که بله دیشب این‌جا جنگ و دعوا بوده و عده‌ای ریخته‌اند به کلاتری، بین کلاتری و نظامی‌ها جنگ درگرفته و یکی از افسرهای کلاتری محل هم کشته شده. بعدها فهمیدم که قضیه‌ی آن شب، همان کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ بوده است. این یکی از اولین خاطرات من است، که به یاد دارم. آن موقع تقریباً پنج‌ساله بودم، و شاید پنج سال کامل هم نداشتم. یک سال بعد از آن، وقتی شش‌ساله شده بودم، مسئله‌ی مدرسه‌رفتن پیش می‌آید. یادم است برادرم در حالی که در دارالفنون درس می‌خواند، در مدرسه‌ی اتحادیه هم معلم شده بود. این مدرسه در همان خیابان ری بود. مدیر آن هم آقای ضیاءالدین دُری، از آشنایان پدرم بود. خانه‌ی آقای مدیر نزدیکِ منزل ما بود. پدرم و او هر دو معلم بودند و با هم رفت‌وآمد و حشرونشری داشتند. خانواده‌های ما هم با یکدیگر مراوده داشتند. من هم با آن که هنوز به سنِ مدرسه‌رفتن نرسیده بودم، شاید تازه واردِ شش‌سالگی شده بودم، مادر به برادرم اصرار می‌کرد که این بچه را هم با خودت به مدرسه ببر. برادرم معلمِ کلاس اول بود. او به اصرارِ مادرمان مرا با خود به مدرسه بُرد. در کلاس او نشستم، اما به این سبب که در خانه خیلی عزیزدردانه بودم، و خیلی لوس شده بودم، تصور می‌کردم همه‌جا محیطِ خانه است. به‌خصوص که برادرم هم معلمِ آن کلاس بود. یادم می‌آید یک روز سوزنی، سنجاقی، چیزی دستم بود، آن را پشتِ گردنِ بچه‌ای که جلو من نشسته بود فرو کردم. بچه دادش درآمد و برادرم آمد و پرسید چه کار کرده‌ای، من گفتم می‌خواستم با این بچه شوخی کنم. او گفت: نه دیگر از این شوخی‌ها نکن و خلاصه به بنده گفتند: یا دیگر به مدرسه نیا یا اگر می‌آیی باید سرِ کلاس مؤدب بنشینی. من هم شوق اول را انتخاب کردم.

● یعنی دیگر به مدرسه نرفتید؟

○ بله دیگر به مدرسه نرفتم، تا شش ماه بعد که هفت ساله بشوم. دیگر از شاهکارهای این دوره: شاید همان سال یا سال بعدش بوده باشد. یادم می‌آید روزی

برادرم با چند نفر از دوستانش جلو در منزل ما ایستاده بودند. همه هم سن و سال‌های او بودند. با هم شوخی می‌کردند و متلک می‌گفتند. یکی از پسرهای همسایه‌ی ما، در حالی که یک بشقاب بزرگ تخم‌مرغ دستش بود از راه رسید. تخم‌مرغ‌ها را از بازار خریده بود تا به منزل ببرد. او که دید جوان‌ها ایستاده‌اند و گپ می‌زنند ایستاد تا کمی با آن‌ها باشد. من هم، که بچه‌ی حداکثر هفت‌ساله‌ای بودم، آن‌جا ایستاده بودم. ضمن شوخی آن نوجوانی که بشقاب تخم‌مرغ دستش بود گفت: «هر کی مرده بزنه زیر این بشقاب.» من نگاه کردم دیدم هیچ کدام از این‌ها مرد این کار نیستند، خودم محکم زدم زیر بشقاب. آقا! تمام تخم‌مرغ‌ها ریخت و شکست. این پسر همسایه‌ی ما خیلی وحشت کرد، و از ترس دعا و سرزنش پدر و مادرش و این که اگر برود خانه بگوید تخم‌مرغ‌ها شکسته پدرش او را کتک خواهد زد، گفت «نمی‌شه باید تخم‌مرغ‌های مرا بدهید.» یقه‌ی برادرم را گرفت که باید تخم‌مرغ‌ها را بدهی. من هم آن‌جا ایستاده بودم. به من کاری نمی‌توانست بکند. اتفاقاً، از بدشانسی، آن روز کسی هم منزل ما نبود. یعنی مادرم نبود، پدرم هم رفته بود اداره‌ی روزنامه. برادرم گفت بی‌خود معطل نشو، پولی در کار نیست. آن پسر رفت شکایت کرد. پاسبان آمد من و برادرم را برداشت بُرد کلانتری. در کلانتری من همین جور شق‌ورق ایستاده بودم. نایب کلانتری به من گفت: «آقا پسر این می‌گوید که شما زده‌ای تخم‌مرغ‌های او را شکسته‌ای.» گفتم: «بله من شکسته‌ام.» گفت: «آخر برای چه شکستی؟» گفتم: «او گفت هر کی مرده می‌زنه زیر این بشقاب. من نگاه کردم دیدم هیچ کدام مرد نیستند. به خودم نگاه کردم دیدم مردم، زدم زیر بشقاب.» نایب کلانتری خنده‌اش گرفت، گفت خیلی خوب باشد، و به برادرم گفت این «مرد» این‌جا باشد، شما بروید به هر ترتیب شده خسارتِ شاکی را جبران کنید. مرا آن‌جا نگاه داشتند. در این حیص و بیص خاله‌ام متوجه این قضیه شده بود. نمی‌دانم خواهرم خبر داده بود یا دیگری. خلاصه او به کلانتری آمد. پول تخم‌مرغ‌ها را دادند و ما را آزادمان کردند. این خاطراتی است که از شیرین‌کاری‌های کودکی خود دارم.

● پس شما از هفت سالگی با کلانتری سروکار داشته‌اید؟

○ از قرار معلوم بله.

کمی بعد از این قضیه، چون هفت‌ساله شده بودم، مرا، مثل بچه‌های دیگر، به مدرسه گذاشتند، به همان مدرسه‌ی اتحادیه، البته آن وقت دیگر برادرم آن‌جا نبود. شاید وقتی که او در آن مدرسه معلم بود تابستان بوده باشد. این دفعه معلم ما شخص دیگری بود. بعد از شش یا هفت ماه که از مدرسه رفتیم می‌گذشت، و تازه الفبا را، با سبک آن روز که می‌گفتند ب چهار قسم است: ب ی اول، ب ی وسط، ب ی آخر و ب ی تنها، خوانده بودم، و بخش‌کردن کلمات را که مثلاً: بابا چند بخش است، آب چند بخش است یاد گرفته بودم ناگهان سر من زخم شد، یعنی به اصطلاح کچل شدم.

آن اوقات هنوز برق گذاشتن و این قبیل درمان‌ها مرسوم نبود، بچه‌ای را که سرش کچل می‌شد می‌آمدند روی سرش زفت می‌انداختند. زفت ترکیبی بود از قره‌قوروت و چیزهای دیگر، که محکم به مو می‌چسبید. این زفت را می‌انداختند به سر کچل، یک مدتی، چند روز یا چند هفته‌ای که می‌ماند، آن را می‌گرفتند و می‌کنند. موها با ریشه کنده می‌شد، و طبیعتاً میکروب‌هایی که در زخم بود از بین می‌رفت، اما موها هم از بین می‌رفت، و سر بیمار طاس می‌شد. خیلی‌ها بودند که به علت همین نوع درمان سرشان طاس شده بود. اما من چون، همان طور که گفتم، در منزل خیلی عزیزدردانه و لوس و مورد علاقه‌ی والدینم بودم، مادرم اجازه نداد سرم را زفت بیاندازند. او گفت: من نمی‌گذارم به سر این بچه زفت بیاندازید. او باید با دوا و درمان خوب بشود.

عرض کنم که با دوا و درمان هم که سر کچل به این زودی‌ها خوب نمی‌شد. می‌بردند پیش این دکتر و آن دکتر. دکترها هم داروهای مختلف می‌دادند، و این داروها را روی سر کچل ما امتحان می‌کردند. سر ما خوب نمی‌شد. داروها اثر چندانی نداشتند. اولیای مدرسه هم به مجرد این که سر من زخم شد برحسب وظیفه‌ای که از طرف وزارت معارف آن موقع برایشان تعیین کرده بودند مرا اخراج

کردند. گفتند تا وقتی سرم خوب نشده نباید به مدرسه بروم. در دسر ندهم، این قضیه تقریباً سه سال طول کشید. من در این سه سال تقریباً همیشه در منزل بودم. کمی هم به من اجازه می‌دادند به کوچه بروم و با بچه‌ها بازی کنم. آن موقع بازی‌های بچه‌ها عبارت بود از گرگم به هوا و الک‌دولک و تیل به تیل و کول به کول و این جور چیزها. فوتبال و بازی‌های ورزشی دیگر هنوز معمول نشده بود. اکثر بچه‌ها هم پابره‌نه به کوچه می‌آمدند. فقط اگر قدری متمکن بودند، کفشی یا گیوه‌ای به پا می‌کردند. من هم مجبور بودم با همین بچه‌ها بازی کنم. متأسفانه آن ایام حرف‌های رکیک و فحش هم رایج بود، و یک بچه هم، طبیعی است، وقتی می‌بیند دیگران چه می‌گویند کم‌کم یاد می‌گیرد. به هر حال من ناچار بودم در چنین محیطی باشم. برنامه‌ی پدرم در آن روزها از این قرار بود که صبح‌ها که از خواب برمی‌خاست، پای منقلش می‌نشست، بعد از آن که تریاکش را می‌کشید، شروع می‌کرد به کتاب‌خواندن. من هم اغلب پهلوی او می‌نشستم، و قصه‌هایی را که از کتابِ روینسون کروزوئه یا از مقاماتِ حریری می‌خواند به خاطر می‌سپردم. خوب یاد می‌آید که داستان سکاکی را یک دفعه برایم شرح داد و من آن را کاملاً به خاطر سپردم. این برنامه‌ی صبح تا ظهر بود. بعد از ناهار هم می‌خوابید. طرفِ عصر بلند می‌شد می‌رفت به اداره‌ی روزنامه. ساعت نه یا نه‌ونیم از اداره برمی‌گشت. شام می‌خوردیم و می‌خوابیدیم.

آن روزها برنامه‌ی ما به طور طبیعی همین بود. صبح‌ها را پای منقل پدرم می‌گذراندم، حرکات و رفتار او را زیر نظر داشتم و به فکر فرو می‌رفتم. شاید همین مسئله سبب شده باشد که من کلاً از هر نوع دودی، من جمله سیگار، یک حس اشمئزاز دارم، و اصلاً در عمرم یک پُک سیگار نکشیده‌ام. شاید یک علتش همین بوده باشد که می‌دیدم پدرم روزی هفتاد هشتاد تا سیگار دود می‌کند، و چه‌طور سلامتیش در معرض خطر قرار می‌گیرد. به طور ناخودآگاه این کار در من اثر کرد به طوری که هنوز هم از هر نوع دودی بیزارم.

عصرها می‌رفتیم توی کوچه یک قدری با بچه‌ها بازی می‌کردیم و می‌آمدیم.

نزدیک غروب که هوا تاریک می‌شد، بچه‌ها می‌رفتند خانه. من دو مرتبه می‌آمدم منزل. باز هم چون هیچ کاری نداشتم ناراحت بودم. این بود که کم‌کم به فکر افتادم یک وسیله‌ای برای مشغولیتِ خودم پیدا کنم. یک جلد کتابِ امیرارسلان در منزل داشتیم، چاپِ سنگی، اما خیلی خوش خط. تصور می‌کنم مالِ همسایه بود، شاید هم مالِ خودمان بود. این را درست نمی‌دانم. به هر حال این کتابِ امیرارسلان مشخصاً نقش خیلی مهمی در زندگی من بازی کرد، چون اول مرتبه‌ای که این کتاب را دستِ خواهرِ کوچکم دیدم، که می‌خواند، خیلی خوشم آمد. فریفته و شیفته‌ی آن شدم. پای این می‌نشستم. آن‌ها می‌خواندند و من گوش می‌کردم. دفعه‌ی اول که کتاب را خواندند و تمام شد، من باز ول‌کن نبودم. می‌خواستم باز هم کتاب را از نو بخوانند و چون در منزل ما جز خواهرِ کوچکم، که او هم مدرسه می‌رفت و کلاس پنجم و ششم ابتدایی بود، کس دیگری نبود که بتواند این کتاب را برایم بخواند، من هم به او متوسل می‌شدم که این کتاب را برایم بخواند. او هم اوایل اشکالی نمی‌دید، چون که من برادرش بودم و علاقه هم به من داشت، کتاب را می‌خواند.

● او چند سال از شما بزرگ‌تر بود؟

○ شش سال از من بزرگ‌تر بود.

خواهرم کم‌کم به هوس افتاد از این کار استفاده بکند. چون من سوگلی پدر و مادر بودم، پدرم هر شب که به خانه می‌آمد، برایم یک پاکت شیرینی می‌آورد. مثل آن که سابق هم برای کوچک‌ترین بچه شیرینی می‌آورده است و حالا چون کوچک‌ترین بچه من بودم، شیرینی را به من می‌دادند. مادرم هم بهترین میوه‌هایی که می‌خرید به من می‌داد. من هم می‌خوردم و به دیگران نمی‌دادم. تا این که یک روز خواهرم اعتصاب کرد. گفت من دیگر برایت کتاب نمی‌خوانم، مگر این که فلان شیرینی را به من بدهی. من دادم. باز هم بعد از خواندن یکی دو صفحه گفت: خسته شدم دیگر نمی‌خوانم، باز هم شیرینی خواست، خلاصه همین طور، مجبور بودم هرچه شیرینی و میوه و خوراکی دارم باج‌سبیل بدهم تا خواهرم برایم امیرارسلان

بخواند. مدتی گذشت تا این که من واقعاً عاصی شدم از این استثماری که برای اولین بار در زندگی احساس می‌کردم.

● خوب خودِ شما هم چندان از گناه «استثمار» مبرا نبوده‌اید، چون بیش‌ترین سهم را در خانواده دریافت می‌کردید!

○ خوب قاعدتاً این طور است، بسیاری از آن‌هایی که ادعای مبارزه با استثمار می‌کنند خودشان هم تا حدی استثمارگرند... بگذریم، یک روز با خواهرم دعوا شد. چون او می‌خواست بگیره و من می‌گفتم نمی‌دهم و نمی‌دادم. او گفت من نمی‌خوانم. گفتم اصلاً دیگر نمی‌خواهم تو برایم کتاب بخوانی. من خودم می‌خوانم. تصمیم گرفتم که خودم بخوانم. همان کتابِ امیرارسلان را ما گذاشتیم پیش رویمان و با همان الف‌بایی که از پیش آموخته بودیم شروع کردیم به خواندن: «و اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که...» این‌ها را یک کلمه یک کلمه من می‌هجی می‌کردم و می‌خواندم. مثل این که آن روز تا ظهر توانسته باشم مثلاً چندتا کلمه‌اش را بخوانم. همین طور روزهای بعد و این کم‌کم انگیزه شد تا من آن وقت‌هایی را که صرف التماس کردن به این و آن می‌کردم که بیایند برایم کتاب بخوانند، و همچنین آن وقت‌های اضافی را که در کوچه صرف بازی‌های الک‌دولک و کول به کول می‌کردم حالا به هجی کردن و آموختن خواندن بکنم.

در دسر ندهم، شاید یکی دو ماه طول کشیده باشد تا توانسته باشم خواندن یک صفحه را خوب یاد بگیرم و بروم سر صفحه‌ی بعدی. خیلی طول کشید تا به این ترتیب توانستم خواندن و پس از آن نوشتن را از روی کتابِ امیرارسلان نام‌دار، به همتِ خودم، یاد بگیرم و خیال نمی‌کنم هیچ‌یک از دوستان و آشنایان من با این شیوه، آن هم از روی کتابِ امیرارسلان چاپ سنگی سواددار شده باشد و اگر چنین موردی پیدا شود بسیار نادر است. البته در این کار تشویقِ پدرم هم بسیار مؤثر بود، چون هر جا گیر می‌کردم دست به دامن او می‌شدم و او هم مرا راهنمایی

می‌کرد. از خواهرِ بزرگم هم می‌پرسیدم. او و گاهی برادرم هم به من کمک می‌کردند، اما خواهرِ کوچکم مرا بایکت کرده بود، خیلی طول کشید تا او هم کم‌کم به کمکم آمد. البته اغلب مرا مسخره می‌کرد و چون در رسم الخط آن کتاب زیر و زبر هم وجود نداشت گاه اشتباه‌های مضحکی می‌کردم. مثلاً خوب یادم می‌آید که یک جایی در این کتاب یا در روزنامه‌ای «گمرکات» را «گَمَرِکات» خوانده بودم و «گلپایگان» را «کَلپایکان» این خواهر پیش‌قدم می‌شد و مرا مسخره می‌کرد، دیگران هم دست به دست او می‌دادند و غش‌غش می‌خندیدند.

به این ترتیب من کم‌کم امیرارسلان را خواندم تا تمام شد. دفعه‌ی دوم هم خواندم و دفعه‌ی سوم... دیگر خسته شدم. بعد یقه‌ی پدرم را چسبیدم که بابا من کتاب می‌خواهم. عطشِ خواندن در من پیدا شده بود و به هیچ‌وجه ول‌کنِ معامله هم نبودم. وقت هم که زیاد داشتم.

● کچلی هم که به این زودی دست‌بردار نبود.

○ بله کچلی هم دست از سر کچل ما بر نمی‌داشت. آن ایام یک جزوه‌های چاپِ سنگی درمی‌آمد، مثل موش و گربه...

● عاق والدین، چهار درویش...

○ بله این جور جزوه‌ها و کتاب‌ها را وقتی با مادرم به مسجد می‌رفتیم، می‌گفتم برایم می‌خرید. اما آن‌ها هم چیزی نداشتند و خیلی زود تمام می‌شدند. بعد هم اسکندرنامه و رستم‌نامه و هرچه کتابِ چاپِ سنگی از این قبیل بود.

● حسین‌گردِ شبستری.

○ حسین‌گرد اتفاقاً خیلی دیر به دستم رسید، نمی‌دانم چرا، یک مقداریش را خواندم.

● هزارویک شب چه طور؟

○ ها، هزارویک شب. همین. بعد از این که از آن جور کتاب‌ها خسته شدم، رفتم به سراغ هزارویک شب. یکی از همسایه‌ها یک کتاب هزارویک شب خطی خیلی قشنگ داشت. تقریباً با همان خط خوش کتاب امیرارسلان، آورد من خواندم. این کتاب خیلی وقت مرا پُر کرد ولی گفته‌اند: کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما. اصلاً این کتاب‌ها پاسخ‌گوی آن عطش عجیب نبودند. به خصوص این که مشتری و مستمع هم پیدا کرده بودم. دخترخاله‌ام که سواد نداشتند می‌آمدند تا من برای آن‌ها کتاب بخوانم یا داستان‌هایی را که خوانده‌ام برایشان تعریف کنم. تقریباً یک سالی طول کشید تا من همه‌ی این منابع را تمام کردم. بعد مانده بود امکانات دیگر...

در آن ایام قرائت‌خانه‌هایی بودند که کتاب قرض می‌دادند. یکی از آن‌ها در بازارچه‌ی دردار، نزدیک منزلمان، بود. رفتم به آن قرائت‌خانه از آن‌جا کتاب‌هایی مثل داستان‌های آرسن لوپن و از این قبیل رمان‌ها را گرفتم تا کتاب‌های آن قرائت‌خانه هم تمام شد، یک سالی با این قرائت‌خانه سرگرم بودم. بعد آدرس قرائت‌خانه‌ی دیگری را نزدیک شمس‌العماره به من دادند. حالا خانه‌ی ما کجا و شمس‌العماره کجا! من آن وقت نه سال یا نزدیک به ده سال داشتم. می‌آمدم سر خیابان. از این واگن‌های اسبی بود. یک عباسی می‌دادم سوار می‌شدم می‌رفتم به شمس‌العماره.

● از کجا؟

○ از همان خیابان ری، سر کوچه‌ی دردار. ریل داشت. می‌آمد از سواره امین‌حضور و از توپخانه رد می‌شد، می‌رفت به بازار.

● ادامه‌ی همان ماشین دودی شاه عبدالعظیم بود؟

○ تقریباً، ولی البته این جدا بود. اما هر دو مال یک کمپانی بلژیکی بودند. این را

برای داخل شهر، به جای تراموای برقی، که در اروپا معمول بود، ساخته بودند، و ماشین دودی را برای رفتن به حضرت عبدالعظیم. به هر حال می‌رفتم به آنجا، از آن کتاب‌خانه کتاب امانت می‌گرفتم و می‌آوردم منزل می‌خواندم بعد می‌بردم پس می‌دادم. ضمناً بگویم که روزنامه‌ی ایران را هم، به خاطر پدرم، هر روز صبح برای ما می‌آوردند. این روزنامه هم پاورقی‌های جذابی داشت، مثل «پارادایان‌ها» و «کاپیتان» و «فستا» و داستان‌هایی از این قبیل از میشل زواگو.

● مترجم این داستان‌ها کی بود؟

○ مترجم این‌ها حسن ناصر بود که بعدها رئیس بانک ملی شد. البته او پارادایان‌ها و چیزهای دیگر را ترجمه کرده بود، ولی کاپیتان را علی‌اصغر ناصر ترجمه کرد که نمی‌دانم با حسن ناصر چه نسبتی داشت.

خلاصه در این مدت خواندن من به قدری خوب شده بود که می‌توانم بگویم، به‌راستی، از یک محصل کلاس ششم ابتدایی آن روز خیلی بهتر می‌خواندم. به‌خصوص این که آن‌ها در مدرسه فقط با خط نستعلیق آشنا می‌شدند و کتاب‌هاشان همه به خط نستعلیق نوشته شده بود، آن‌ها خط نسخ روزنامه‌ای را بلد نبودند بخوانند.

● پس شما در منزل خواندن و نوشتن را یاد گرفته‌اید؟

○ بله، یاد می‌آید که من وقتی، بعد از چند سال، به مدرسه رفتم، یک راست مرا به کلاس چهارم بردند. شاگردان کلاس ششم روزنامه را می‌آوردند تا من بخوانم. آن‌ها از این که من می‌توانستم روزنامه را به آن خوبی بخوانم تعجب می‌کردند، چون این کار برای خودشان خیلی مشکل بود. یک روز وقتی من کلمه‌ی «اراده» را خواندم، یکی از همان شاگردان گفت: ببینید! دیروز آقای ناظم این را می‌خواند «عراده»!

باری دنبال آن جریان را بگویم که کار کتاب‌خواندن من به کجا رسید. روزنامه‌ها که

به منزل می‌آمد، به جایی نمی‌رسید، کتاب‌خانه‌ها هم تمام شده بود، معذالک اشتهای خواندن من تمامی نداشت. به پدرم اصرار می‌کردم کتاب و روزنامه‌ی بیش‌تری به خانه بیاورد. از طرف دیگر مادرم میل داشت که من زیاد در منزل نمانم تا توقعاتی از او داشته باشم. لذا به پدرم اصرار می‌کرد که این بچه را با خودت به اداره‌ی روزنامه ببر، آن‌جا که روزنامه هست، بنشینند هرچه دلش می‌خواهد روزنامه بخواند. به این ترتیب، هر هفته‌ای تقریباً یکی دو روز، ما هوارِ پدرمان می‌شدیم و می‌آمدیم در روزنامه‌ی *ایران*، برای این که داستان‌ها و پاورقی‌های دوره‌های روزنامه را بخوانیم.

● محل اداره‌ی روزنامه‌ی *ایران* کجا بود؟

○ اداره‌ی روزنامه *ایران* آن موقع در ابتدای لاله‌زار، یعنی بین لاله‌زار و خیابان سعدی، کوچه‌ای بود که آن، یعنی در سال‌های اخیر، در اوایل آن کوچه دل و قلوبه و جگر کباب می‌کنند و می‌فروشند، اما در آن سال‌ها لاله‌زار مرکز و گُل شهر بود، مثل خیابان عباس‌آباد حالا، یک همچی وضعی داشت. خانم‌ها و آقایان شیکی که می‌خواستند تفریح کنند، به خیابان لاله‌زار می‌آمدند و بالا و پایین می‌رفتند. این کوچه هم کوچه‌ی خوبی بود. طرف شمال کوچه در بزرگی بود، وارد که می‌شدی حیاط بزرگی داشت. در قسمت شمالی حیاط، ساختمان دوطبقه‌ای به سبک آن زمان ساخته شده بود. نصف طبقه‌ی اول زیرزمین و حوض‌خانه بود با درها و شیشه‌های رنگی، که محل استراحت بود، نصف دیگر از طبقه اول بالاتر قرار داشت از آن‌جا پله می‌خورد و به طبقه‌ی دوم می‌رفت. آن موقع ساختمان‌های اعیانی را این جور می‌ساختند. در طبقه‌ی بالا اتاق‌های نشیمن و پذیرایی و غیره بود. این خانه هم از خانه‌های اعیانی و قدیمی تهران بود که برای اداره‌ی روزنامه‌ی *ایران* اجاره کرده بودند. حالا نمی‌دانم آن را در زمان وثوق‌الدوله گرفته بودند یا بعد از آن زمان. من در سال‌های ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ آن‌جا را دیدم، در زمان سردار سپهری رضاخان، که همراه پدرم به اداره‌ی روزنامه می‌رفتم. من البته بیش‌تر برای خواندن

روزنامه به آن‌جا می‌رفتم، ولی در آن حوالی سینمایی هم بود به نام گران‌سینما، یا نمایش‌نامه‌هایی که گاهی در آن سالن می‌دادند، مسئولان سینما همراه با آگهی‌هایی که به روزنامه می‌دادند، برای روزنامه‌ی ایران هم بلیط‌های مجانی می‌فرستادند. آن بلیط‌ها را گاهی زین‌العابدین رهنما به پسرانش، حمید و مجید، می‌داد که بروند و برنامه‌ی سینما و تئاتر را تماشا کنند، و یک نفر از خدمه‌ی روزنامه را هم، به نام خلیل، همراه آن‌ها می‌فرستاد. گاهی هم به من اجازه می‌دادند که با آن‌ها بروم. من هم با آن‌ها به سینما می‌رفتم. ولی این مسئله برای من چندان جذاب نبود، مهم خواندن روزنامه‌ها بود.

یادم می‌آید اوایل می‌رفتم در یک گوشه‌ای روزنامه می‌خواندم. کم‌کم اطاق هیئت تحریریه و سایر اطاق‌های اداره برای من جنبه‌ی خودی پیدا کردند. خوب، بچه بودم و درست درک نمی‌کردم. مثلاً می‌رفتم روی میز بزرگی که معمولاً نویسندگان دور آن می‌نشستند، مثل موش بالای قالب صابون، می‌نشستم و یک دوره‌ی روزنامه‌ی جلدشده را هم، به این گندگی! جلورویم می‌گذاشتم و مشغول ورق‌زدن و مطالعه‌ی آن می‌شدم. بیش‌تر دوست داشتم پاورقی‌ها را بخوانم. یادم می‌آید یک روز یکی از همین نویسندگان معروف روزنامه، که حالا یادم نیست کی بود، شاید برای بار اول بود که مرا می‌دید، آمد جلو و گفت: آقا پسر چه کار می‌کنی؟ گفتم: می‌بینی که دارم روزنامه می‌خوانم. گفت: سفیدی‌اش را می‌خوانی یا سیاهی‌اش را؟ گفتم: من سیاهی‌اش را می‌خوانم، شما سفیدی‌اش را بخوان.

روزنامه‌ی ایران دارای تشکیلات نسبتاً منظمی بود، و برخلاف روزنامه‌های دیگر که متکی به یکی دو نفر بودند، کارمندان بیش‌تری داشت. غیر از رهنما که صاحب امتیاز و پدرم که سردبیر بودند، اشخاص دیگری که در آن‌جا منظمأ کار می‌کردند عبارت بودند از: غلامعلی خان مستعان پدر دوست فقیدم ایرج مستعان که مدیر داخلی روزنامه بود، یک مترجم دائمی اخبار که به او «مسیو» می‌گفتند و من اسم حقیقی او را نمی‌دانم. یک نفر به نام «عدنانی» مأمور جمع‌آوری آگهی‌ها و مسئول امور تبلیغاتی روزنامه بود. جوانی به نام عباس آقای ثابتی حساب‌دار و

صندوق دار روزنامه بود. حسینقلی خان مستعان هم که آن موقع خیلی جوان بود، و احتمالاً بیش از بیست سال نداشت، کارهای متفرقه می‌کرد، مثل جدا کردن مقالات برای این که بدهد به دیگران ترجمه کنند، یا احياناً تنظیم اخبار و غیره. یک خبرنگار مخصوص هم بود برای تهیه اخبار پارلمانی و داخله به نام آقای ساعی. عده‌ای هم مستخدم و کارگر چاپ‌خانه بودند، که عده‌ی آن‌ها حدود ده نفر می‌شد. من از اسامی این عده فقط نام خلیل را به یاد دارم که هم پادویی می‌کرد و هم مواظب بچه‌های رهنما، مجید و حمید، بود. این‌ها، همان طور که گفتم، کارمندانِ موظف، یعنی حقوق‌بگیران دائم روزنامه بودند.

اما نویسندگانِ دیگری هم با روزنامه همکاری داشتند مثل آقایان حسن ناصر، علی‌اصغر ناصر، احتمالاً نصرالله فلسفی و دکتر شایگان، که آن موقع هنوز دکتر نشده بود. حتی گاهی کسانی مانند ذکاءالملک و امثال او مقاله می‌نوشتند، یا ترجمه می‌کردند. اما این که آیا در برابر خدمتی که عرضه می‌کردند، چیزی می‌گرفتند یا نه و چه قدر و چگونه، من خبر ندارم. مسلماً آن‌ها که مترجم بودند مبلغی دریافت می‌کردند و البته نویسندگانی هم بوده‌اند که فقط برای آن که مطلب و نظرشان در روزنامه چاپ شود و به دست مردم برسد، افتخاری کار می‌کرده‌اند.

یک دفعه‌ی دیگر هم یک شاهکار دیگر کردم که از این هم بدتر بود. می‌دانید روزنامه‌ی صبح مرکز کارش ساعات عصر است، یعنی از ساعت پنج و شش بعد از ظهر تا نه و ده که اخبار در این موقع می‌رسد. مقاله‌ها این موقع می‌رسند، و این موقع زمان جمع‌آوری و تنظیم مطالبِ روزنامه‌ی صبح است. یک روز، در چنین ساعتی، هنگامی که همه پشت میز کارشان نشسته بودند و مشغول آماده‌سازی مطالبِ روزنامه بودند، من هم برای خودم آن وسط می‌پلکیدم. در آن هیر و ویر من به سرم زد که کلید برق را امتحان کنم. کلید را زدم و چراغ‌ها ناگهان خاموش شدند. تاریکی همه‌جا را فراگرفت، و دست‌های فعالِ نویسندگان و مترجمان و مخبران روی میز کارشان خشک شد. همه فکر کردند چه شده؟! آن موقع هم برق مثل حالا نبود، برقی بود که امین‌الضرب می‌داد و یک چندتا لامپی در هر جایی به وسیله‌ی

آن روشن می‌شد. پدوم وقتی این قضیه را فهمید ناراحت شد، و مرا سخت توبیخ کرد. به سبب این‌گونه شاهکارها، یواش یواش، بردن من به اداره‌ی روزنامه کاهش پیدا کرد. اما عطش خواندن در من فروکش نمی‌کرد.

مرتب برای خواندن و تهیه‌ی خواندنی به پدوم فشار می‌آوردم. از طرف دیگر مادرم هم به پدوم اصرار می‌کرد که: این بچه را به اداره ببر تا روزنامه بخواند. خودم هم التماس می‌کردم که برای من کتاب پیدا کنید. عاقبت پدوم یک روز گفت: تو را با خودم می‌برم یک کتاب حسابی برایت می‌خرم فقط به یک شرط و آن این که تا وقتی که این کتاب را تمام نکرده باشی حق نداری کتاب دیگری بخواهی، گفتم باشد، و شرط را قبول کردم. پدوم دست مرا گرفت و پیاده، از طرف خیابان سیروس، رفتیم به محله‌ی جهودها. در آن محله پارچه‌فروش‌های زیادی بودند که اغلب یهودی بودند. با پدوم از پله‌های یک زیرزمین پایین رفتیم، زیرزمین یک کتاب‌خانه‌ی بسیار بزرگی بود. عجب کتاب‌خانه‌ای بود! حظ کردم. کتاب‌های جلدشده را دورتادور چیده بودند. پدوم کتابی خواست. کتاب‌فروش رفت یک کتابِ قطور، با جلد سیاه‌رنگ آورد، داد به دست ما. حالا من با چه شور و شوقی این کتاب را به خانه رساندم بماند. امیدوار بودم این کتاب را هرچه زودتر تمام کنم تا تقاضای تهیه‌ی کتاب بعدی را بکنم. حالا کتاب چه بود؟ کتاب عهد عتیق و عهد جدید بود، کتابی که هرچه بخوانی تمام نمی‌شود! اصلاً معما و مشکل ما حل شد. چون من هرچه خواندم دیدم به تهش نمی‌رسم. آن عطش کاذب یا صادق، اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، در من فروکش کرد. خودم هم متوجه شدم که هر چیز حدی دارد و نباید از حد خود تجاوز کند. به هر حال آن کتاب تنها کتابی بود که من نتوانستم تا آخرش را بخوانم. اعضای خانواده هم از شر من خلاص شدند. در این فاصله من کم‌کم از حد خواندن گذشته بودم. خواهرها و پدوم هم کمک می‌کردند که من به تدریج نوشتن هم یاد بگیرم. خودم هم شروع به نوشتن کرده بودم آن‌ها هم کمک می‌کردند. با هر فلاکتی بود خطی می‌نوشتم، اما چون نوشتن را خودم شروع کرده بودم و از یک خوش‌نویس تعلیم نگرفته بودم، خط خوبی

نداشتم. در حقیقت خطِ من از همان ابتدا، خطِ کسی است که خودش نوشتن را آغاز کرده است. خط، خطِ تعلیم‌دیده نبود. هنوز هم همین جور است.

نوشتن را با نگارش قصه‌هایی که می‌شنیدم آغاز کردم. یادم می‌آید که پدرم داستانی برایم تعریف کرده بود از وجه تسمیه‌ی شهرِ کرمان که چرا به این شهر کرمان گفته‌اند. داستان از این قرار بود که یک کرم بزرگی بوده است و این شهر را در تصرف و تیولِ خود داشته است. یک پهلوان بزرگ پیدا می‌شود و آن کرم و اتباعش را می‌کشد و نابود می‌کند. من این داستان را نوشتم و یک دفترچه‌ای تهیه کردم. سعی می‌کردم داستان‌ها و مطالبی را که به نظرم جالب می‌رسیدند در این کتابچه بنویسم. این داستانِ کرمان یکی از مطالبی بود که در کتابچه‌ام نوشته بودم. در مورد اختراعات هم مطالبی در آن می‌نوشتم. مثلاً در موردِ گرامافون نوشته بودم که این دستگاه چگونه ساخته می‌شود و چه‌طور کار می‌کند. خلاصه همین نوشتن‌های مداوم سبب شد تا کم‌کم نوشتن را، البته با خطِ بد، یاد گرفتم.

حساب را هم در همین حدود، اصولش را آموختم. اما جدول ضرب را آن‌طور که باید از حفظ نبودم. اما اصولِ کار را می‌دانستم که ضرب چه‌طور است، جمع چه‌طور است، تفریق و تقسیم چگونه است. خلاصه پس از چند سال به این ترتیب، سرانجام یک دکتری پیدا شد به نام دکتر شرقی که در خیابانِ چراغ‌برق، سرِ کوچه‌ی مسجد سراج‌الملک محکمه داشت، کمی بالاتر از پامنار، او پمادی به ما داد و گفت: اگر از این پماد به سرِ بچه بمالید زخمش خوب می‌شود. بعد از استعمال این پماد، به‌راستی قسمتِ اعظمِ زخم‌های سرم خوب شد. بعضی قسمت‌هایی هم که خوب نشده بود به توصیه‌ی همین طبیب قرار شد موهای آن قسمت‌ها را از ریشه بکنند، تا زخم کاملاً التیام پیدا کند. خواهرِ کوچکم مرا می‌نشانند، و با آن که داد و بیدادم درمی‌آمد موهای آن قسمت‌های باقی‌مانده را از ریشه می‌کند. خلاصه به کمک آن دارو و جدیتِ خواهرم موهای من از خطر نابودی نجات پیدا کرد و امروز هیچ اثری از کچلی در من دیده نمی‌شود.

بعد از بهبود دیگر مشکلی نبود که من به مدرسه بروم. سال بعد به مدرسه رفتم، و

همان طور که گفتم مستقیماً به کلاس چهارم رفتم. در این کلاس وضع درسی‌ام، روی هم‌رفته، خوب بود، جز آن که خطم تعریفی نداشت. یادم می‌آید یکی از کسانی که نزد پدرم می‌آمد خطاط بود. پدرم همان ایام که هنوز به مدرسه راهم نمی‌دادند، و ول می‌گشتم، به من می‌گفت: چرا نمی‌آیی پیش این آقا خط یاد بگیری؟ آدم باید خطش هم خوب باشد، تنها نوشتن کافی نیست. من می‌گفتم نه خیر آقا وقتی من بزرگ بشوم دیگر خط از بین می‌رود، ماشین تحریر می‌آید و همه با ماشین تحریر می‌نویسند.

به هر حال رفتیم به مدرسه. در مدرسه هم وضع ما روی هم‌رفته روبه‌راه بود. همیشه شاگرد نسبتاً خوبی بودم، و تا زمان فوت پدرم تقریباً وضع بدین منوال بود.

● چه سالی ایشان فوت کردند؟

○ هجدهم اسفند هزار و سیصد و هشت.

● شما چند ساله بودید؟

○ سیزده سالم هنوز تمام نشده بود. ده دوازده روز بعد از فوت پدرم سیزده‌ساله می‌شدم.

● روزنامه‌ی ایران هنوز هم منتشر می‌شد؟

○ بله بعد از فوت پدرم مثل این که یک روز روزنامه تعطیل شد، یا درآمد یک روز روزنامه را قرار شد به ما بدهند، درست یادم نیست. به هر حال از پدرم خیلی تقدیر شد. اشخاص خیلی برجسته‌ای مثل میرزا قاسم‌خان صور، میرزا محمدصادق طباطبایی، و شاید هم مرحوم دهخدا آمدند به منزل ما، تشییع جنازه‌ی باشکوهی به عمل آمد. روزنامه‌ی اطلاعات خیلی مفصل نوشت. روزنامه‌ی ایران که اصلاً یک شماره را به شرح زندگی و کارهای پدرم اختصاص داد و خیلی از او تجلیل شد.

● ایشان در موقع وفات چندساله بودند؟

○ پنجاه و شش ساله بود. بعد از وفات پدرم رابطه‌ی من با روزنامه قطع شد. علت هم این بود که در گذشته روزنامه‌ی ایران را، صبح به صبح، مرتب، برای ما می‌آوردند و دم در منزل می‌گذاشتند. همه‌ی افراد خانواده از این روزنامه استفاده می‌کردند. وقتی پدرم فوت شد، زین العابدین رهنما قول داد که روزنامه‌ی ما را کمافی السابق مرتب برایمان بفرستند، ولی بعد از چند ماه ارسال روزنامه قطع شد. وضع مالی ما هم طوری نبود که بتوانیم مرتب روزنامه بخریم. از طرف دیگر من در سال‌های آخر دبیرستان تحصیل می‌کردم، درس‌هایم سنگین و زیاد شده بود. تمام کوشش خود را مصروف تحصیل می‌کردم. دیگر نمی‌رسیدم که به روزنامه‌ها توجه کنم. می‌خواستم زودتر کلاس پنجم متوسطه را «سوته» بکنم، یعنی جهشی بخوانم. همین کار را هم کردم، در تابستان پنجم متوسطه را خواندم، امتحان دادم و قبول شدم. در کلاس ششم هم که نشستم قصدم این بود که در کنکور اعزام محصلین به اروپا موفق شوم. متأسفانه نشد. آن سال هم سال آخر اعزام بود. من ناچار در همین دانشگاه خودمان، در دانشکده‌ی فنی ثبت‌نام کردم و از این دانشکده هم، چون از عهده‌ی تهیه‌ی ابزارآلات و وسایل گران‌قیمت نقشه‌کشی و غیره و ذالک بر نمی‌آمدم ناچار خودم را به دانشکده‌ی صنعتی ایران و آلمان منتقل کردم.

این گرفتاری‌ها مرا برای مدتی از روزنامه و مطبوعات دور کرد، اما در ازای آن یک جریان دیگری در زندگی من رخ نمود و آن آشنایی من با مجله‌ی دنیا و دکتر ارانی بود.

● ببخشید، چرا در مورد اعزام به خارج فرمودید «متأسفانه» نشد؟

○ برای این که در آن موقع رفتن به خارج برای اشخاص یک موهبتی بود. ما در ایران دانشگاه حسابی نداشتیم، یک دانشکده‌ی پزشکی داشتیم در یک ساختمانی در خیابان شیخ هادی که نه سالن تشریحی داشت و نه آزمایشگاه مجهزی، فقط

چند نفر از استادان و پزشکان می‌آمدند آن‌جا و کتاب‌هایی را درس می‌دادند. یک دانشکده‌ی علوم هم بود که از دانش‌سرای عالی منشعب شده بود. اول دانش‌سرای عالی را برای تربیت دبیر تأسیس کرده بودند، چون مدارس متوسطه مرتب زیاد می‌شدند و احتیاج به معلم داشتند، رضاشاه دستور داد این مؤسسه‌ی عالی ایجاد شود. البته دانش‌سرای مقدماتی هم بود ولی در آن فقط آموزگاران برای تدریس در دبستان‌ها تربیت می‌شدند. در دانش‌سرای عالی علوم مثل فیزیک و شیمی و ریاضیات در درجات بالا به دبیران آینده تعلیم داده می‌شد. بعد هم دانشکده‌ی علوم و دانشکده‌ی ادبیات از این دانش‌سرای عالی منشعب شدند. یعنی کسانی که نمی‌خواستند تعهد تدریس بدهند و از انتخاب شغل دبیری ناگزیر باشند به این دانشکده‌ها می‌رفتند.

● پس آن «متأسفانه» هیچ ربطی به ماندن در ایران و ارتباط با مجله‌ی دنیا و ارانی و گرایش‌های سیاسی ندارد.

○ بله، همین طور است. من در همان کلاس ششم که بودم با مجله‌ی دنیا آشنا شده بودم. چون برادرم شماره‌ی اول آن را خریده بود و به خانه آورده بود. منتها چون فصل امتحانات نهایی بود فرصت مطالعه‌ی دقیق و عمیق آن را پیدا نکردم، ولی وقتی در امتحانات نهایی قبول شدم و تعطیلات تابستان پیش آمد، فرصتی پیدا کردم که بروم دنبال این مجله، همه‌ی مقالاتش را از نو خواندم، خیلی خوشم آمد. به دنبال شماره‌ی دوم و شماره‌های بعدی آن رفتم. علاقه‌ی من به مجله‌ی دنیا طوری بود که برای دریافت شماره‌های بعدی آن روزشماری می‌کردم، حتی گاهی به چاپ‌خانه‌ی سیروس، که مجله در آن‌جا چاپ می‌شد، سر می‌زدم، حتی آمادگی خودم را برای تصحیح و مقابله‌ی صفحات چاپ‌شده‌ی مجله اعلام کردم. خلاصه این که علاقه‌ی عجیبی به مباحث مطرح شده در این مجله پیدا کرده بودم، آن را به دوستانم معرفی می‌کردم. در پاییز همان سال، سال ۱۳۱۳، به طور خصوصی با دکتر ارانی آشنا شدم، یعنی آشنا بودم، چون معلم ما بود، ولی مرادده‌ی خصوصی

نداشتیم. حالا با خواندن مجله‌ی دنیا و طرح سؤال‌ها این مُراوده هم پیدا شده بود. ارانی به من گفت: اگر اشکالاتی در این زمینه‌ها و در مسائل اجتماعی و فلسفی داری می‌توانی شب‌های دوشنبه به منزل ما بیایی، برخی از دوستان هم می‌آیند، هرکس هم سؤالی از من داشته باشد، یا بخواهد مرا ببیند می‌تواند همراه شما بیاید. به این ترتیب من شب‌های دوشنبه به منزل ارانی می‌رفتم، و کم‌کم وارد آن جریان سیاسی شدم که شرح مفصل آن را در خاطرات سیاسی‌ام نوشته‌ام و این‌جا توضیح بیشتر ضرورت ندارد. در نتیجه‌ی این ملاقات‌ها و شرکت در این مباحثات ارتباط من با مجله‌ی دنیا خیلی نزدیک‌تر و زیادتر شد. این مجله را منظم‌اً می‌خواندیم و بحث می‌کردیم و روی مطالب آن با اشخاص علاقه‌مند صحبت می‌کردیم و تبلیغ می‌کردیم. به‌علاوه اوضاع آن ایام و جنگی که در اروپا و افریقا و آسیا جریان داشت، خصوصاً پیشرفت‌های آلمان، جنگ‌های اسپانیا، حمله‌ی ایتالیا به حبشه و امثال این رویدادها، همه، مسائلی بودند که توجه و علاقه‌ی اکثر مردم را برمی‌انگیختند. من هم به سبب آن علاقه‌مندی و فعالیت سیاسی و این جو مناسب اجتماعی دوباره به روزنامه‌خوانی روی آورده بودم.

عصرها روزنامه‌ی اطلاعات را می‌گرفتیم و خبرهای مربوط به جنگ‌های اسپانیا را می‌خواندیم. اگر جمهوری خواهان پیشرفت کرده بودند خوش حال می‌شدیم و اگر طرفداران ژنرال فرانکو موفقیتی به دست آورده بودند ناراحت و متأسف می‌شدیم. به هر حال چنین حالاتی پیدا شده بود. روزنامه‌خوانی من به شکل بسیار جدی و عمیقی دوباره شکل گرفته بود.

● چرا روزنامه‌ی اطلاعات را می‌خواندید؟

○ سؤال خوبی است. آن موقع اطلاعات توجه عامه را جلب کرده بود. همه آن را می‌خریدند. اگرچه سابقه‌ی زیادی نداشت. این روزنامه ابتدا در سال ۱۳۰۴ به صورت دو صفحه‌ای و به نام ورق اخبار یا یک چنین اسمی درمی‌آمد. البته با قطع کوچک، شبیه همین ضمیمه‌ای که حالا در جوف روزنامه‌ی اطلاعات می‌گذارند.

● کاغذ اخبار نام روزنامه‌ی میرزا صالح شیرازی بود، اولین روزنامه‌ای که در ایران قبل از وقایع اتفاقیه با چاپ سنگی منتشر شد.

○ بله، آن به جای خود ولی این هم قبل از آن که به نام *اطلاعات* امتیاز بگیرد، یک چنان اسمی داشت. حالا شاید مثلاً *بولتن اخبار* بوده یا چیزی شبیه این. *اطلاعات* بیش‌تر خبر می‌داد، در حالی که روزنامه‌های معروف و سابقه‌داری مثل *ایران* که در ۸ صفحه‌ی بزرگ منتشر می‌شد، یا *شفقی سرخ* علی‌دستی و روزنامه‌ی *کوشش* صفوی هم در همان زمان چاپ و منتشر می‌شدند، اما *اطلاعات* که یک روزنامه‌ی کوچک کم‌صفحه بود بیش‌تر خبرها را چاپ می‌کرد، حتی اوایل سرمقاله‌ای هم نداشت کم‌کم سرمقاله‌دار شد، خیلی زود مورد توجه و قبول عموم واقع شد. این روزنامه ضمناً خیلی از سیاست‌های دولت تعریف می‌کرد و کم‌کم، به همین سبب، به عنوان روزنامه‌ی نیمه‌رسمی شناخته شد.

این جریان تا سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۲، درست نمی‌دانم، ادامه داشت. یعنی آن روزنامه‌های بزرگ از یک طرف، و این *اطلاعات* کوچک عصرانه هم از یک طرف روزنامه‌خوان‌ها را تغذیه می‌کردند.

البته از ۱۳۰۶ که رضاشاه بر اوضاع مسلط شد، و اختناق آغاز شد، روزنامه‌ها هم دیگر وضع سابق را نداشتند. سانسور مطالب مطبوعات، رسمی شده بود. مخصوصاً از هنگامی که روزنامه‌ی *طوفان* را توقیف کردند و فرخی، مدیر آن، به خارج گریخت و پناهنده شد، دیگر کسی جرئت نکرد از دولت انتقاد کند، اما روزنامه‌های بزرگ مثل *ایران* و *شفقی سرخ* گاهی مطالبی می‌نوشتند یا از روزنامه‌های خارج ترجمه می‌کردند، که چندان مطابق میل و سلیقه‌ی دولت نبود، اما دولت هم مانع نمی‌شد.

نمونه‌ای را ذکر می‌کنم: یکی از نخستین داستان‌هایی که محمد مسعود نوشت، به نام «تفریحات شب» در *شفقی سرخ* به صورت پاورقی چاپ شد، خوب این خودش یک نوع انتقاد از جامعه‌ی آن روز بود. به روشنفکران و نحوه‌ی آموزش در مدارس حمله می‌کرد، مثلاً می‌گفت: در مدارس به شاگردان ما می‌گویند «افتادگی آموز اگر

طالب فیضی، هرگز نخورد آب زمینی که بلند است.» و با تمسخر می‌افزود این جور افکار نامربوط را در مدارس به خورد بچه‌های ما می‌دهند، در حالی که امروز هر زمین بلندی را هم با کمک یک پمپ الکتریکی آبیاری می‌کنند. منظورم این است که در این روزنامه‌ها هنوز هم یک رگه‌هایی از انتقاد وجود داشت، و مورد توجه و علاقه‌ی مردم هم بود. مثلاً همین پاورقی محمد مسعود به تیراژ شفیق سرخ افزوده بود، بعدها هم به صورت جداگانه چاپ شد.

یک جریان تازه و ناگهانی هم پیدا شد، مردم شب خوابیدند و صبح بیدار شدند دیدند روزنامه‌ی شفیق سرخ توقیف شده و همه جا شایع شده است که علی دشتی را زندانی کرده‌اند، زین‌العابدین رهنما و برزگر را، که منشی رضاشاه هم بود و خاطرات سفر رضاشاه را نوشت... اسم کوچکش را فراموش کرده‌ام، تبعید کرده‌اند. صحبت بر سر این بود که یک توطئه‌ای علیه رضاشاه در جریان بوده است و این چند نفری که از آن‌ها نام بردم و عده‌ای دیگر در این توطئه شرکت داشته‌اند. شهربانی همه‌ی این‌ها را مجازات کرد. روزنامه‌هایی که در این ماجرا دخالت داشتند، یکی شفیق سرخ بود که توقیف شد و به کلی از بین رفت. روزنامه‌ی ایران را هم از دست رهنما گرفتند و خودش را هم به لبنان تبعید کردند (او تا بعد از شهریور ۲۰ در لبنان بود). اما روزنامه‌ی ایران را، چون روزنامه‌ی رسمی کشور بود و سابقه و معروفیتی داشت، توقیف نکردند، یعنی رضاشاه صلاح ندانست آن را هم مثل شفیق سرخ از بین ببرد، دستور داد این روزنامه منتشر شود. مرحوم غلامعلی خان مستعان را خواستند و به او گفتند: تو روزنامه‌ی ایران را اداره کن و حدود ده ماه این روزنامه به مدیریت غلامعلی خان با همان شیوه‌ی گذشته به حیات خود ادامه داد. این مطلب را اخیراً دوست قدیمی من، زنده‌یاد ایرج مستعان، پسر غلامعلی خان برایم تعریف کرد. گفت سرمقاله‌ها را هم یا خودش می‌نوشت یا به او می‌دادند. پس از این تقریباً ده ماه، مجید موقر حاضر شد همه‌ی تأسیسات روزنامه‌ی ایران را از دولت خریداری کند. امتیاز روزنامه و چاپ‌خانه و محل و اسباب و اثاثه را، و دولت هم این مؤسسه را به موقر فروخت. روزنامه‌ی ایران که

در این ده ماهی بعد از تبعید رهنما بدون ذکر نام صاحب امتیاز و مدیرمسئول چاپ می‌شد، از این پس با نام مجید موقر به عنوان صاحب امتیاز و مدیرمسئول درمی‌آمد. غلامعلی خان مستعان هم از کار روزنامه‌نگاری کناره‌گیری کرد، ولی مرحوم مستعان سردبیر روزنامه‌ی ایران شد، چون کسی دیگری را نداشتند. از قدیمی‌ها تنها کسی که باقی مانده بود همین حسینقلی خان مستعان بود. این را هم اضافه کنم که، بعد از این حوادث وضع مطبوعات ایران، تا زمانی که رضاشاه مصدر قدرت بود، بسیار اسفناک بود. یعنی کسی جرئت هیچ‌گونه انتقاد را نداشت، همه‌ی مطالب روزنامه‌ها باید از سانسور پلیس می‌گذشت. محرمعلی خان باید در همه‌ی کارها نظارت می‌داشت. پیش از این محرمعلی خان، شخصی به نام شمیم مسئول این امر بود. بعد از او شهربانی کار نظارت بر مطبوعات و اعمال سانسور را به محرمعلی خان سپرد. هیچ نوشته و مقاله‌ای بدون تأیید و امضای محرمعلی خان به چاپ نمی‌رسید.

● شما در آن موقع چه می‌کردید؟

○ من دانش‌جو بودم و با مجله‌ی دنیا همکاری می‌کردم، و در همان جمع پنج‌ه‌وسه نفر هم فعالیت سیاسی پنهانی داشتم. چون به مجله‌ی دنیا علاقه داشتم به دکتر ارانی گفته بودم اگر کمکی از من برمی‌آید بگوئید. او هم گاهی تصحیح برخی مقالات را به من و چند نفر دیگر واگذار می‌کرد. خودم هم در سال ۱۳۱۴ به فکر افتادم که مقاله‌ای برای مجله‌ی دنیا بنویسم. به ارانی گفتم آقا من می‌توانم یک مقاله‌ای هم بنویسم؟ گفت: خوب بنویس، چه عیبی دارد. من هم مقاله‌ای نوشتم تحت عنوان تاریخ علم و آن را بردم به دکتر ارانی نشان دادم. خواند و گفت خوب است ولی باید آن را تکمیل کنی، آن وقت یکی دو تا کتاب در همان زمینه به من داد که آن‌ها را بخوانم و مقاله‌ام را کامل کنم. من هم همین کار را کردم، و مقاله‌ی من در آخرین شماره‌ی مجله‌ی دنیا چاپ شد.

● به نام خودتان چاپ شده بود؟
○ آخر مقاله امضاء کرده بودم الف.خ.

● فرمودید عنوان مقاله چه بود؟

○ «تاریخ علم» در جای سرمقاله هم چاپ شده بود. شماره‌های ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ مجله‌ی دنیا یک‌جا چاپ شده بود، اولین مقاله‌ی آن همین اولین مقاله‌ی من بود. در حوزه‌هایی که داشتیم به ما توصیه می‌کردند، که در کارهای عمومی و اجتماعی چنانچه در جهت پیشرفت و ترقی جامعه باشند، حتماً شرکت کنیم. مثلاً کانون «پرورش افکار» در همه‌ی شهرها و محله‌ها اماکنی داشت و در آن اماکن جلساتی تشکیل می‌شد. به ما توصیه می‌شد که اگر بتوانیم در این جلسات راجع به مطالبی و مقولاتی مثل آزادی، مشروطیت، علم و از این قبیل صحبت کنیم به گونه‌ای که با راه و روش و اهداف ما کم‌وبیش هم‌خوانی و نزدیکی داشته باشد و اسباب زحمت هم نشود، ضمناً جنبه‌ی روشنگری هم داشته باشد. به ما می‌گفتند: اگر در همین روزنامه‌های رسمی هم مطلب بنویسیم خوب است. یادم می‌آید من مقاله‌ای نوشتم با عنوان «هدف باید داشت». مضمون مقاله این بود که مردم، به خصوص جوان‌ها، نباید نسبت به مسائل اجتماعی بی‌تفاوت باشند. در مجله‌ی دنیا یک شعاری نوشته شده بود که: «بی‌علاقه‌بودن به مسائل کُلّی تنزل به حدّ حیوانی است.» من هم محتوای این شعار را در مقاله‌ام بسط داده بودم. از ارانی پرسیده بودم منظور از «مسائل کُلّی» چیست؟ گفت: منظور همین تئوری‌های ماست، و بعد به من فهماند که منظورش ایدئولوژی است و کسی که ایدئولوژی نداشته باشد و در جامعه فعالیت سیاسی نکند در حدّ حیوانی زندگی می‌کند. به هر حال، من مقاله‌ای بر این اساس نوشتم، به اندازه‌ی دو ستون روزنامه، خوب حالا کجا باید این را چاپ کنم؟ رفتم به روزنامه‌ی ایران همین موقر، جوان ریزه‌میزه‌ای بودم. اداره‌ی روزنامه‌ی ایران همان جا و مکانی بود که سال‌ها با پدرم به آنجا رفت‌وآمد می‌کردم. دربان از من پرسید چه کار داری؟ گفتم: با سردبیر کار دارم. مرا راهنمایی

کرد. وارد شدم، به اطاق سردبیر رفتم، دیدم حسینقلی خان مستعان پشتِ میز نشسته است و بادی هم به غبغب انداخته، مقدار زیادی کتاب هم روی میز و دور و بر او چیده‌اند، سلام کردم، نمی‌دانم مرا شناخت یا نه. گفتم: چه کار دارید؟ گفتم: من دانش‌جو هستم، مقاله‌ای نوشتم و آورده‌ام که در روزنامه چاپ کنید. مقاله را از دستم گرفت، نگاهی کرد و گفت: بسیار خوب، باشد تا من سر فرصت آن را بخوانم و به شما جواب بدهم. همین مقاله در روزنامه‌ی ایران چاپ شد. این دو تا مقاله، در حقیقت، اولین آزمایش‌های من در روزنامه‌نگاری بودند. «تاریخ علم» در مجله‌ی دنیا و «هدف باید داشت» در روزنامه‌ی ایران.

در سال ۱۳۱۶ ما را گرفتند و به زندان انداختند. دیگر نه به روزنامه دسترسی داشتیم و نه به چیز دیگر. در زندان یک کسی روزنامه‌ی اطلاعات را می‌گرفت، می‌خواند، و خلاصه‌ی آن را به اطلاع بقیه می‌رساند.

● پس این دوره‌ی روزنامه‌نگاری شما دو سال طول کشید، از ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۶.

○ بله همین طور است. غرض من این بود که شمه‌ای از وضع مطبوعات را در آن ایام گفته باشم و به اولین فعالیتِ مطبوعاتیِ خودم هم اشاره‌ای بکنم. شهریور ۱۳۲۰ اوضاع ایران را به کلی تغییر داد. نیروهای خارجی ایران را اشغال کردند. رضاشاه را از سلطنت خلع کردند، البته ظاهراً استعفا داد، و با پرسش شرط کردند که باید اصولِ مشروطیت را رعایت کند، قانون اساسی اجرا شود و روزنامه‌ها آزاد باشند.

تغییر فوق‌العاده بود. یعنی ورق کاملاً از این رو به آن رو برگشت. همان روزنامه‌هایی که تا یک روز پیش، مرتب، نسبت به رضاشاه و فرزندانش و خانواده‌اش تملق و چاپلوسی می‌کردند، و هر چیزی را که مربوط به او و نظام او بود می‌ستودند، همه برگشتند و شروع کردند به حمله به او و خانواده‌اش، حتی فحاشی و هتاکی هم می‌کردند. من جمله همین روزنامه‌ی اطلاعات که عکس

شاهپورها را با القاب و عنارین پُرطمطراق چاپ می‌کرد، نوشت: بچه‌های نُثرش هر کار می‌خواستند می‌کردند، یعنی بچه‌های نُثرِ رضاشاه.

● اطلاعات از ابتدا مالِ مسعودی‌ها بود؟

○ بله، از ابتدا مالِ عباس مسعودی بود. راجع به سوابق او چیزهایی می‌گویند، که مثلاً قصاب بوده است و چه و چه، ولی من شخصاً اطلاعی ندارم. مسعودی شخص مبتکری بود. او شم این کار را داشت، و لااقل در یک دوره‌ای این شم را داشت. البته اهل زدویند و سازش با محیط و اجرای همه‌گونه اوامر دولت‌مردان هم بود، اما این تنها علتِ موفقیتِ روزنامه‌اطلاعات نبود. یک مقدارش هم این بود که می‌توانست درک کند مردم چه می‌خواهند. همین روزنامه‌ی عصر بیرون‌دادن، چون پیش از تأسیسِ روزنامه‌ی اطلاعات، همه‌ی روزنامه‌ها صبح بیرون می‌آمدند، مسعودی فهمیده بود که مردمِ روزنامه‌خوان عصرها از سرِ کار و اداراتشان بیرون می‌آیند، و وقتِ روزنامه‌خواندن دارند، و می‌خواهند از آخرین خبرها مطلع شوند. او دریافته بود که روزنامه‌ی عصر تیراژ بیش‌تری دارد، به علاوه قطعِ کوچکِ روزنامه هم در آغاز کار بیش‌تر جلبِ مشتری می‌کرد، البته بعدها، زمانی که موفق به جلبِ مشتری شده بود، قطعِ روزنامه را هم بزرگ کرد. تنها این مسائل سبب رونق کار و موفقیتِ مسعودی نبود. او با زیرکی، تمایلاتِ اجتماعی مردم را درک می‌کرد و می‌کوشید به این تمایلات پاسخ مناسب بدهد. مثلاً می‌دانست که مردم از انگلیسی‌ها متنفرند و یک حس طبیعی مردم را به سوی آلمان‌دوستی می‌کشد. این قبل از زمانی بود که تبلیغاتِ آلمان‌ها شروع شود، و رادیو به ایران بیاید و رادیو برلن شنونده پیدا کند، پیش از این رویدادها در بین مردم ایران یک حسِ علاقه‌ای نسبت به هیتلر پیدا شده بود. مسعودی و روزنامه‌ی اطلاعات این مطلب را کاملاً درک کرده بودند، لذا خبرهای مربوط به آلمان را با تیتراهای درشت‌تر چاپ می‌کردند و پیش از بقیه‌ی مطالب می‌آوردند.

یک سلسله مقالات عزیزالله حاتمی در اطلاعات نوشت تحتِ عنوانِ «در فاصله‌ی

دو جنگ، و حوادثی را که در فاصله‌ی جنگ اول و دوم اتفاق افتاده بود شرح داد به نحوی که همه‌اش به نفع هیتلر تمام می‌شد.

● بعد از شهریور ۲۰ بود؟

○ نه احتمالاً پیش از آن بود. بعد از شهریور روزنامه‌ها مثل قارچ درآمدند. روزنامه‌های سابق همه تغییر موضع دادند، و این طرفی شدند. روزنامه‌های تازه‌ای که منتشر می‌شدند، برخی وابسته به شخصیت‌های متنفذی بودند که می‌خواستند به جایی و مقامی برسند. یکی از مهم‌ترین روزنامه‌های این دوره روزنامه‌ی باختر بود، مدیرش سیف‌پور فاطمی بود و سردبیرش هم حسین فاطمی بود. خبرنگار این روزنامه هم عباس شاهنده بود.

● سیف‌پور فاطمی چه نسبتی با حسین فاطمی داشت؟

○ برادرش بود، بعدها هم به آمریکا رفت و در یکی از دانشگاه‌های آمریکا فارسی درس می‌داد.

● پس این سعید فاطمی پسر سیف‌پور فاطمی است؟

○ بله، همین طور است. روزنامه‌هایی هم بودند که جنبه‌ی سیاسی داشتند، مثلاً شجاع‌الدین شفا و علی جلالی و چند نفر دیگر روزنامه‌ای به نام میهن‌پرستان منتشر می‌کردند که وابسته به حزب میهن‌پرستان بود. روزنامه‌ی دیگری بود به نام نبود که تفضلی‌ها درمی‌آوردند و ارگان حزب آنها بود، و از این قبیل چندتایی بودند. برخی روزنامه‌های دیگر هم منتشر می‌شدند که خیلی قدیمی بودند، این روزنامه‌ها در زمان رضاشاه اجازه‌ی انتشار نداشتند، توقیف شده بودند، و حالا باز هم فعالیت خود را آغاز کرده بودند، مثل روزنامه‌ی اقدام که مال خلیلی بود و قبل از سلطنت رضاشاه هم منتشر می‌شد، ولی رضاشاه آن را توقیف کرد. این روزنامه همان روزهای بعد از شهریور تجدید فعالیت کرد با حمایت شدید و علنی از آلمان

هیتلری، بعدها هم که مظفر فیروز به طرفداری از سیدضیا پرداخت، همین روزنامه‌ی اقدام طرفدارِ پروپاقرصِ سیدضیا شد. خلاصه این که طیف گسترده و متنوعی از مطبوعات ایجاد شده بود. گذشته از روزنامه‌های قدیمی که جبهه‌شان را عوض کرده بودند، یا قدیمی‌ترهای تعطیل شده که تجدید حیات کرده بودند، روزنامه‌های حزبی هم پیدا شده بودند. حزب توده هم دو تا روزنامه داشت.

● روزنامه‌های حزب توده کدام‌ها بودند؟

○ یکی روزنامه‌ی سیاست بود که مالِ عباس میرزا اسکندری بود، که از قدیم گه‌گاه چاپ می‌شد، البته قبل از سلطنتِ رضاشاه. روزنامه‌ی مهمی نبود، و به طوری که من شنیده‌ام در قدیم فقط یک وسیله‌ی اخاذی بوده و حالا حزب توده از امتیاز آن استفاده می‌کرد. خود عباس میرزا را هم عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کرده بودند، و این روزنامه را هم، بدون آن که ذکر کنند ارگانِ حزب است، عملاً به صورتِ ارگانِ حزب درآورده بودند.

● عباس میرزا از طریق روزنامه‌اش چگونه اخاذی می‌کرد؟

○ مثلاً یک کسی می‌خواست نخست‌وزیر شود می‌آمد یک پولی به این آدم می‌داد، این هم می‌رفت مقاله‌ای تهیه می‌کرد و در مدح او می‌کوشید که بله این شخص از مبارزانِ مشروطه بوده است و چنین و چنان است، و با تعریف و تمجیدهای آن‌چنانی زمینه‌ی مساعدی برای ترقی آن شخص فراهم می‌کرد. یا به عکس مطالبی علیه کسی می‌نوشت و با تهدید و اربابِ آن کس که مثلاً مفاسد اخلاقی او را افشا خواهد کرد پولی از او می‌گرفت و دست از سرش برمی‌داشت. به هر حال از این‌گونه روزنامه‌ها کم نبود، سیاست هم یک چنین روزنامه‌ای بود و حالا عملاً شده بود ارگانِ حزب توده. خود عباس میرزا هم، من شنیده‌ام و نمی‌دانم تا چه حد صحیح می‌تواند باشد، می‌گفتند با شهربانی ارتباط دارد.

● عباس میرزا اسکندری؟

○ بله عباس میرزا، مبادا با سلیمان میرزا اشتباه شود. این عباس میرزا دایی ایرج اسکندری است ولی سلیمان میرزا عموی اوست. این دو نفر از نظر خصوصیات اخلاقی، طرز تفکر و اعتقادات با هم بسیار متفاوت بودند. نقطه‌ی مقابل هم بودند، عباس میرزا دغل، شارلاتان، زدویندچی، حقه‌باز و به تمام معنا ماکیاولیست بود. در حالی که سلیمان میرزا یک میهن‌دوست واقعی بود، پاک و منزّه و سالم بود. بعد از شهریور بیست عباس میرزا از قوام‌السلطنه حمایت و استفاده می‌کرد. سیاست این دو نفر با هم هم‌آهنگی داشت. روس‌ها و انگلیس‌ها، هر دو، علاقه داشتند که در ایران یک روزنامه‌ای هم ارگان منافع آن‌ها باشد، و چون هیچ روزنامه‌ای، حتی سیاست هم حاضر نبود به فاشیسم و هیتلر حمله کند، از این بابت به زحمت افتاده بودند. مردم واقعاً صددرصد، طرفدار هیتلر بودند. هیتلرپرستی [۱] حالت عام به خود گرفته بود. اشخاصی بودند که گاو و گوسفند آماده کرده بودند تا پیش پای هیتلر و نیروهای آلمان قربانی کنند. وضع خاصی حکم فرما بود، حتی کسانی که واقعاً مخالف هم بودند جرئت نداشتند مخالفت خود را ابراز کنند، حتی جرئت نداشتند که به نفع متفقین تبلیغ کنند، یا بگویند و بنویسند که مثلاً متفقین نیروی هستند که می‌توانند آلمان را شکست دهند.

● علت این امر چه بود؟

○ یکی از علل این امر همان نفوذ سابقه‌دار آلمان در ایران بود، که از جنگ اول شروع شده بود، در زمان رونق فاشیسم بیش‌تر شده بود. دوم آن که آمریکا و انگلیس حمله کرده بودند، کشور را اشغال کرده بودند، و این‌جا مردم را اذیت می‌کردند، خواربار مردم را می‌بردند. زور می‌گفتند. انبارها را برمی‌داشتند و بدون پرداخت دیناری به صاحبان آن می‌بردند. هزار جور زورگویی می‌کردند. مردم واقعاً از این‌ها متنفر بودند. رهبران و مؤسسان حزب توده هم در همان جلسه‌ی اول تأسیس حزب، با آن که عده‌ای از کمونیست‌ها می‌گویند مبارزه علیه فاشیسم

را در اصول اولیه‌ی مرام‌نامه بگنجانیم، ولی عده‌ای، مثل سلیمان میرزا و عباس میرزا اسکندری، طوری مخالفت می‌کنند که بقیه ناگزیر عقب می‌کشند، و در دومین مرام‌نامه‌ای که احتمالاً بعد از جنگ استالین‌گراد نوشته‌اند این ماده را گنجانده‌اند. البته من دقیقاً خبر ندارم، حدس می‌زنم.

متفقین به یک مملکتی وارد شده بودند که در مطبوعات آن این همه تبلیغات به نفع هیتلر و علیه خودشان می‌دیدند و نمی‌توانستند جلوگیری کنند. این‌ها خیلی احتیاج داشتند که یک روزنامه‌ای به دفاع از آن‌ها برخیزد، تا بتوانند در خارج منعکس کنند و بگویند مردم ایران هم طرفدار ما هستند. قراردادی که مجلس و دولت با آن‌ها بسته بودند کافی نبود. این‌ها می‌خواستند حمایت مردم را جلب کنند و به مردم خود نشان بدهند.

● به تأثیرگذاری فرهنگی نیاز داشتند؟

○ خیر فقط قصد تبلیغات داشتند. به مصطفی فاتح گفته بودند که به رهبران حزب توده نزدیک شود. فاتح هم امثال امرکرد و همان وقتی که رضاشاه هنوز در ایران بود، یعنی بین سوم تا بیست‌وپنجم شهریور، فاتح مرتب به زندان می‌آمد و برای علوی شیرینی می‌آورد، و روزنامه‌های فرانسه را به او می‌داد، و سعی می‌کرد تا دوستی او را جلب کند. او مسلماً با ایرج اسکندری و یزدی و دیگران هم تماس گرفته بود. وقتی که اوضاع کاملاً مناسب شد، این‌ها توافق کردند که یک روزنامه‌ی مشترکی چاپ کنند.

به نظر من این پیشنهاد از هر دو طرف مطرح شده بود، یعنی شوروی‌ها به رهبران حزب توده توصیه کرده بودند، و انگلیس‌ها هم به گروه فاتح و یارانش که بیاید با هم نزدیک بشوید و یک روزنامه‌ی ضدفاشیست منتشر کنید. کسی هم حاضر نمی‌شد امتیاز چنین روزنامه‌ای به نام او باشد. سرانجام «صَفَرِ نوعی» را پیدا کردند. او یک آدم کم‌سوادی بود که با حزب کمونیست قدیم یک تماس‌هایی داشت. در حقیقت، از او برای این کار سوءاستفاده کردند.

صفر نوعی را به علت همان تماس‌ها، در زمان رضاشاه، گرفته بودند، و چون جرم چندانی نداشت او را به ساوه تبعید کرده بودند. تمام مدت سلطنت رضاشاه را در ساوه گذراند. بعد از تبعید رضاشاه به تهران آمده بود، شغلی هم نداشت. این آقایان به او پیشنهاد کردند که برود امتیاز روزنامه‌ی مردم را بگیرد تا ماهیانه هم پولی به او بدهند، او هم قبول کرد، رفت امتیاز گرفت.

عباس نراقی هم شد سردبیر روزنامه، اگرچه اسم روزنامه مردم بود، ولی به مردم ضدفاشیسم معروف شده بود، چون در همان شماره‌ی اول در سرمقاله‌اش، صاف و پوست‌کنده، نوشت که ما به این دلایل مخالف فاشیسم و طرفدار پیروزی متفقین هستیم، و معتقدیم که متفقین پیروز خواهند شد. این روزنامه که منتشر شد، طبیعتاً ما، و همه‌ی کسانی که تفکر چپ و سوسیالیستی داشتند، خوش حال شدیم و آن را تأیید کردیم. همان قدر که ما از این روزنامه خوشمان آمد، مردم از آن بدشان آمد. این روزنامه در اسفند ۱۳۲۰، شاید سوم اسفند، منتشر شد. یکی از کسانی که قرار شد در این روزنامه کار کند من بودم، امان‌الله قریشی و علی متقی هم بودند. این دو نفر از گروه جهانسوز بودند. در زندان طرفدار آلمان بودند، حالا تغییر جهت داده بودند و متمایل به چپ شده بودند.

ما سه نفر، در حقیقت، کارمندان این روزنامه بودیم. متقی به امور مالی و حساب‌داری می‌رسید. قریشی هم اگر ترجمه، مصاحبه یا کار خبرنگاری لازم بود انجام می‌داد، ولی بیش‌تر کارهای نویسندگی و مقالات مربوط به من بود. البته دیگران هم مطالبی می‌نوشتند، مثلاً سرمقاله‌ها را ایرج اسکندری یا مصطفی فاتح می‌نوشتند. گاهی هم عباس نراقی می‌نوشت، یا علوی می‌نوشت. اما با یک سرمقاله که یک روزنامه‌ی چهار صفحه‌ای پُر نمی‌شد. مقالات و مطالب دیگری هم لازم بود. بعضی اوقات هم همان آقایان یا نمی‌رسیدند سرمقاله را بنویسند، یا تنبلی می‌کردند و به من می‌گفتند تو بنویس. به‌طورکلی بیش‌تر بار روزنامه‌نگاری به گردن من افتاده بود. از مقالاتی که در این روزنامه نوشته‌ام...

کار در روزنامه‌ی مردم

مهم‌ترین مقاله‌هایی که در روزنامه‌ی مردم نوشتم تحت عنوان «ماسک‌ها را بردارید» بود. این سلسله مقالات را ابتدا زنده‌یاد بزرگ علوی شروع کرد، یعنی ایده و ابتکارش مال ایشان بود. اما علوی فقط دو مقاله نوشت، مقاله‌ی اول و دوم، اما این مقاله‌ها نیاز به مواد خامی داشتند که تهیه‌ی آن کار آسانی نبود، به علاوه علوی مشغله‌اش زیاد بود. او پس از نوشتن دو مقاله‌ی اول به من گفت: ببین می‌توانی این کار را ادامه بدهی؟ من گفتم: ببینم چه کار می‌کنم، و شروع کردم. و دو سه ماه به طور مداوم، هر روز، به استثنای جمعه‌ها، تحت عنوان «ماسک‌ها را بردارید»، مقاله‌ای به روزنامه‌ی مردم می‌دادم. این مقاله‌ها هر روز در صفحه‌ی اول دو ستون آخر به چاپ می‌رسیدند.

● موضوع مقاله‌ها چه بود؟

○ موضوع مقاله‌ها از این قرار بود که افراد چاپلوس و متملقی که در زمان رضاشاه سخنان تملق‌آمیز فراوان گفته و نوشته بودند، و پس از سقوط او عکس آن حرف‌ها را بر زبان می‌راندند، معرفی می‌شدند و به سخنان آن دوره و این دوره‌ی ایشان استناد می‌شد. دوره‌ی رضاشاه دوره‌ی بله بله قربان و چاپلوسی بود. سیاست‌مداران و نمایندگان مجلس و برخی اشخاص که جنبه‌ی علمی و فرهنگی داشتند نیز همچون افراد عادی در این تملق‌گویی‌ها شرکت می‌کردند، و برای تقرب به دستگاه حاکم روی دست هم بلند می‌شدند و تملق‌های خیلی عجیب و غریب در مورد رضاشاه، درباریان و کُل دستگاه سلطنت بر زبان می‌راندند. مثل همان شاعران متملقی که در قرون گذشته شاهان را مدح می‌کردند و مثلاً می‌گفتند:

نه قبه‌ی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند

این چاپلوسان دوره‌ی رضاشاه هم چنین بیاناتی داشتند. حالا یا در پرورش افکار بود یا در مجلس و جاهای دیگر یا در مطبوعات. همین چاپلوسان ظرف مدت یک ماه که اوضاع زیر و رو شد، درست شروع کردند به نعل وارونه زدن. این آدم‌ها

از یک طرف با مردم روبه‌رو بودند و از طرف دیگر با متفقین که رضاشاه را برداشته بودند و برده بودند و صلاحشان در این بود که از رضاشاه بدگویی کنند، درست نقطه‌ی مقابل آن کاری که در گذشته کرده بودند، در نتیجه کار این چاپلوسان سخت شده بود. اما این آدم‌ها توجهی به حرف مردم نداشتند، نان را به نرخ روز می‌خوردند و کاری می‌کردند و حرفی می‌زدند که منافع مادی آن‌ها ایجاب می‌کرد. حالا لازم بود که از رضاشاه بدگویی کنند و زشت‌نمایی کنند. مثلاً روزنامه‌ی **اطلاعات** روز دوم شهریور ۱۳۲۰ را که باز می‌کردی شرح مفصلی از قدرت ارتش در آن نوشته شده بود که بله ارتش ما می‌تواند دنیا را بگیرد و چنین و چنان کند. درست بعد از ۲۵ شهریور، چون از سوم تا بیست و پنجم شهریور هنوز وضع رضاشاه روشن نبود که می‌ماند یا می‌رود لذا این چاپلوسان دست به عصا و مردد بودند، اما از بیست و پنجم شهریور به بعد که رضاشاه رفت و محمدرضا آمد، همین روزنامه‌ی **اطلاعات** یک سرمقاله نوشت که «این بچه‌های تُنر» رضاشاه چه کارهای زشتی که نمی‌کردند. همان کسانی را که تا کم‌تر از یک ماه پیش والاحضرت می‌نامید حالا به لقب «بچه‌ی تُنر» مفتخر کرده بود.

وظیفه‌ی سلسله مقالات من با عنوان «ماسک‌ها را بردارید» ارائه‌ی جنبه‌های متضاد گفتار و کردار این گونه مطلقان بود. ما این کار را با سبک خاصی انجام می‌دادیم. اول قدری عناوین و القاب متناسب با «شئون» شخص مورد نظر را می‌آوردیم، سپس می‌گفتیم این شخصیت در فلان تاریخ چنان گفته است و اکنون چنین می‌گوید، و نشان می‌دادیم که این موجود چه قدر نان به نرخ روزخور و فرومایه است. این مقاله‌ها تقریباً کوتاه، کمی طنزآمیز و بسیار مستدل بودند. فقط در یک ستون کوتاه و در جای مخصوصی آورده می‌شدند. مشخصات چاپلوسان را هم با اسم و رسم می‌نوشتیم. یادم است مطلبی که آقابزرگ نوشته بود راجع به سید ولی‌الله خان نصر بود که آن وقت‌ها که رضاشاه شاه بود چه‌ها گفته بود و اکنون چه می‌گوید. این سری مقاله‌ها خیلی گُل کردند. طوری شده بود که خود مردم برای ما مطلب و خوراک می‌فرستادند. البته من خودم هم می‌گشتم و منبع و مأخذ گیر

می‌آوردم. مثلاً دوره‌ی پرورشِ افکار خیلی مفید بود، در آن اشخاصِ متملق چاپلوسی‌های عجیبی کرده بودند و تملق‌های زشتی گفته بودند و همین آدم‌ها بعد از بیست‌وپنج شهریور ۱۳۲۰ سخنانِ چاپلوسانه‌ی معکوسی گفته بودند. انگار حرف‌های گذشته‌ی خود را فراموش کرده بودند و چون این روزنامه‌ی مردم در اسفند ۱۳۲۰، یعنی تقریباً پنج ماه پس از رفتنِ رضاشاه منتشر شد، این آدم‌ها فرصت و زمانِ کافی برای حرف‌های تازه زدن پیدا کرده بودند و چیزها گفته بودند. در این زمینه حتی برای من کتاب‌هایی می‌فرستادند. مثلاً یک کتابی از سعید نفیسی برایم فرستاده بودند در حدود صد و هفتاد هشتاد صفحه، شاید هم کمی بیشتر یا کم‌تر درست به خاطر من مانده است، به قطع وزیری، تماماً در تعریف از اقدام رضاشاه در کشیدنِ راه‌آهن. این کتاب را یک کسی برای من، نمی‌دانم با پست فرستاده بود یا خودش آورده بود دفترِ روزنامه؛ حالا یادم نیست. این کتاب فقط و فقط تعریف و تمجیدِ چاپلوسانه از اقدامِ رضاشاه در کشیدنِ راه‌آهن بود. یک کتابِ دیگری هم برایم فرستاده بودند از متین دفتری، که نخست‌وزیر شده بود، راجع به جاده‌کشی از تهران به مازندران، دقیقاً مشابه همان کتابِ سعید نفیسی. خلاصه از این قبیل منابع و موادِ خام هم، برای آن سلسله مقالات، از سوی مردم می‌رسید و در اختیارِ من قرار می‌گرفت و من بر اساس این مواد آن مقاله‌ها را می‌ساختم و می‌پرداختم.

اما برای ادامه‌ی کار ما به منابع و مآخذِ بیشتر تر و غنی‌تری نیاز داشتیم. خوب دو سه ماه، هر روز یک موردِ چاپلوسی مطرح و معرفی شده بود. شاید چهل پنجاه نفر از این رجالِ مملکت مثل «اورنگ» مثل «افسر»... نماینده‌های مجلس و همین روزنامه‌نویس‌ها، خیلی‌ها از ما ناراضی شده بودند.

● این مقاله‌ها امضا داشتند؟

○ نه امضا نداشتند، ولی به طور قطع می‌گویم همان شماره‌های اول و دوم را بزرگ علوی نوشت، بقیه را من نوشتم.

● در هفته چندتا از این مقاله‌ها می‌نوشتید؟

○ در هفته شش‌تا، چون جز روزهای جمعه که روزنامه تعطیل بود، هر روز می‌نوشتیم. مگر استثنائاً یک روزی، شاید بنا به عللی این کار انجام نشده باشد، که من چنین مورد استثنایی را به یاد نمی‌آورم ولی البته احتمال دارد. تا آن‌جا که من یادم است هر روز می‌نوشتیم و هر روز هم چاپ می‌شد. زیاد هم کار مشکلی نبود، چون یک فرمولی برای این کار پیدا کرده بودم: یک جمله از تملق‌های پیش از شهریور، یک جمله از بیانات بعد از شهریور و یک مقدمه هم برای معرفی فرد متملق، که البته آن هم کمی جنبه‌ی طنز داشت و یک عبارت پردازی خاصی پیدا کرده بود، به سبک و شیوه‌ی نثرنویسی قدما. درباره‌ی هر آدم هم بیش از یک بار نمی‌نوشتیم.

کار به جایی رسید که برای تهیه‌ی مطلب ناچار شدم تلاش بیش‌تری به خرج دهم. فکر کردم چه کار کنم، با محمدعلی‌خان مسعودی، مدیر اطلاعات، از قبل سلام و علیکی داشتیم. به او مراجعه کردم. گفتم: من دوره‌ی روزنامه‌ی شما را می‌خواهم، هم مال قبل از شهریور را و هم مال بعد از شهریور را. گفت: خیلی خوب، من دوره‌ی اطلاعات را کلاً در اختیار شما می‌گذارم به یک شرط، گفتم: چه شرطی؟ گفت: به شرط این که به ما خانواده‌ی مسعودی کاری نداشته باشی. گفتم قول مردانه می‌دهم که با شما کاری نداشته باشم. خودش، این دوره‌های جلدشده را برداشت آورد به محل روزنامه‌ی مردم و این دوره‌های اطلاعات در همان روزنامه‌ی مردم ماند و پس نگرفتند، چون یادم می‌آید که در روزنامه‌ی رهبر هم از همین دوره‌ها استفاده می‌کردیم.

مقاله‌ی دیگری هم در آن‌جا نوشتیم، شاید در دو سه شماره، راجع به حوادث آخر دوره‌ی زندان. آنچه از زمان حمله‌ی متفقین به ایران تا آزادشدن ما زندانیان گروه پنج‌ه‌وسه نفر اتفاق افتاده بود نوشتیم، آن هم اتفاقاً مورد توجه اشخاص قرار گرفت. از جمله یادم است که مرحوم حسین کی‌استوان آمد و از آن مقاله خیلی تمجید کرد که، بله، کار خوبی کرده‌اید.

● با توجه به این که مرحوم کی استوان اساساً تفکرِ چپ نداشت؟!
○ بله او ابدأ چپ نبود، و طرفدارِ خاندانِ قاجار بود، و خیلی شدید با رضاشاه مخالف بود.

● این مقاله امضا داشت؟

○ نمی‌دانم برای آن مقاله اسم گذاشته بودم یا نه. برای آن «ماسک‌ها را بردارید» که مسلماً اسم نگذاشته بودم، ولی برای این مقاله یادم نیست. اما این که الآن یادم آمد که کی استوان آمد به من آن حرف‌های تأیید و تشویق را زد ممکن است اسم گذاشته باشم. ولی کلاً در آن روزنامه، نه من و نه دیگران تمایلی به امضای مطالبی که می‌نوشتیم نداشتیم. فاتح هم می‌نوشت، ایرج اسکندری هم می‌نوشت، بزرگ علوی هم می‌نوشت، ولی رسم نبود کسی اسم خودش را زیر مقاله‌اش بنویسد. دلیلش هم روشن بود. روزنامه به شدت مورد خشم و تنفر مردم بود. مردم که به سختی به هیتلر و آلمان دل بسته بودند، از این روزنامه، که از متفقین حمایت می‌کرد، به شدت متنفر بودند. خوب در چنین شرایطی گذاشتن اسم و امضا زیر مقاله‌ها خطرناک بود. ما را تهدید می‌کردند. اوایل هر شماره که درمی‌آمد می‌ریختند دسته‌دسته می‌خریدند و از بین می‌بردند که کسی نخواند. کم‌کم وقتی مردم عصبانی شدند می‌آمدند جلو روزنامه‌فروشی‌ها روزنامه‌های مردم را پاره می‌کردند. یا دسته‌جمعی می‌آمدند روزنامه‌ها را آتش می‌زدند. دولت هم همچین طرفدار ما نبود. متفقین هم سرشان به کار خودشان گرم بود. غیر از این مشکلات، تهدیدهای متعدد و پی‌درپی داشتیم. روزی نبود که ما یکی دو تا نامه‌ی تهدیدآمیز، با عکس هفت تیر یا کارد در بالای نامه، دریافت نکنیم. برخی نامه‌های تهدیدآمیز با رنگ سرخ می‌رسید که ای خائنین! ای فلان فلان شده‌ها! ما شما را خواهیم کشت، چنین و چنان خواهیم کرد. خوب در چنین جوی کسی طبیعتاً میل نداشت اسمش در این روزنامه بیاید.

اما کسانی هم بودند که مطالب و نوشته‌های خود را با اسم و امضاء به روزنامه

می‌دادند. یکی از این‌ها علی جواهرکلام بود که از همان روز اول آمد و اعلام همکاری کرد. حتی یک مطلبی تهیه کرده بود به اسم «فدائیانِ هیتلری» که منتشر با اسمش مخالف بود. حالا نمی‌دانم از کجا، ولی ظاهراً از جزوه‌هایی که انگلیس‌ها چاپ می‌کردند گویا برداشته بود ترجمه کرده بود. در این متن رهبرانِ آلمان و ایتالیا (به‌خصوص آلمان) را، یکی یکی، از هیتلر و گوبلز و گورینگ و دیگران، همه را با زشتی و بدنامی و عیب‌جویی معرفی کرده بود. که بله مثلاً هیتلر یک یهودی بوده به نام شیکل‌گروبر و چه روابط محرمانه‌ای مثلاً با چقدر زن‌ها داشته که خوب اغلب این اتهام‌ها هم دروغ بود. از این قبیل مطالب را یکی از کسانی که با اسم و امضای خودش می‌آورد و در اختیار روزنامه می‌گذاشت، همین جواهرکلام بود. شاید هم از انگلیس‌ها مأموریت داشت.

● جواهرکلام توده‌ای بود؟

○ ابدأ. البته آن روزنامه‌ی مردم هم روزنامه‌ی توده‌ای نبود، ولی توده‌ای‌ها در این روزنامه اکثریت داشتند. ظاهراً بین شوروی و انگلیس توافق شده بود که یک همچین روزنامه‌ای منتشر بشود. از طرف انگلیس‌ها فاتح بیاید، و اشخاص دیگری اگر دارند، از این طرف هم رهبرانِ حزبِ توده و برخی از افرادِ پنجاه‌وسه نفر باشند. خوب امثالِ جواهرکلام هم از آن طرف می‌آمدند، حالا با مأموریت یا بی‌مأموریت.

مطالب جواهرکلام را که در دو سه شماره گذاشتیم دیدیم چیز جالبی نیست. ایرج و علوی و دیگران گفتند: این مطالب محتوای درستی ندارند، دیگر نگذارید. ما هم دیگر مطالبِ جواهرکلام را چاپ نکردیم. اما خودِ جواهرکلام و لکن معامله نبود. مطالبش را کامل کرد و به صورتِ کتاب و جزوه چاپ کرد. تحتِ همین عنوانِ «فدائیانِ هیتلری» و می‌فروخت. بعد یک آدم موثقی گفت که این جزوه‌ها را با خرج خودش چاپ کرده بود و کسی نخبریده بود. خوب مردم این جور چیزها را دوست نداشتند و نمی‌خریدند. یک چند جلدی فروخته بود، و بقیه مانده بود روی

دستش. گفتند برده بود به سفارت انگلیس، این را من از قول عباس نراقی نقل می‌کنم. عباس نراقی سردبیر روزنامه‌ی مردم بود. خوب این‌ها اسم صفر نوعی را به عنوان صاحب‌امتیاز گذاشته بودند، ولی اسم سردبیر را هم باید می‌گذاشتند، اسم هر کس را خواستند بگذارند رد کرد، علوی رد کرد، اسکندری رد کرد، مصطفی فاتح رد کرد. تنها کسی را که پیدا کردند که می‌توانستند اسمش را بگذارند و شرایط سردبیری هم داشت، یعنی لیسانس حقوق بود، همین عباس نراقی بود. و خودش هم به این مسئله اهمیت نمی‌داد، و شاید هم فکر می‌کرد ذکر اسم و عنوان خود، مقدمه‌ای است برای ترقی در این قضایا! او می‌گفت که جواهرکلام آمده بود به سفارت و التماس می‌کرد که: بابا این جزوه‌ها را از من بخرید. قیمتش هم سه قران بود. آن‌ها هم از بس که این التماس را دیدند، صدتا یا دویست تا از جزوه‌ها را، یک‌جا، از او خریدند.

کس دیگری هم که مقاله‌اش به اسم چاپ شد صادق هدایت بود، که ما چندتا از داستان‌های کوتاه او را، که بعدها تحت عنوان «ولنگاری» درآمد، در مردم چاپ کردیم.

● «قضیه»ها را می‌فرمایید؟

○ بله «قضیه»ها. یکی «قضیه‌ی مرغِ روح» بود که در آن دوستِ خودش، مسعود فرزاد، را دست انداخته بود. یکی دیگر «قضیه‌ی زیر بُته» بود، که یک انتقادی از نژادپرستی در آن بود. قضیه‌ی دیگری هم بود که علیه سید ولی‌الله خان نصر بود.

● کدام «قضیه» بود؟

○ یادم نیست. همه‌ی این «قضیه»های «ولنگاری» ابتدا در روزنامه‌ی مردم چاپ شدند. البته خود هدایت هیچ‌وقت به اداره‌ی روزنامه نمی‌آمد. من حتی یک مرتبه هم ندیدم که او بیاید. یا همین عباس نراقی می‌رفت یا علوی و به اصرار از او می‌گرفتند. او هم می‌داد، و اهمیت هم نمی‌داد که اسمش دربیاید تا درنیاید.

یکی دو تا مقاله هم صبحی مهتدی در آن جا نوشت، که تقریباً انتقاد از اورنگ و این‌ها بود، بدون ذکر اسم اورنگ. منظورم معرفی کسانی است که نوشته‌هاشان اسم و امضا داشت. غیر از جواهرکلام و هدایت و صبحی مهتدی، یک آقای هم بود به نام اکبر آزاد، از آن آزادی‌خواهان قدیمی بود. او طرفدار تغییر خط فارسی بود، و معتقد بود که الفبای فارسی باید از شکل و صورت عربی به لاتینی تغییر داده شود. این شخص هم، که پیرمرد محترمی بود، مقاله‌ای در این زمینه نوشت که به نام خودش چاپ شد. یک بار هم نیما یوشیج آمد، و چون از قبل مرا می‌شناخت پیش من آمد و تشویقی کرد. شخص دیگری که نوشته‌هایش با نام خودش چاپ شد یک نفر عراقی بود به نام نجفی که در رادیو تهران گوینده‌ی برنامه‌های عربی بود.

● معمم بود؟

○ خیر معمم نبود، سویل بود. او از زمان رضاشاه از عراق فرار کرده بود آمده بود به ایران. باطناً کمونیست بود و این جا فعالیت داشت. او هم چندتا مطلب از زبان عربی ترجمه کرد، از جمله شعری از یک شاعر عرب در وصفِ سباستوپول که در برابر ارتشِ آلمان دلیرانه مقاومت کرده بود. این‌ها بودند کسانی که نوشته‌ها و ترجمه‌هاشان با نام و امضاء در آن روزنامه چاپ شده است. ما هیچ کدام اسم واقعی خودمان را نمی‌گذاشتیم. من هم اگر گذاشته باشم، ممکن است در یک جایی استثنائاً اسم داده باشم.

بعد هم مطلب جالبی که برایتان بگویم، مربوط به این آقای صفر نوعی است، همان صاحب امتیاز، او یک آدم بله بی‌سواد بی‌شخصیتی بود. او را رضا روستا پیدا کرده بود آورده بود. شاید روستا هم واقعاً نمی‌دانست که این آدم این قدر بی‌مایه است. چون این کار واقعاً خطر داشت. حالا اگر هیتلر یا متحدان او پایشان به این جا می‌رسید، تکه بزرگ این «صاحب امتیاز» گوشش بود. ولی خوب این بی‌چاره را روستا فریب داده بود و احتمالاً به او گفته بود حالا بیا یک پولی بگیر و اسم و عنوانی هم داشته باش، مثلاً! من حالا فکر می‌کنم که چرا اصلاً به نام نراقی نگرفته

بودند؟! درست است که کسی حاضر نمی‌شد چنین امتیازی به نامش باشد ولی عباس نراقی که به عنوان سردبیر بود می‌شد صاحب امتیاز هم باشد، حالا چرا نبود، نمی‌دانم!؟

این صفر نوعی صاحب امتیاز از همه بدتر بواسیر مزمن هم داشت. و هرچه به او می‌گفتند بیا برو این مرض را معالجه کن، یا عمل کن، حاضر نمی‌شد، از عمل می‌ترسید. او آن قدر با این حالت خونریزی مدارا کرد، که عاقبت یک روز در خیابان دچار خونریزی شدید مقعد شد. اگرچه خود را با شتاب به درشکه‌ای رساند و آدرس منزلش را هم به درشکه‌چی داد، اما تا به منزل رسید به علت خونریزی زیاد فوت شد.

● چه سالی فوت شد؟

○ خیال می‌کنم سال ۲۲ یا ۲۳ بود، یعنی زمان زیادی از تعطیل روزنامه‌ی مردم نگذشته بود. چون روزنامه‌ی مردم بیش‌تر از یک سال دوام نیاورد، از اسفند ۱۳۲۰ کارش شروع شد و در هفدهم آذر بیست‌ویک تمام شد.

در هفدهم آذر سال بیست‌ویک پس از حوادثی که علیه قوام السلطنه روی داد، و قوام پس از آن که بر اوضاع مسلط شد، همه‌ی روزنامه‌ها را تعطیل کرد. فقط دستور داد یک روزنامه از طرف انتشارات و تبلیغات منتشر شود. اسم این روزنامه اخبار روز بود، مردم اسمش را گذاشته بودند اجبار زور و چون حسینقلی خان مستعان هم در همان اداره‌ی تبلیغات کار می‌کرد، سردبیری این روزنامه را به او داده بودند.

به هر حال، روزنامه‌ی مردم آن موقع دیگر سرِ زار رفت. چون بعد از این استبداد قوام السلطنه هم بین مصطفی فاتح و حزب توده اختلاف پیش آمد، و کلاً اصل مسئله‌ی ائتلاف آن‌ها به هم خورد. این بود ماجرای تولد و وفات روزنامه‌ی مردم. اما در مورد صفر نوعی بیان این مطلب هم خالی از لطف نیست که او در اوایل کار به همان عنوان خشک و خالی صاحب امتیازی و حقوقی که می‌گرفت قناعت و اکتفا کرده بود و افزون‌طلبی نمی‌کرد. اما هفت هشت ماه که گذشت، نمی‌دانم چه

شیر پاک خورده‌ای رفته بود توی جلد او و تحریکش کرده بود که مگر تو از دیگران چه کم داری؟ چرا از خودت مقاله‌ای چاپ نمی‌کنی؟ آخر این چه جور صاحب‌امتیازی است؟ و خلاصه به شدت تحریکش کرده بودند. او که از کمونیست‌های قدیم بود و مدتی در ساوه به صورت تبعید به سر می‌برد، دوستانی در آن شهر پیدا کرده بود و ظاهراً همان دوستان او را واداشته بودند که از خودش چیزی بنویسد و چاپ کند. گویا به او گفته بودند: اقلابیا راجع به شهری که سال‌ها در آن تبعید بوده‌ای چیزی بنویس و یادش داده بودند که چه بنویسد.

یک روز دیدیم صفر نوعی آمده، گردنش را بالا گرفته که بله: این چه جور صاحب‌امتیازی است که من نمی‌توانم یک مقاله از خودم در روزنامه بگذارم... و حرف‌هایی از این دست. به او گفتیم: بابا پدرت خوب مادرت خوب، مقاله‌نویسی شرایطی دارد، قرار ما با تو این نبوده است. ولی او پایش را در یک کفش کرده بود که حتماً باید «سرمقاله» بنویسد. خلاصه قرار شد بنویسد. بعد رفت و یک مطلبی آورد، که حالا معلوم نبود خودش نوشته بود یا برایش نوشته بودند که: بله، ساوه شهری است در جنوب تهران دارای درخت‌های انار و انگور بسیار و چنین و چنان و اصرار داشت که آن را در محل سرمقاله چاپ کنند خلاصه مطلب او را در صفحه‌ی چهارم گذاشتیم.

● این صفر نوعی زندان هم بود؟

○ نه آن دوره‌ای که ما بودیم نبود. احتمالاً اگر هم بوده در آن دوره‌ی قبل که افراد حزب کمونیست اول را دستگیر کرده بودند او را هم گرفته بوده‌اند.

● ولی در سال ۱۳۱۶، که گروه پنجاه‌وسه نفر را دستگیر کردند، هنوز برخی از اعضای حزب کمونیست اول در زندان بودند.

○ بله پیشه‌وری بود. در حدود بیست و دو سه نفرشان هنوز در زندان بودند که ما به زندان رفتیم، ولی امثال صفر نوعی را آزاد کرده بودند.

● این بیست و دو سه نفر همه از حزب کمونیستِ اول بودند؟

○ از حزب عدالت، این‌ها را از ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ گرفته بودند. استنطاق‌های پیشه‌وری را هم منتشر کرده‌اند که خیلی خواندنی است. اما این کوچک‌ترها را، مخصوصاً امثال صفر نوعی را زیاد نگه نمی‌داشتند. یک بازجویی، در شهربانی، از آن‌ها می‌کردند و یک تعهدی از شان می‌گرفتند، بعد هم تبعیدشان می‌کردند.

● شما مقاله‌های دیگری هم در این روزنامه داشته‌اید؟

○ بله، همین حالا مطلبی به یادم آمد. من اولین مقاله‌ی انتقاد اجتماعی خودم را در همین روزنامه‌ی مردم چاپ کردم. عنوانش این بود: «ساعت‌ها خوابیده است» با این مضمون که ما مردم ایران وقت‌شناس نیستیم و به وقت اهمیت نمی‌دهیم. یک همچین مسئله‌ای بود. یادم است مرحوم شهید نورایی خیلی از این مقاله خوشش آمده بود، وقتی مقاله چاپ شد او پیش من آمد و خیلی از آن کار تعریف و تمجید کرد. بعد هم خودش مقداری روزنامه‌های پیش از جنگِ فرانسه را که انتخاب کرده بود و بریده بود، مثلاً از لوماتن، فیگارو و غیره، برای من آورد. این‌ها بیش‌تر تفسیرهای سیاسی بودند. یک کارتن بزرگ پُر از این بریده‌های باارزش مطبوعاتِ فرانسه را برای من آورد. او که مردی بسیار شریف، وطن‌پرست، فاضل و باسواد و علاقه‌مند بود، بسیاری از این تفسیرها و مطالبِ اجتماعی را بریده بود و روی مقواهای بزرگ، کنار هم چسبانده بود، به صورت آلبوم‌های متعدد و مفصل، همه را به من داد تا در تهیه‌ی مطالبم از آن‌ها استفاده کنم. من موقعی که در روزنامه‌ی رهبرکار می‌کردم خیلی از این بریده‌های مطبوعاتِ فرانسه بهره بردم.

شهید نورایی خودش هم مقالاتی به ما می‌داد، من عنوان‌های مقالاتش را به یاد ندارم ولی خیلی از آن‌ها در همین روزنامه‌ی مردم چاپ شدند. روی هم‌رفته روزنامه‌ای که این همه موردِ مخالفتِ مردم بود، نویسندگان و هیئت تحریریه‌ی نسبتاً کارآمدی داشت. این اشخاصی را که من نام بردم، دستِ کم می‌توانم بگویم که روزنامه‌نگارهای باسابقه‌ای بودند. مثل جواهرکلام و صبحی. احسان طبری هم

شاید اولین داستانش را در همین روزنامه چاپ کرده باشد. یک پاورقی از او با عنوان «راهی به بیرون از دیارِ شب» در مردم به چاپ رسید.

● همین روزنامه‌ی مردم بود که بعدها روزنامه‌ی مردم حزب توده شد؟
 ○ خیر، روزنامه‌ی حزب توده که بعدها چاپ شد اسمش نامه‌ی مردم بود که دکتر رادمنش امتیاز انتشارش را گرفته بود. منتها نامه‌اش را خیلی ریز، آن بالا، می‌نوشتند و مردم‌اش را خیلی درشت در پایین. این نامه‌ی مردم حزب توده با آن روزنامه‌ی مردم مورد بحث ما دو مورد جداگانه‌اند. البته بعید هم نیست که گاهی خواسته باشند نشان دهند که این دنباله‌ی همان روزنامه‌ی مردم گذشته است. باز هم یادم آمد که در همین روزنامه‌ی مردم اردشیر یک سلسله مقاله نوشت تحت عنوان «خاطرات زندان». البته او خاطراتش را می‌گفت و طبری برایش می‌نوشت.

● آوانسیان.

○ بله اردشیر آوانسیان. او موضوعش را می‌گفت، طبری برایش شسته‌رفته می‌کرد و می‌نوشت. بعدها هم به صورت کتابی جداگانه به نام خود اردشیر چاپ و منتشر شد. اما بعدها، یعنی بعد از انقلاب اسلامی، من دیدم که همان کتاب را خیلی خوب و تمیز چاپ کرده‌اند به نام احسان طبری!

● با چه عنوانی؟

○ با همان عنوان *خاطرات زندان!* با آن که گوینده‌ی خاطرات اردشیر بود و کتاب قبلاً هم به نام اردشیر به چاپ رسیده بود. البته تحریر طبری بود ولی *خاطرات زندان* اردشیر بود، می‌شد و بهتر بود این مطلب را به روشنی توضیح می‌دادند. اساساً مطالب مربوط به زمانی است که طبری در زندان نبوده است. من در یک جایی، مثل این که در خاطراتم، این مطلب را تذکر داده باشم که این کار طبری صحیح نبوده است.

● در روزنامه‌ی مردم به چه نامی چاپ می‌شد؟ و یا اصلاً نام نویسنده ذکر شده بود یا نه؟
○؟

وظایف من در روزنامه‌ی رهبر

● پس از تعطیل روزنامه‌ی مردم چه کردید؟
○ بعد از این که روزنامه‌ی مردم تعطیل شد، دیگر روزنامه‌ای نبود تا در بهمن ۱۳۲۱، ایرج اسکندری توانست امتیاز روزنامه‌ی رهبر را بگیرد.

● یعنی حدود دو ماه پس از تعطیل روزنامه‌ی مردم؟
○ تقریباً، و چون بعد از اخراج عباس اسکندری از حزب توده روزنامه‌ی سیاست هم از حزب جدا شده بود، و حزب توده روزنامه‌ی ارگانی نداشت، این روزنامه‌ی رهبر را به عنوان ارگان انتخاب کردند. ایرج اسکندری علاوه بر کارهای حزبی، فعالیت‌های شغلی و اجتماعی زیادی داشت. دفتر وکالت داشت که قسمتی از وقتش در این محل صرف می‌شد. دنبال مسئله‌ی انتخابات هم بود، و می‌کوشید تا زمینه‌ای برای ورود به مجلس فراهم کند. بنابراین نمی‌توانست همه‌ی وقتش را به روزنامه بدهد. او دنبال کسی بود که سابقه و صلاحیت روزنامه‌نویسی داشته باشد، و مورد اعتماد او هم باشد. با این نیت به من مراجعه کرد و من پس از تعطیل روزنامه‌ی مردم، دیگر کار روزنامه‌نگاری نداشتم. در دبیرستان صنعتی ریاضیات درس می‌دادم، ولی کار دبیری و تدریس خیلی از وقت مرا نمی‌گرفت. وقتی اسکندری به من مراجعه کرد، و پیشنهاد کرد که مسئولیت اداره‌ی روزنامه‌ی رهبر را بپذیرم، من هنوز عضو حزب توده نشده بودم.

● فرمودید چه سالی بود؟

○ بهمن ۱۳۲۱ بود. با وجود این گفتم از لحاظ من اشکالی ندارد، آیا از لحاظ شما

که من عضو حزب نیستم تولید اشکال نمی‌کند؟ گفت: نه، این‌ها مهم نیست، چون تو از خود ما هستی، خوب حالا عضو نشده‌ای، اشکالی ندارد، بعد عضو خواهی شد. به هر حال این روزنامه‌ی رهبر که تشکیل شد، در حقیقت، دوتا یا سه تا کارمند اصلی داشت. یکی من بودم که امور نویسندگی به عهده‌ی من بود. یکی هم نصرت‌الله اعزازی بود، که او هم کارهای اداری روزنامه را در اختیار داشت، از قبیل توزیع و بسته‌بندی و تک‌فروشی و این‌ها. الان یادم نیست که آیا در آن اوان متقی هم به عنوان حساب‌دار مشغول به کار شده بود، یا بعداً با این عنوان به کارکنان روزنامه پیوست.

از دیگر نویسندگان حزب، در ابتدای تأسیس روزنامه‌ی رهبر، کسی نبود. یعنی طبری نبود. امان‌الله قریشی هم، که در روزنامه‌ی مردم با ما کار می‌کرد، رفته بود به رشت و مسئولیت سازمان حزب توده را در رشت عهده‌دار شده بود. به‌طورکلی در بدو امر، از همکاران ما در روزنامه‌ی مردم کسی نبود، ولی از چند ماه بعد عده‌ای آمدند که من در جای خودش از ایشان یاد خواهم کرد.

ایرج اسکندری هر روز یک سرمقاله به ما می‌داد، اگر اعلامیه‌ای، اطلاعیه‌ای، چیزی از طرف کمیته‌ی مرکزی حزب صادر می‌شد، مجبور بودیم آن را هم چاپ کنیم. بقیه‌ی کارها به عهده‌ی من بود، و این کارها عبارت بودند از: تهیه‌ی یک تفسیر سیاسی برای مسائل جنگ که مثلاً وضع جبهه‌ها از چه قرار است، چه پیش‌بینی‌هایی می‌شود، این تفسیر را من می‌نوشتم. یک مقاله‌ی سیاست داخلی هم باید تهیه می‌شد که آن هم به عهده‌ی من بود. اخبار داخلی و خارجی را هم باید تهیه می‌کردیم. این کار را هم من انجام می‌دادم. به این ترتیب که برای تهیه‌ی اخبار خارجی از بولتنی که اداره‌ی تبلیغات، مرتب، منتشر می‌کرد و برای روزنامه‌ها می‌فرستاد استفاده می‌کردم. آن موقع خبرگزاری پارس نبود. من باید از این بولتن خبرهایی را که به نفع ما بودند انتخاب می‌کردم و آن‌هایی را که به نفع ما نبودند حذف می‌کردم. مثلاً اگر در خبری از انگلیس تعریف شده بود حذف می‌شد، و خبری انتخاب می‌شد که از شوروی تعریف کرده بود که استالین چنین

گفته است و چنان کرده است. تنظیم اخبار داخلی هم با همین شیوه صورت می‌گرفت؛ روزنامه‌ی اطلاعات را، که عصرها درمی‌آمد، می‌گرفتم، اخباری را که به نفع ما بود انتخاب می‌کردم. روی همان اوراق بولتن و روزنامه‌ی اطلاعات عمل می‌کردم. هرچه را باید حذف می‌کردم خط می‌زدم و تیترازه‌ای روی اخبار خارجی و داخلی می‌نوشتم و به چاپ‌خانه می‌فرستادم. صبح‌ها برای تدریس ریاضیات به هنرسرا می‌رفتم، ظهر به منزل برمی‌گشتم. محل هنرسرای عالی صنعتی در خیابان قوام‌السلطنه بود و منزل ما در خیابان ری بود. نهار که می‌خوردم کمی دراز می‌کشیدم تا استراحت کنم. یک جوانی بود به نام ابوالفضل مسیح‌پور. او مسئول این کار بود که برود بولتن اخبار را بگیرد و بیاورد دم منزل ما. حدود ساعت دو یا سه بعد از ظهر به منزل ما می‌رسید. در که می‌زد، من می‌رفتم دم در بولتن را می‌گرفتم. همان‌جا، چیزهایی را که باید حذف می‌کردم، بقیه را که باید چاپ می‌شد تیترا می‌زدم می‌دادم به همان جوان که ببرد به چاپ‌خانه.

به این ترتیب من اخبار داخلی و خارجی را که صددرصد جهت‌دار و حزبی بود تنظیم می‌کردم. اصولاً مشی کُلی ما همین جور بود، یعنی واقع‌بینی در کار نبود، فقط تبلیغات به نفع حزب و در جهتی که اداره‌کنندگان آن می‌خواستند انجام می‌گرفت. روزها از ساعت چهار بعد از ظهر من بلند می‌شدم و می‌آمدم به اداره‌ی روزنامه که آن هم باز در خیابان قوام‌السلطنه بود، نزدیک به نادری. در این محل یک عده با هم سرمایه‌ای گذاشته بودند و چاپ‌خانه‌ای خریده بودند. به صورت شرکت سهامی. منجمله ایرج اسکندری بود، که از طرف حزب سهمی داشت. مردی بود به نام «علامیر» که حزبی نبود، گویا پسر همان احتشام‌السلطنه بود.

● اسم کوچکش چه بود؟

○ یادم نیست، شاید هیچ وقت هم نپرسیده باشم. چون همیشه او را با همین نام «علامیر» می‌نامیدیم. علی‌علوی و برادرش آدیش‌نیا هم بودند، شاید ابونصر عَضُد هم — که آن وقت‌ها عضو حزب بود — بود. چاپ‌خانه با سرمایه‌ی این‌ها درست

شده بود و در اختیار حزب بود. اسم چاپ‌خانه را هم «فرهنگ» گذاشته بودند. محل چاپ‌خانه یک حیاط دوطبقه بود، طبقه‌ی اول چاپ‌خانه بود و طبقه‌ی دوم هم اداره‌ی روزنامه‌ی رهبر بود. من عصرها به این محل می‌آمدم. برای رفتن به هنرسرا و اداره‌ی روزنامه از وسایل نقلیه‌ی عمومی استفاده می‌کردم. آن وقت هنوز شرکت اتوبوس‌رانی شهری درست نشده بود. در تهران یک مینی‌بوس‌های کوچکی بود که خصوصی بودند. ما برای رفت‌وآمد از این مینی‌بوس‌ها استفاده می‌کردیم. خوب زمان جنگ بود، خیلی هم شلوغ بود، چاره‌ای نبود. بعضی اوقات تا ساعت ده و یازده شب در روزنامه می‌ماندم و کارهای روزنامه را انجام می‌دادم. همان طور که عرض کردم کارها عبارت بودند از گرفتن سرمقاله‌ی اسکندری، گاهی که او نبود از کس دیگری می‌گرفتیم.

● شما خودتان غیر از تنظیم اخبار داخلی و خارجی و آن تفسیر خبری مقالاتی هم می‌نوشتید؟

○ بله، اکثر مقالات مال من بود. حالا شرح می‌دهم. ملاحظه بفرمایید، وقتی می‌آمدم به دفتر، اولین کاری که می‌کردم نوشتن تفسیر خبرهای جنگی بود. خبرهای خارجه را که بعد از ظهر دیده بودم، بنابراین از کل وضعیت جبهه خبر داشتم، آن موقع مهم‌ترین مسئله، مسئله‌ی جبهه بود، کی کجا رفته، کی کجا را گرفته، جنگ در کجا جریان دارد، کجا آرام شده، و از این قبیل. بعد از این کار، تهیه‌ی مطلب در مورد مسائل سیاسی روز، خصوصاً مسائل داخلی بود. فرض بفرمایید، یکی دو ماه پس از شروع کار روزنامه، اعتصاب مهندسین شروع شد و این اعتصاب مهم‌ترین حادثه‌ی سیاسی روز بود. خبرهای این قضیه را اشخاصی مثل کیانوری یا دکتر عابدی و دیگران می‌آوردند به من می‌دادند. من این خبرها را تنظیم می‌کردم، و در روزنامه می‌گذاشتم. بعد هم مقاله‌ای در همین زمینه می‌نوشتم که مثلاً مهندسین و دانشگاهیان چه می‌گویند و چه می‌خواهند و چرا حق دارند و از این گونه سخنان.

● ماجرای اعتصاب مهندسين چه بود؟

○ ماجرا این بود که از زمان رضاشاه دو نوع رتبه وجود داشت، یکی اداری و یکی قضایی. رتبه‌ی قضایی حقوقش خیلی زیادتر از رتبه‌ی اداری بود، تقریباً دو برابر. زمان رضاشاه وضع طوری بود که تقریباً میان دخل و خرج کارمندان تعادلی وجود داشت و تورم شدید نبود. اما بعد از شهریور یک مرتبه تورم شدیدی پیدا شد. قیمت‌ها به سرعت بالا رفت، و به سه تا چهار برابر قبل رسید. اول کارمندان اداری سروصدایشان درآمد. آمدند مبلغی مثلاً پنجاه درصد به رتبه‌های اداری و قضایی اضافه کردند. آن گاه سروصدای کسانی که تحصیلات عالی داشتند، مثل استادان دانشگاه‌ها و مهندسين و لیسانسیه‌های آزاد و فوق لیسانسیه‌ها، درآمد. مثلاً کسانی از دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران، یا از خارج مهندس شده بودند اعتراض کردند. این‌ها مدعی بودند که اگر درس خواندن و تخصص مبنا است، ما هم تحصیلات عالی و تخصص داریم نباید با ما مثل کارمندان اداری دارای تحصیلات ابتدایی یا حداکثر متوسطه رفتار شود. آن‌ها خودشان را با رتبه‌های قضایی مقایسه می‌کردند، و می‌گفتند: تخصص داریم، باید به ما هم توجه کنید. البته ابتدا مهندسين اعتراض را شروع کردند، ولی بعد قشرهای دیگری هم به آنان پیوستند. کم‌کم استادان دانشگاه‌ها و حتی خود قاضی‌ها هم به این اعتصاب پیوستند، یعنی از اعتصاب به حق مهندسين پشتیبانی کردند و گفتند: ما حرف این آقایان را تأیید می‌کنیم، حرفشان صحیح است. این اعتصاب ادامه پیدا کرد. همه‌ی قشرهای دیگر هم آمدند مشاغلشان را کنار گذاشتند و به این اعتصاب پیوستند. دو ماه هم طول کشید و سرانجام به نفع مهندسين تمام شد.

● پس روزنامه‌ی رهبر از این اعتصاب حمایت می‌کرد؟

○ بله همین طور است. آمدند برای این‌ها رتبه‌های جداگانه‌ی مشخصی، با حقوق و مزایای خاص در نظر گرفتند. همین امر سبب شد که بعدها رتبه‌های دیگری هم پیدا شود. مثل رتبه‌های آموزگاری و دبیری و غیره. به هر حال، این جریان

اعتصاب، یک جریان فوق‌العاده‌ای بود که به نفع حزب توده تمام شد، و حزب توانست به نحو فوق‌العاده‌ای خودش را نشان بدهد. البته مبتکر این رویداد «کانون مهندسین» بود که مؤسس آن مهندس مهدی بازرگان بود. برخی از روشنفکران هم البته در تأسیس و نگهداری این کانون سهم داشتند. مثل مهندس زیرک‌زاده که در کتاب خاطراتش هم شرحی در این زمینه آورده است. اما اگرچه شروع با آن‌ها بود، حزب توده و همین روزنامه‌ی رهبر توانستند نقش عمده‌ای در موفقیت این اعتصاب ایفا کنند و به وسیله‌ی همین اعتصاب عده‌ی زیادی از مهندسین را، که بعدها از کادرهای حزب توده شدند، به حزب جلب کنند، شما سؤال کردید که روزنامه‌ی رهبر کی شروع شد و کی تمام شد. همان طور که عرض کردم در بهمن ۱۳۲۱ شروع شد. پس از لغو امتیاز تمام روزنامه‌ها به وسیله‌ی قوام‌السلطنه که هرکس امتیاز روزنامه می‌خواست باید از نو امتیاز می‌گرفت. حتی روزنامه‌های قدیمی هم، مثل اطلاعات، دو مرتبه رفتند و تقاضای امتیاز روزنامه کردند. ایرج چاسکندری هم از همین شرایط استفاده کرد و تقاضای امتیاز روزنامه‌ی رهبر را نوشت. این روزنامه تا روز ۲۱ یا ۲۲ آذر ۱۳۲۵، یعنی تا زمان شکست دموکرات‌های آذربایجان، به عنوان ارگان حزب توده، منظمأ انتشار یافت. در این تاریخ چون حوادثی رخ داد، به کلوب حزب توده حمله شد، و مسائل دیگر، حزب توده خودش این روزنامه را تعطیل کرد. البته خود اسکندری هم در خاطراتش نوشته است: چون او را تحت تعقیب قرار داده بودند و او ناچار شده بود از ایران خارج شود، نمی‌توانست انتشار روزنامه را ادامه دهد.

روزنامه‌ی رهبر از بهمن بیست‌ویک تا آذر بیست‌وپنج منظمأ انتشار یافت، جز یک توقیف تقریباً دو ماهه که در زمان حکومت صدرالاشراف، در شهریور ۱۳۲۴، داشت. در این تاریخ حوادثی که در آذربایجان رخ داد، کشتن حاجی احتشام لیقوانی، و از طرفی هم قیام افسران خراسان که در مردادماه همان سال صورت گرفته بود سبب شدند که روزنامه‌ی رهبر مقاله‌های شدیدالحنی چاپ کند.

● مقاله‌ها را کی می‌نوشت؟

○ یک مقدار از این مقاله‌ها را من می‌نوشتم، مقداری را خلیل ملکی می‌نوشت، و شاید دیگران هم مقالاتی نوشته باشند. به هر حال فرمانداری نظامی روزنامه را توقیف کرد. این اولین توقیف و شاید تنها توقیف روزنامه‌ی رهبر بود. بعد از توقیف رهبر ما از امتیازهای دیگری که در اختیارمان بود استفاده کردیم، مثل افقی آسیا یا شمشیر امروز و از این قبیل. این‌ها روزنامه‌هایی بود که امتیازشان به نام سمپاتیزان‌ها و هواداران حزب صادر شده بود. هفت هشت شماره هم روزنامه‌های این طوری درآمد. این‌ها را هم توقیف کردند و بعد حکم جلب افراد هیئت تحریریه صادر شد، و افراد هیئت تحریریه هم یا به خارج رفته بودند، یا اگر مثل من در این‌جا بودند، در اختفا زندگی می‌کردند. پلیس در تعقیب ما بود. روزنامه تعطیل شد تا آذر ۱۳۲۴ که دوباره توانست کار خود را آغاز کند و یک سال دیگر یعنی تا آذر ۱۳۲۵ منظمأ منتشر شد.

● یعنی این روزنامه کلاً سه سال منتشر شده است؟

○ بله سه سال منتشر شده، جز همان یک دوره‌ی تقریباً دوماهه‌ی توقیف، هر روز در چهار صفحه، و شاید استثنائاً در چند مورد، مثلاً در جشن دومین یا سومین سال انتشار آن، یک دو صفحه اضافه شده باشد.

● در این روزنامه نام نویسندگان مقالات آورده می‌شد؟

○ در روزنامه‌ی رهبر، از آغاز کار انتشار، ما از اسم‌های مستعار استفاده می‌کردیم. برخی نویسندگان به علت حزبی‌بودنشان از نام مستعار استفاده می‌کردند. من که حزبی نبودم اما سابقه‌ی سیاسی داشتم نیز از نام مستعار استفاده می‌کردم. اسم مستعار من «خ. چوبین» بود، که با این عنوان مقاله می‌نوشتم. گاهی که دو مقاله از من چاپ می‌شد، چون اوایل معمولاً این طور بود. یک تفسیر سیاسی می‌نوشتم و یک بحث سیاست داخلی یا انتقاد از نخست‌وزیر یا کسی دیگر می‌نوشتم، در

چنین حالاتی ممکن بود برای مقاله‌ی دوم اسم و امضای دیگری بگذارند، یا اصلاً نگذارند. ولی مقالات تفسیر سیاسی و خبری و خبرهای جنگ و جبهه و این‌ها که منظمأ، هر روز، در می‌آمد، با امضای «خ. چوبین» چاپ می‌شد. طبری هم هر وقت مقاله‌ای می‌نوشت «ط. مهرگان» امضا می‌کرد. امان‌الله قریشی که گاهی مقاله می‌نوشت، «ق. پویان» امضا می‌کرد. بعضی اشخاص دیگر هم که بعدها به ما پیوستند، مثل احمد قاسمی، از نام مستعار استفاده نمی‌کردند. مطالبشان با نام خودشان چاپ می‌شد. بعضی هم دوست داشتند از نام مستعار استفاده کنند، مثلاً یک دکتر قریب بود، رادیولوگ، که پسر میرزا عبدالعظیم خان قریب گرکانی بود، و از علاقه‌مندان و متمایلین حزب توده بود. او مقالاتش را همیشه با نام «دکتر نزدیک» می‌نوشت. این وضع استفاده از نام‌های مستعار تا یک زمانی ادامه داشت. ولی از یک مقطعی ما تصمیم گرفتیم نام اصلی خودمان را زیر مقاله‌ها مان بگذاریم. احمد قاسمی که از اول اسم خودش را می‌گذاشت. بعد خلیل ملکی هم شروع کرد اسم خودش را پای مقالاتش گذاشت. ما هم به تبعیت از این‌ها شروع کردیم با نام اصلی خودمان مقاله چاپ کنیم. من یادم می‌آید تا یک مدتی می‌نوشتیم: انور خامه‌ای (خ. چوبین)، یعنی اسم مستعارم را هم داخل پرانتز می‌گذاشتم تا کم‌کم خ. چوبین را حذف کردم. ولی از زمان حکیمی و قوام‌السلطنه دیگر هر کس مطلبی می‌نوشت به اسم خودش می‌نوشت دیگر اسم مستعاری در کار نبود.

در سال‌های ۱۳۲۱ و ۲۲ تعداد نویسندگان روزنامه‌ی رهبر محدود بود، بعدها که قاسمی به ما پیوست، و او هم منظمأ مقاله می‌داد، از اواخر ۲۲ و اوایل ۲۳ ملکی هم شروع کرد به مقاله‌دادن و از این تاریخ تعداد مقاله‌نویس‌ها خیلی زیاد شد، و مسئله‌ی انتخاب و اصلاح و غیره پیش آمد، ضرورت وجود یک هیئت تحریریه احساس شد. این امر مصادف با برگزاری کنگره‌ی حزب بود که در مرداد ۲۳ تشکیل شد و تفصیل جریان آن در همین روزنامه‌ی رهبر منعکس می‌شد. در آن هنگام از طرف کمیته‌ی مرکزی حزب، رسماً هیئت تحریریه‌ای برای روزنامه‌ی رهبر معین شد به این ترتیب: ایرج اسکندری، محمد پروین گنابادی (که این دو تا

نماینده‌ی مجلس بودند)، احسان طبری، احمد قاسمی، و من. ما پنج نفر، در حقیقت، اعضای رسمی کمیته‌ی هیئت تحریریه بودیم. روزنامه‌ی رهبر ارگان رسمی حزب بود و در اطراف این روزنامه تعدادی روزنامه‌ی دیگر بودند، معروف به جبهه‌ی آزادی، که همه تقریباً طرفدار چپ بودند. در سال ۲۲، که انتخابات شروع شد، با آمدن سیدضیاءالدین به ایران، کم‌کم از لحاظ جو خارجی ائتلاف بین متفقین شُل می‌شد، و به تدریج در داخل ایران هم اثرش دیده می‌شد. انگلیس‌ها هم برای این که وضع خودشان را مستحکم کنند، سیدضیاء را آوردند به ایران. دست‌راستی‌ها دور سیدضیاء جمع شدند. طرف چپ هم که می‌دیدند وضع از چه قرار است، دور حزب توده جمع شدند، و حمله به یکدیگر را آغاز کردند.

● فاتح با کدام طرف بود؟

○ فاتح یک نقش خاصی داشت. او حزبی به نام «همراهان سوسیالیست» تشکیل داده بود. «همراهان» می‌نوشت و «سوسیالیست» را هم توی پرانتز می‌گذاشت. این جمع، عده‌ای از روشنفکران بودند که در بدو امر جمعی از افراد حزب ایران را هم با خود همراه کرده بودند، مثل فریور و... من این مطلب را اخیراً در خاطرات مهندس زیرک‌زاده خوانده‌ام. حزب ایرانی‌ها بعداً از «همراهان» جدا شدند. این حزب فاتح یک مشی خاصی داشت. این‌ها خودشان را سوسیالیست می‌دانستند، اما نه با شوروی، با حزب توده هم درگیری شدیدی نداشتند. چندتا از «پنجاه‌وسه نفر» را هم، مثل عباس نراقی و مهدی لاله، جزو خودشان کرده بودند. افراد استخوان‌داری را هم در خود جا داده بودند، مثل مهندس پرخیده.. وقتی سیدضیاء آمد، جهت «همراهان» مشخص تر شد.

در دوره‌ی قوام گرچه سیاست حزب توده کاملاً موافق او بود، و در روزنامه‌ی رهبر هم، که ارگان حزب بود، طبیعتاً تمام مقاله‌ها به نفع قوام نوشته می‌شد، معذالک‌گله، من در بعضی مقالاتم یک قدری جنبه‌ی ملاحظه‌کاری و محافظه‌کاری بیش‌تری

نشان می‌دادم، یعنی آن طوری که دیگران یک‌سره دولتِ قوام را تأیید و تمجید می‌کردند، من این کار را نمی‌کردم. به همین دلیل هم در میان خواننده‌های روزنامه، چه حزبی و چه غیرحزبی، تأثیر بیشتری داشتم. خوانندگان مقاله‌های من این تأیید را نشان می‌دادند. بلافاصله، بعد از این که کابینه‌ی ائتلافی قوام شروع به کار کرد، من، در پی دعوتی که از جانب دولت فرانسه شده بود، همراه عده‌ای از روزنامه‌نگاران، به عنوان نمایندگان مطبوعات ایران، به منظور شرکت در کنفرانس صلح بیست‌ویک دولت به پاریس رفتم. با این مسافرت ارتباطم با مطبوعات این‌جا قطع شد و چون جریان این مسافرت را، که حدود یک سال طول کشید، به طور مفصل در خاطرات سیاسی‌ام نوشته‌ام، این‌جا دیگر تکرار نمی‌کنم. فقط لازم است بگویم که، در همان بدو ورود به فرانسه، نماینده‌ی آژانس فرانس پرس یک مصاحبه‌ای با من به عمل آورد که واسطه‌ی این مصاحبه هم امیرعباس هویدا، آتاشه‌ی فرهنگی سفارت ایران، بود، که ترتیب این مصاحبه را داده بود. شرح مصاحبه در بولتن آژانس فرانس پرس منتشر شد. در این مصاحبه، از من سؤال‌هایی راجع به روابط حزب توده با حکومت قوام‌السلطنه شده بود، که من در حد سیاست آن موقع حزب جواب داده بودم. بعد هم یکی دو تا از روزنامه‌ها شرح این مصاحبه را منعکس کرده بودند. از جمله روزنامه‌ی *لاکروا* شرح این مصاحبه را که در بولتن آمده بود عیناً چاپ کرد، و خیال می‌کنم یکی از روزنامه‌های غیرحزبی ایران این مصاحبه را از همین روزنامه‌ی *لاکروا* ترجمه و چاپ کرده بود. به هر حال این دوره هم گذشت.

● اگر مصلحت می‌دانید، در این‌جا، به اختصار، بفرمایید چه شد که حزب توده با قوام ائتلاف کرد، چند نفر از توده‌ای‌ها در کابینه‌ی قوام شرکت داشتند، و در همان حال حزب توده چند نماینده در مجلس داشت؟

○ موقعی که حوادث خیلی مهمی، مثل شکست فرقه‌ی دموکرات و فرار پیشه‌وری و غیرو ذالک، روی داد من در ایران نبودم. مراجعت من مصادف شد با اوایل تیر

۱۳۲۶، و آن موقعی بود که دیگر روزنامه‌ی رهبر از بین رفته بود و به جای آن نامه‌ی مردم، که مال دکتر رادمنش بود، به عنوان ارگان حزب منتشر می‌شد. این نامه‌ی مردم قبلاً، یک بار، به عنوان یک روزنامه‌ی فرعی و درجه دوم حزب، نه ارگان، منتشر می‌شد، ولی آن نفوذی را که روزنامه‌ی رهبر داشت، این روزنامه در آن موقع نداشت. آن موقع این نامه‌ی مردم را امان‌الله قریشی و یکی دو نفر دیگر اداره می‌کردند. الآن دقیقاً یادم نیست که آن هنگام روزانه منتشر می‌شد یا هفتگی، چون همراه و ضمیمه آن یک روزنامه‌ی هفتگی یا هفته‌نامه‌ای هم به نام مردم برای روشنفکران از طرف حزب منتشر می‌شد که جنبه‌ی تئوریک داشت، و من و طبری و مهندس مکی‌نژاد هیئت تحریریه‌ی آن بودیم. خیلی چیزهای بااهمیت در همین هفته‌نامه‌ی مردم برای روشنفکران در سال ۱۳۲۳ منتشر شد، من جمله همان مقاله‌ی کذایی که طبری در مورد دادن امتیاز نفت به هر سه کشور امریکا و انگلیس و شوروی نوشته بود، و بعضی مقالات دیگر.

اما اکنون دیگر این روزنامه، روزنامه‌ی مردم، به عنوان ارگان حزب، و روزانه، منتشر می‌شد. من هم همان جای خودم را، به عنوان نویسنده، اما نه به عنوان عضو هیئت تحریریه که در صدر نوشته می‌شد، اشغال کردم. من در این دوره مطلب خیلی مهمی که نوشته باشم یادم نیست، جز یک موضوع: زنده‌یاد بزرگ علوی مقاله‌ای در این روزنامه نوشت دایر بر این که تا دو یا سه سال یا چند سال دیگر جنگ سوم جهانی حتماً شروع خواهد شد. چون آن موقع صحبت در این زمینه باب روز بود. نه تنها روزنامه‌نویس‌ها و سیاست‌مداران، بلکه افراد عادی چپ و راست، همه، این مطلب را می‌دانستند که امریکا بمب اتمی دارد و شوروی ندارد، و در عین حال جنگ سرد هم به نهایت شدت رسیده بود، و اکثر مردم فکر می‌کردند که خطر و احتمال جنگ سوم وجود دارد. بزرگ علوی نوشته بود که این جنگ حتمی است، و دلایلی هم برای اثبات نظرش آورده بود. من در شماره‌های بعدی مقاله‌ای در دو یا سه قسمت نوشتم، و دلایلی آوردم که اصلاً جنگ سوم امکان به وجود آمدن ندارد، و دلایلی که آورده بودم اقتصادی، سیاسی و

جامعه‌شناختی بود. البته حالا نمی‌خواهم بگویم: این که جنگ شروع نشد به خاطر آن دلایلی بود که من گفتم، یا همه‌ی آن دلایلی که من آورده بودم صحیح بوده است، اما واقعیت این است که جنگ سوم شروع نشد. تمام آن‌هایی که امید بسته بودند تا جنگ سوم شروع بشود و شوروی بیاید دنیا را کمونیستی بکند، یا این که به عکس، آن‌هایی که امید بسته بودند و خیال می‌کردند آمریکا با بمب اتمی می‌زند شوروی را از بین می‌برد، و دنیا را یک پارچه می‌کند، دیدند آن طور که می‌پنداشتند نشد.

به هر حال من تا زمان انشعاب، یعنی تا روز دوازدهم دی ۱۳۲۶، در همین نامه‌ی مردم، ارگان حزب توده، مقاله می‌نوشتم. روزنامه‌ای که صاحب امتیازش دکتر رضا رادمنش بود، ولی حزب اختیارِ اداره‌ی آن را به دکتر فریدون کشاورز سپرده بود، و او سرپرست روزنامه بود.

● بعد از انشعاب چه شد؟

○ بعد از انشعاب ما روزنامه‌ای نداشتیم و یکی از علل ناکامی انشعاب همین مسئله بود که ما یک روزنامه‌ی ارگان نداشتیم تا بتوانیم در آن به حملات و تهمت‌های حزب توده جواب بگوییم. در نتیجه ما، بدون سلاح، درگیر مبارزه‌ای شده بودیم که ناچار شدیم عقب‌نشینی و اعلام انصراف کنیم.

بعد از چند ماه انشعاب‌کنندگان در منزل مرحوم خلیل ملکی جمع شدند. آن‌ها ضمن بحث و گفت‌وگو به این نتیجه رسیدند که دست کم باید یک مجله‌ای منتشر کنند که فقط به مسائل ادبی و هنری و تاریخی پردازد، و وارد مسائل سیاسی نشود. به دنبال این فکر آمدیم و مجله‌ی اندیشه‌ی نو را به عنوان ضمیمه‌ی روزنامه‌ی دنیای کار منتشر کردیم. بر بالای این مجله نوشته بودیم: «پیشروان اجتماع باید گنجینه‌ی دانش بشری باشند.»

● چند شماره از این مجله منتشر شد؟

○ جمعاً سه شماره از این مجله منتشر شد. در عرض سه ماه. در آذرماه، دی ماه و

بهمن‌ماه ۱۳۲۷. شماره‌ی دوم مصادف شد با سالگرد انشعاب. شماره‌ی سوم آن هم مصادف با حادثه‌ی ترور شاه شد که به سبب آن حادثه همه‌ی روزنامه‌ها را تعطیل کردند و این مجله هم دیگر منتشر نشد.

ترور نافرجام شاه مخلوع، گرچه به دست دکتر نورالدین کیانوری و بعضی از اعضای حزب توده انجام گرفت اما به نظر من طراح اصلی آن رزم‌آرا بود و به این وسیله می‌خواست هم شاه را بکشد و هم احزاب و مطبوعات را خفه کند یعنی کودتایی انجام دهد و دیکتاتور ایران شود. اما این ترور با وجود این که به هدفی که او داشت نرسید، بهانه‌ای به دست شاه، درباریان و میلیتاریست‌ها داد تا اختناق را که مدت‌ها آرزویش را داشتند، عملی سازند، یعنی مطبوعات را خفه کنند و در احزاب و جمعیت‌ها را ببندند. حکومت نظامی برقرار شد. حزب توده منحل اعلام گردید، هرگونه تجمع و راه‌پیمایی ممنوع گردید، تمام روزنامه‌ها به جز اطلاعات و کیهان و احتمالاً یکی دو روزنامه و مجله‌ی دیگر توقیف شدند. عده‌ای از مدیران و نویسندگان روزنامه‌ها بازداشت و محاکمه و محکوم گردیدند. قانون مطبوعات جدیدی به تصویب رساندند که آزادی مطبوعات را به شدت محدود می‌کرد. چون این قانون را دکتر اقبال و زنگنه به مجلس برده و از آن دفاع کرده بودند، معروف به «قانون اقبال - زنگنه» شد که مخالفان به اختصار «قاز» می‌نامیدند و مظهر سلب آزادی بیان و نگارش می‌شمردند.

لیکن همه‌ی این تدبیرها نتوانست جلوی آزادی مطبوعات و حتی گسترش آن را بگیرد. به‌زودی روزنامه‌نگارانی که محکوم و زندانی شده بودند عفو و آزاد شدند. امتیاز روزنامه‌های نویی با وجود «قاز» گرفته شد و روزنامه‌های تازه‌ای انتشار یافتند. علت آن بود که جناح‌ها و گروه‌های مختلف حاکمیت، مانند هواداران سیدضیاء، قوام‌السلطنه و رزم‌آرا و حتی اشرف پهلوی و درباریان دیگر به آن نیاز داشتند و آن را توسعه می‌دادند. این روزنامه‌ها یا مانند طلوع، وظیفه، اراده‌ی آذربایجان و... از طرف سیدضیاء اداره می‌شدند، یا مانند داریا، ایران ما و... با قوام‌السلطنه سر و سری داشتند، یا همچون جبهه‌ی آزادی، قیام ایران، شورش و...

طرفدار جبهه ملی و دکتر مصدق بودند یا همچون اتحاد ملی، داد، صدای مردم و... با همه جا، به ویژه اشرف و رزم‌آرا می‌لاسیدند. حتی حزب توده هم هنوز یک سال از ترور شاه نگذشته روزنامه‌ی علنی خود را به نام *نیسان* منتشر کرد. یکی دو سال بعد صدها امتیاز روزنامه صادر شده بود که بیش از صدتای آن در اختیار حزب توده بود و چندتای آن‌ها مانند *به سوی آینده*، *شهباز*، *مصلحت*، *پرچم صلح* و... هر روز یا هر هفته منتشر می‌شدند.

اما در میان تمام این روزنامه‌های نوزاد دوتا برجستگی و درخشش خاصی داشتند و در تاریخ ایران نقش مهمی انجام دادند: *باختیر امروز* و *شاهد*. *باختیر امروز* به مدیریت زنده‌یاد شهید دکتر حسین فاطمی عصرها منتشر می‌شد و عملاً نقش سخن‌گوی جبهه ملی و بعدها حکومت دکتر مصدق را ایفا می‌کرد. *شاهد* صبح‌ها انتشار می‌یافت و مدیر آن دکتر مظفر بقایی و در آغاز وابسته به جبهه ملی بود. بعد، پس از تأسیس حزب زحمتکشان ملت ایران، ارگان این حزب شد. این دو روزنامه به‌ویژه *باختیر امروز* نفوذ وسیعی در میان مردم داشتند و تیراژ آن‌ها گاهی از *اطلاعات* و *کیهان* نیز فزونی می‌گرفت. هر دو روزنامه از کادر نویسندگای نیرومند و کارشناسانه‌ای برخوردار بودند و برخلاف روزنامه‌های دیگر از خط مشی مشخصی پیروی می‌کردند. پس از قیام ملی سی تیر ۱۳۳۱ و انشعاب دو حزب زحمتکشان ملت ایران، روزنامه *شاهد* اعتبار خود را از دست داد و روزنامه *نیروی سوم* ارگان حزب نیروی سوم به رهبری زنده‌نام خلیل ملکی جای آن را گرفت.

به غیر از این سه روزنامه و *اطلاعات* و *کیهان* و چند روزنامه‌ی وزین دیگر مانند *جبهه‌ی آزادی* ارگان حزب ایران، *آبادانا* ارگان حزب ملت ایران، *داریا*، *ایران ما*، *سیاست ما*، *داد* و یکی دو روزنامه دیگر، مابقی به درجات مختلف وسیله‌ی اخاذی و فحش‌نامه بودند. البته حساب روزنامه‌های وابسته به حزب توده جدا بود. آن‌ها فقط به مصدق و طرفداران او فحش می‌دادند و هتاکی‌شان هم جنبه‌ی سیاسی و حزبی داشت. اما بسیاری دیگر روزنامه‌نگاری را معادل دشنام‌گویی و توهین و افترا و لجن‌مالی و بدنام‌کردن اشخاص به قصد انتقام‌جویی یا اخاذی فرض

می‌کردند. کار از فحش‌های چارپاداری گذشته بود و عکس‌ها و کاریکاتورهای بسیار قبیح در صفحه‌ی اول خود چاپ می‌کردند. حتی از خود اشخاص مورد نظر تجاوز کرده و به عیال و ناموس و پدر و مادر آنها نیز هتاک می‌نمودند!! این رفتار که در مطبوعات دوره‌ی دوم مشروطیت (از فتح تهران و استعفای محمدعلی‌شاه تا ۱۳۰۵) مرسوم و معمول بود، پس از شهریور ۱۳۲۰ کم‌کم دوباره رواج یافت. خدا رحمت کند مرحوم محمد مسعود را که با انتشار *مرد امروز* بانی و پیش‌آهنگ این گونه روزنامه‌نگاری شد و جان خود را هم بر سر آن گذاشت. اما او اگر فحش می‌داد دست‌کم ظرافت و ابتکارش کم سابقه بود. اما این فحش‌نامه‌های دوران رزم‌آرا و مصدق مطلقاً از آن بی‌بهره بودند و جز به لجن‌کشیدن حرفه‌ی روزنامه‌نگاری هنری نداشتند. من در یکی از مقالاتم شعر زیر را که پدرم سال‌ها پیش از آن، در دوران مشروطیت دوم، در ذم این گونه روزنامه‌نگاران آورده بود، نقل کردم.

فغان که ساغرِ زرینِ بی‌نیازی را گرسنه‌چشمی ما کاسه‌ی گدایی کرد!
پس از آن ما مدت‌ها امکانات مطبوعاتی نداشتیم. جمعیت و سازمانی داشتیم، ولی وسیله‌ی انتشاراتی نداشتیم تا زمان حکومت رزم‌آرا. رزم‌آرا که روی کار آمد آزادی‌های بیشترتری به مطبوعات داده شد. وضع طوری شد که امتیازهای بیشترتری می‌دادند. ما هم از این فرصت استفاده کردیم. وقتی می‌گویم ما منظورم من و آن قسمت از انشعابی‌هایی است که همراه من بودند، و با هم همفکری و همکاری داشتیم. روزنامه‌ای به نام *جهان* ما راه انداختیم. امتیاز این روزنامه به نام یکی از دوستان کفاش به نام منصوری بود. هر هفته منظمأ یک شماره از این روزنامه را درمی‌آوردیم. تجزیه و تحلیل مسائل ایران و جهان و همین‌طور قسمت‌های ادبی و تاریخی هم داشت. روی هم‌رفته هفته‌نامه‌ی جالبی بود. این روزنامه هم توقیف شد.

پس از توقیف هفته‌نامه‌ی *جهان* ما، هفته‌نامه‌ی *حجاز* را منتشر کردیم. شاید لازم باشد در مورد خط مشی سیاسی و طرز تفکر خودمان و این روزنامه و خاطراتی که

از آن ایام دارم در این جا بیش تر توضیح دهم، ولی به این سبب که این مسائل را در خاطرات سیاسی خودم و در جاهای دیگر بیان کرده‌ام، نمی‌خواهم به تکرار گفته‌ها و نوشته‌هایم پردازم. در این جا بیش تر به نکته‌های بیان‌نشده می‌پردازم. در مورد جهت این هفته‌نامه به اختصار می‌گویم که: مخالف شوروی و ایدئولوژی او نبود، اما نمی‌خواست پیوستگی هم داشته باشد، و آن طوری که حزب توده تابع شوروی بود، این هفته‌نامه نمی‌خواست تابع باشد و تبعیت نمی‌کرد. مثلاً شعار شوروی، آن موقع، در دنیا «صلح» بود و در اطراف و اکناف جهان برای صلح تومارهایی جمع می‌کردند. این هفته‌نامه هم از همان شعار صلح حمایت می‌کرد، من جمله، من، خودم رفتم با ملک‌الشعرا بهار، که رهبر «جمعیت هواداران صلح» بود، مصاحبه‌ای کردم راجع به صلح که در همین هفته‌نامه چاپ شد و منتشر شد. ولی ما عملاً با آن جمعیت هواداران صلح هیچ‌گونه همکاری نداشتیم، بلکه از بعضی روش‌های آن‌ها هم، که دنباله‌روی از حزب توده بود، مثل جریان ۲۳ تیر و غیره، انتقاد می‌کردیم.

● در کجا و تا چه وقت؟

○ در همین هفته‌نامه‌ی جهان ما و در حصار که از تیرماه ۱۳۲۹ شروع شد و تا روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ هم ادامه داشت. البته در بین کار وقفه‌های کوتاهی پیدا می‌شد، ولی کلاً قطع نمی‌شد. مثلاً حصار که توقیف می‌شد، نشریه‌ی دیگری به جای آن بیرون می‌دادیم.

در ابتدای کار البته تمایلات موافق شوروی زیاد بود. بعد که ملی‌شدن صنعت نفت مطرح شد، و موضع‌گیری ناصواب حزب توده علنی شد، روزنامه‌ی ما تمام نیروی خود را متوجه دفاع از مصدق، ملی‌شدن نفت، و رد حملاتی که مطبوعات حزب توده و روزنامه‌های وابسته به آن حزب علیه این جریان راه انداخته بودند، کرد و پیوسته حملات ما در این جهت به حزب توده شدیدتر می‌شد. سرانجام، همپای حمله‌ای که به حزب توده، و حادثه‌آفرینی‌ها و خراب‌کاری‌هایش علیه نهضت

ملی، می‌کردیم، به ارتجاع و دسته‌های دیگر مرتجع هیئت حاکمه و به انواع و اقسام ارتجاع نیز حمله می‌کردیم. برای نمونه به ذکر حادثه‌ی جالبی می‌پردازم: در یکی از سرمقاله‌های روزنامه *حجّار* از سخنرانی شخصی به نام آیت‌الله تقوی، درباره‌ی لزوم حجاب، انتقاد کرده بودیم. در نتیجه یک روز که با یکی از دوستان به نام محمد شریف در محل روزنامه نشسته بودیم - محل روزنامه هم یک اطاق سه‌درسه بود که در اوایل خیابان لاله‌زار نو، در یک پاساژ، اجاره کرده بودیم، و همه چیز ما در آن جا بود - ناگهان دیدیم که پنج شش نفر، عربده‌کشان و چاقو به دست وارد اطاق شدند که: این «راحت» کجاست؟ تا ما راحتش کنیم. حسین راحت مدیر و صاحب امتیاز روزنامه‌ی *حجّار* بود و این‌ها خیال می‌کردند، چون صاحب امتیاز روزنامه است پس این مقاله را او نوشته است. ما کمی آن‌ها را آرام کردیم و گفتیم «راحت» فعلاً این جا نیست، حالا بفرمایید، کمی تأمل کنید، و شروع کردیم با آن‌ها به منطقی حرف زدن و با استناد به برخی آیات و روایات به نحوه‌ی برخورد ایشان دوستانه انتقاد کردیم، ظاهراً از فدائیان اسلام بودند. سرانجام، کار به جایی رسید که از ما معذرت‌خواهی هم کردند و پا شدند رفتند. فقط قولی که به آن‌ها دادیم این بود که در شماره‌ی بعد بنویسیم: ما نظر مخالفی با آیت‌الله تقوی نداریم، و این را هم در شماره‌ی بعد نوشتیم.

مورد دیگری هم که الآن به خاطر می‌رسد این است که در آن ایام، که اوضاع شلوغ و آشفته بود و هر کس هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد، در کاشان یک پزشکی را به نام دکتر برجیس به اتهام بهایی بودن، تکه‌تکه کرده بودند. چون اتهام مقتول سنگین بود، هیچ روزنامه‌ای نه خبرش را نوشت نه انتقادی از این حادثه به عمل آورد. ما دیدیم به هر حال، هر چه بوده، اگر گناهی هم داشته باید گنااهش در یک دادگاهی ثابت می‌شده، و از طریق قانونی باید با او برخورد می‌شد، این که یک عده بریزند و یک کسی را تکه‌تکه کنند بسیار کار زشتی است. تنها روزنامه‌ای که این خبر را نوشت و از شکل برخورد مهاجمان به این پزشک انتقاد کرد و از مقتول، گناهکار یا بی‌گناه، دفاع کرد روزنامه‌ی *حجّار* بود.

در بهمن ۱۳۳۰ در پیرامون روزنامه‌ی *حجار* جمعیتی تشکیل شد به نام «جمعیت رهایی‌کار و اندیشه». در دوره‌ی آخر حکومت مرحوم دکتر مصدق، ما یک کلوپ (باشگاه کوچکی) روبه‌روی سفارت انگلیس، سر خیابان آرامنه، برای این جمعیت گرفته بودیم. توی این باشگاه که بچه‌های این جمعیت جمع می‌شدند، روزنامه‌های دیواری گذاشته بودند. در این روزنامه‌های دیواری مطالبی می‌نوشتند: حمله به حزب توده، حمله به ارتجاع، حمله به انگلیس، آمریکا... و ضمن یکی دو تا از این روزنامه‌های دیواری حمله‌ای هم به پان‌ایرانیست‌ها شده بود. یک روز، که ما آن‌جا نشسته بودیم، دیدیم پان‌ایرانیست‌ها با چوب و چماق وارد شدند و حمله کردند تا بزنند و بشکنند و ویران کنند. باز هم ما با زبان منطق روبه‌روی این‌ها ایستادیم و شروع کردیم به بحث و اقناع این جماعت مهاجم. کار به جایی رسید که آن‌ها هم، بعد از مدتی بحث و ارشاد، شرمنده از عمل جاهلانه‌ی خود، باشگاه جمعیت رهایی‌کار و اندیشه را ترک کردند.

کار روزنامه‌ی *حجار* و جمعیت رهایی‌کار و اندیشه ادامه داشت تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲. آخرین شماره‌ی این هفته‌نامه روز بیست‌وهشت مرداد سی‌ودو منتشر شد، که در آن شدیدترین حمله‌ها به شاه و دربار بیان شده بود و شاید شدیدترین حملاتی که در مطبوعات به شاه شده بود در همین شماره‌ی *حجار* بود. این مسئله باعث شد که بعد از پیروزی کودتا بریزند و کلوپ ما را به هم بزنند. آن موقع *حجار* توقیف بود و روزنامه‌ی دیگری به نام *صبح انقلاب* به جای آن چاپ می‌شد. صاحب امتیاز این روزنامه مرد وارسته‌ای به نام «اردشیری» بود. این اردشیری پسر ناصر دیوان کازرونی و مرد بسیار شریفی بود. پدر او در زمان جنگ اول، با صولت‌الدوله و دشتستانی‌ها و تنگستانی‌ها در برابر انگلیس‌ها مقاومت دلیرانه‌ای کرده بود. این آقای اردشیری هیچ گرایشی هم به چپ یا راست نداشت، فقط از روی دوستی خصوصی با من امتیاز روزنامه‌اش را در اختیار ما گذاشته بود. به هر حال، بعد از ۲۸ مرداد، و توقیف و تصرف روزنامه و باشگاه، چماق‌دارهای شعبان بی‌مخ ریخته بودند داروخانه‌ی او را که سر چهارراه اسلامبول بود درهم کوبیده

بودند و شیشه‌ها و اموالش را خرد کرده و غارت کرده بودند بعد هم من و هم او مورد تعقیب قرار گرفتیم.

من در بازجویی گفتم: امضای من زیر هیچ یک از مقاله‌های این هفته‌نامه نبوده است، جز یک سلسله مقالات فلسفی تحت عنوان «فلسفه برای همه» که بعد هم این سلسله مقالات به صورت یک کتاب مستقل چاپ شد. وقتی هم او را گرفتند آوردند من گفتم اصلاً با این آقا ارتباط نداشته‌ام یک کسی می‌آمده مقالاتی راجع به فلسفه از من می‌گرفته و می‌برده. به هر حال بعد از یک چند روزی حبس خودمان را از زندان کشیدیم بیرون. اردشیری هم پس از تحمل ضرب و شتم و خسارت‌های مالی فراوان با رشوه و سفارش آزاد شد. معذالک آن پرونده را فرستادند به دادگستری. سه سال بعد، سال سی و چهار، ما را احضار کردند. من در یک دبیرستانی، سر کلاس، داشتم درس می‌دادم، دیدم یک ابلاغیه، احضاریه‌ای به دستم دادند که به عنوان مطلع به فلان دادگاه احضار می‌شوید. ما هم در روز و ساعت معین رفتیم. یک مقدار توضیحاتی دادیم و همان حرف‌های قبلی را تکرار کردیم و خلاصه قضیه را سمبل کردند. هنوز هم شاید این پرونده در ضبط راکد دادگستری موجود باشد. چون یک وقتی، آقای ایرج پزشک‌زاد، که در دادگستری کار می‌کرد، رفته بود در ضبط راکد دنبال چیزی می‌گشت، به این پرونده و پرونده‌ی دیگری که من راجع به قیام افسران خراسان داشتم برخورده بود. به من گفت. به این ترتیب دوره‌ی روزنامه‌نگاری حزبی سیاسی ما به پایان رسید.

● از روزنامه‌ی حجار جمعاً چند شماره در آمد؟

○ در حدود صدوسی یا چهل شماره...

● در عرض چند سال؟

○ در عرض سه سال یعنی سال‌های ۲۹، ۳۰، ۳۱ و ۳۲.

روزنامه‌نگاری حرفه‌ای و غیرحزبی

بعد از ۲۸ مرداد سی‌ودو در اثر شرایطی که در خاطرات سیاسی‌ام گفته‌ام، وضع طوری شد که از جریان‌ات سیاسی، به‌طورکلی، کناره‌گیری کردم. با این فکر که کمی هم به زندگی خصوصی‌ام برسم، که خیلی از هم پاشیده شده بود. آشکارا می‌دیدم که به سبب آن کارهای سنگین اجتماعی - سیاسی هم از لحاظ مزاجی و هم از لحاظ زندگی شخصی وضع نامناسبی پیدا کرده‌ام. احتیاج به نوعی استراحت و رسیدن به خود پیدا کرده بودم. از فکر پرداختِ قرض‌ها و دیونی که داشتم لحظه‌ای آرام نمی‌گرفتم.

پس از آن که کار سیاسی را به‌کلی کنار گذاشتم، و در حقیقت، به زندگی فردی پرداختم، بسیاری از این مشکلات به‌تدریج، در عرض سال‌های ۳۳ و ۳۴، برطرف شدند. با همان حقوق دبیری که می‌گرفتم توانستم سر و ته زندگی را هم بیاورم و خانه‌ی محقری در خیابان سلسبیل بخرم. دو سال به این ترتیب سپری شد. البته در این فاصله بعضی از روابط گذشته، کم و بیش، برقرار بود. من جمله وقتی که مرحوم خلیل ملکی از زندان آزاد شد به دیدنش رفتم. در آن هنگام حزب نیروی سوم او، به سبب اختلاف و تشتت، از هم پاشیده بود. او هنوز کار سیاسی جدی نمی‌کرد. خیلی طول کشید تا توانست مجله‌ی علم و زندگی را راه‌اندازی کند. در منزل ملکی، محمد درخشش را دیدم. او را از قبل می‌شناختم. روزگاری با او هم‌کلاس بودم. شنیده بودم که او «جامعه‌ی لیسانسیه‌های دانش‌سرای عالی» را برای خودش عَلَم کرده است و یک هفته‌نامه‌ای هم به نام مهرگان دارد. ملکی از جهات مختلفی به او کمک می‌کرد. از جمله آن سخنرانی مفصلی را که درخشش در

مجلس علیه قرارداد کنسرسیونم ایراد کرد، ملکی برایش نوشته بود. او گاهی هم از ملکی مقالاتی برای همان مهرگان می‌گرفت. از من خواهش کرد که: شما هم نویسنده هستید، بنویسید، یک چیزی کمک بکنید. و من شاید اولین مقالاتی که بعد از ۲۸ مرداد نوشتم همین چند مقاله‌ای بود که برای هفته‌نامه‌ی مهرگان درخشش نوشتم. دو سه مقاله هم بیشتر نبود، و جنبه‌ی فلفل و نمک مطالب اصلی روزنامه‌اش را پیدا کرده بود. چیز بااهمیتی هم نبود، مثلاً راجع به نادرشاه افشار و از این قبیل که حالا یادم نیست. فقط به خاطر دارم که اسلام کاظمیه مسئول کارهای چاپ و غیرو ذالک این هفته‌نامه بود، او گاهی پیش من می‌آمد و یک مقاله‌ای از من می‌گرفت و می‌برد. اما خوب این مهرگان خیلی نامنظم بود و می‌شد پیش‌بینی کرد که دوام چندانی هم نخواهد داشت. در این‌جا لازم است به خاطراتی اشاره کنم که مربوط به چند سال پیش از این تاریخ یعنی سال‌های ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ است. در آن سال‌ها یک روز، اتفاقاً، دوست فقیدم زنده‌یاد ایرج مستعان را دیدم. قبلاً هم گفته‌ام ایرج مستعان پسر غلامعلی‌خان مستعان، مدیر داخلی روزنامه‌ی ایوان، بود. پدر ایرج با پدر من دوستان صمیمی بودند. من هم زمانی که در کارهای حزبی و سیاسی بودم، هر شش هفت ماه یک بار، برحسب تصادف، ایرج را می‌دیدم. ارتباط تنگاتنگی نداشتیم. سلام و علیکی داشتیم و حالا پس از سال‌ها به هم رسیده بودیم. بعد از احوال‌پرسی، مستعان با اشاره به مقالاتی که اخیراً در مهرگان از من دیده بود گفت: شما میل ندارید با ما همکاری کنید؟ گفتم: در چه زمینه‌ای؟ گفت: همین مجله‌ی ذره‌ها. و با اصرار قرار گذاشت که فردا یا پس‌فردا - یادم نیست - به دیدن من بیاید. از او که جدا شدم، به ذره‌هایی که گفته بود فکر کردم، ناگهان به یاد آوردم که اخیراً به در و دیوار شهر این کلمه را، همه جا، نوشته‌اند. در کوچه‌ها و خیابان‌ها، به هر دیوار و دری که نگاه کنی روی آن نوشته‌اند ذره‌ها. مردم از یکدیگر می‌پرسند: این ذره‌ها چیه؟ یعنی چه؟ و حالا مستعان به من می‌گفت ذره‌ها یک مجله است. فردا یا پس‌فردا که به دیدنم آمد توضیحات بیش‌تری داد حالا مسئله چه بود؟ موضوع از این قرار بود که یک آقای

به نام فرهاد هرمزی، که جوانی بیست و پنج شش ساله بود، به سرش زده بود که یک مجله‌ای دربی‌آورد که روی دست خواندنی‌ها بلند شود. خواندنی‌ها مجله‌ای بود که مدیرش، امیرانی، قبلاً در روزنامه‌ی اطلاعات کار می‌کرد. بعد، که کمی سرمایه و تجربه پیدا کرد، یک ابتکاری به خرج داد. به این معنی که پس از گرفتن امتیاز انتشار مجله‌ای به نام خواندنی‌ها، آمد و خلاصه‌ی مقالات نشریات دیگر را در این مجله جا داد. در دوره‌ی پس از شهریور بیست، مطبوعات طیف وسیع و متنوعی داشتند: سیدضیائی، حزب توده‌ای، شاهی، قوام‌السلطنه‌ای و غیره. خوب معلوم است، مجموعه‌ای که دربرگیرنده‌ی این انواع باشد، نظر کسانی را که می‌خواهند به همه‌ی مطبوعات دسترسی داشته باشند، و با صرف وقت کم چیزهای زیادی دستگیرشان شود، و فقط نگاهی به هر چیز داشته باشند، جلب خواهد کرد. آن‌ها خلاصه‌ی مطالب مورد علاقه‌ی خود را در این مجله‌ی هفتگی می‌یافتند.

● بالای مجله هم نوشته شده بود: آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری.

○ بله و این امیرانی خیلی هم کارش گرفت، پول و پوله‌ای به هم زد. سرمایه‌دار شد، و با مقامات متنفذ به زدویند پرداخت. آخرش هم، بعد از انقلاب، اعدام شد.

مجله‌ی خواندنی‌ها، در آن دوره، برای خودش، یک مؤسسه‌ی معتبری شده بود، چاپ‌خانه و تشکیلاتی داشت و حالا... این جوانِ یالقوز هم به فکر افتاده بود که رقیبی بشود برای امیرانی و خواندنی‌ها. او بعد از یک موج تبلیغات سؤال‌انگیز، باز هم یک سلسله آگهی به مطبوعات داد و بر در و دیوار شهر زد که: «ذره‌ها هم در جیب آقا جا می‌گیرد و هم در کیف خانم» و همه فکر می‌کردند که این چه چیزی باید باشد، یکی می‌گفت کیف پول است، یکی می‌گفت کتاب است، و این خودش، برای جامعه‌ی آن روزی تهران، یک مسئله‌ای شده بود. اصل فکر هم بد نبود، و این جوان آن را از مجله‌ی آمریکایی، به نام لوک، گرفته بود. این مجله کتابچه‌ی کوچکی است با قطعی به اندازه‌ی کف دست، که می‌گشت و مطالب مورد پسند عامه را از این طرف و آن طرف گردآوری می‌کرد، و با عکس‌های بسیار جالب در

خود جا می‌داد و مثل ورق زر هم به فروش می‌رسید. البته آن جوان خودش نگفته بود که از این مجله‌ی آمریکایی ایده گرفته است، من این طور خیال می‌کردم. او هدفش این بود که بیاید و کار خواندنی‌ها را بکند، یعنی خلاصه‌ی مطالب مطبوعات مختلف را با یک چاشنی مثلاً ادبی - تاریخی اختصاصی، و با قطع کوچک‌تر و قیمت ارزان‌تر چاپ کند. این فکر روی هم رفته بکر بود. ممکن بود کارش هم بگیرد. هدفش زیرکانه بود. برای سردبیری ادبی آن هم به ایرج مستعان، که سابقه‌ی نویسندگی داشت، متوسل شده بود. اما کلاً این جوان بسیار با استعداد بود، در عین حال بسیار شارلاتان هم بود. یک مرتبه می‌نشست و با تمرکز و تفکر یک طرح تبلیغاتی بسیار گیرا می‌ریخت. او بعدها هم در همین زمینه‌ها کارهای عجیب و بزرگی کرد که هر کدام خودش یک داستان جداگانه‌ای دارد. مثلاً یک وقت یک سازمان تبلیغاتی به نام «فاکوپا» راه انداخت که کشمکش زیادی را سبب شد. شاید در جای مناسب من به آن هم اشاره‌ای بکنم. بگذریم مستعان آمده بود تا با تشریح وضع این ذره‌ها مرا وادارد که سردبیری آن را بپذیرم.

وقتی از مستعان پرسیدم: حالا کی می‌خواهد این کار را بکند؟ و او گفت: جوانی به نام فرهاد هرمزی، من فوری به نظرم رسید که این جوان را می‌شناسم. به یاد آوردم که یک روزی در روزنامه‌ی رهبر نشسته بودم، پشت میز سردبیری. آمدند و گفتند یک جوانی با شما کار دارد، گفتم: خوب بگویید بیاید تو. آمد تو. خودش را معرفی کرد. شاید چهار پنج سال پیش از این تاریخ بود. آن موقع یک جوان نوزده بیست ساله‌ی خیلی جُلُمبری بود. تا وارد شد گفتم: البته شما مرا نمی‌شناسید، ولی من خواهرزاده‌ی آقای رضا شهبهانی هستم و دایی جانم بنده را خدمت شما فرستاده‌اند.

رضا شهبهانی کسی بود که من در زمان رضاشاه، قبل از این که به زندان بیافتم، توسط مرحوم احسان طبری با او آشنا شده بودم. او که هنوز درس می‌خواند، نمی‌دانم دیپلم ادبی‌اش را گرفته بود، یا می‌خواست بگیرد، از آن آدم‌هایی بود که دیر می‌آیند و زود می‌خواهند جلو بروند. همان موقع که در کلاس‌های متوسطه یا

حداکثر اول دانشگاه بود، برداشته بود یک کتاب «ولتر» به نام «زادینگ» را ترجمه و با عنوان «صادق» در پانصد ششصد نسخه چاپ و پخش کرده بود و همه جا با خودش می‌برد، و بادی به غنغب می‌انداخت که من مؤلف هستم، من مترجم هستم، و خودش را اهل علم معرفی می‌کرد. او با همین شیوه توانست، بعدها، جزو هیئت نظارت بر مطبوعات بشود، سازمان و اداره‌ای که در اواخر حکومت رضاشاه تحت نظر دکتر عیسی صدیق به وجود آمده بود. کار این سازمان مثلاً نظارت بر مطبوعات بود. در حقیقت اداره‌ی سانسور بود. شجاع‌الدین شفا هم آن جا بود، و یکی از کسانی هم که توانسته بود با شارلاتانی خودش را در این اداره جا کند همین آقا رضا شهبهانی بود.

این آقا رضا، بعد از شهریور بیست هم یک کلک دیگری سوار کرد. می‌خواهم بگویم سابقه‌ی خانواده‌ی این‌ها چه طوری بوده است. بعد از شهریور که آن اداره‌ی سانسور منحل شده بود و این آقا هم بیکار می‌گشت، آمد و در چندتا از این روزنامه‌هایی که با آن‌ها آشنا شده بود نوشت که: یک مخترع جوان موتوری اختراع کرده که بدون نیاز به سوخت و مواد اولیه کار می‌کند، و کارش هم همین طور دائمی است - چیزی که قاعدتاً غیرممکن است - این آگهی را در چند روزنامه، با سروصدا و عکس و تفصیلات، چاپ کرد. آن موقع هم آشفته بازار بعد از شهریور بود و روزنامه هر چیزی را چاپ می‌کردند، و آدم، اگر حقه‌باز بود، هر کاری می‌توانست بکند. آقا رضا هم، بعد از تبلیغات زیاد و ایجاد سروصدا، برداشت یک شکایت به نخست‌وزیر و مقامات بلندپایه‌ی آن روز نوشت که: من این خدمت بزرگ را به وطن کرده‌ام و حالا که برای تکمیل اختراعم عازم خارج از کشورم و می‌خواهم اختراع خودم را به نام ملت ایران به ثبت برسانم و آن را جهانی کنم و چه و چه سر راهم مانع ایجاد می‌کنند و به من کمک نمی‌کنند. چنان موی دماغ دولت و دولتیان شد که سرانجام دولت تصمیم گرفت که این آدم برود پیش دکتر حسابی و دکتر حسابی طرح او را ببیند اگر کارش را تأیید کرد، آقارضا بتواند با خرج دولت برای تکمیل کار و تحصیلش به خارج برود. او رفت پیش دکتر

حسابی، نمی‌دانم چه کار کرد که با یک تأییدیه از دکتر حسابی بیرون آمد. خودش بعدها در جایی می‌گفت که افتادم روی دست و پای دکتر حسابی که من آدم بدبختی هستم و می‌خواهم برای ادامه‌ی تحصیل و کار به خارج بروم،... نمی‌دانم راست یا دروغ؟!، به هر حال، وقتی این امضا را از دکتر حسابی گرفتم، فوری یک تقاضانامه‌ای به دربار نوشت که: من آدمی هستم که مطبوعات این مطالب را در مورد من نوشته‌اند و مقامات علمی کشور هم مصلحت دانسته‌اند که من برای سربلندی مملکت به خارج بروم و لاطایلاتی از این دست و سرانجام این که آرزو دارم خدمت اعلیٰ حضرت همایونی برسم و دست ایشان را ببوسم. خلاصه رفت پیش شاه و شاه هم آن موقع جوان بود و میل داشت محبوبیتی پیدا کند. این آدم شارلاتان هم شروع کرد به تعریف از خود و دروغ‌بافی از برنامه‌های تحقیقاتی و علمی خودش که قصد دارد انجام دهد. شاه هم گفت دسته چک‌اش را آوردند و از او پرسید حالا چه قدر می‌خواهی؟ آقارضا جواب داد: قربان هرچه فتوت شما حکم می‌کند. خودش تعریف می‌کرد که من دیدم یک شیشی آن‌جا نوشت، نفهمیدم ششصد تومن بود یا شش هزار تومن، ولی، وقتی از حضور اعلیٰ حضرت مرخص شدم، دیدم شصت هزار تومان است! شصت هزار تومان آن موقع پول بسیار زیادی بود.

● می‌شد با آن چندتا خانه خرید.

○ بله، می‌شد ده تا خانه با آن خرید. خلاصه، این آقا پا شد رفت به خارج. شنیدم یک وقت سخن‌گوی فارسی صدای آمریکا شد، بعد سر از مسکو درآورد و چه برنامه‌هایی، که این‌جا دیگر محل تعریف آن‌ها نیست و داستانش مفصل است.

● پس این فرهاد هرمزی خودش را خواهرزاده‌ی آن آدم معرفی می‌کرد؟!!

○ بله، او از آقارضا شهبهانی شنیده بود که با من و طبری دوست نزدیک بوده، و حالا این خواهرزاده، با همان صفات، آمده بود که: بله، من از مشهد پای پیاده

آمده‌ام. چیزی در بساط ندارم و می‌خواهم این‌جا زندگی کنم. به دایی جانم نامه نوشته‌ام، او به من توصیه کرده که خدمت شما برسم، و گفته است چون شما با او دوست صمیمی هستید حتماً به من کمک می‌کنید. گفتم چه کار می‌توانی بکنی؟ مقاله می‌توانی بنویسی؟ گفت: نه، من مقاله‌نویسی بلد نیستم، اما تحصیل‌داری و جمع‌آوری آگهی و تبلیغ را می‌توانم انجام دهم. گفتم: ما که از این کارها نداریم، حالا تو برو بعد من یک فکری برایت می‌کنم. خلاصه از سر خودمان بازش کردیم...

و حالا... با تعریف‌هایی که مستعان از این آدم می‌کرد، به نظرم رسید که او را می‌شناسم. به مستعان گفتم: اگر این آدم همان کسی باشد که من می‌شناسم این‌کاره نیست. گفت نه، زمینه دارد مبتکر است و یک امتیازی هم گرفته و اگر شما همکاری کنید می‌توانیم پیش ببریم. گفتم: خوب پس برویم او را ببینیم. رفتیم، دیدم بله همان جوان است. از او پرسیدم تو آخرش چه کار کردی؟ دیدم نه این دیگر همان آدم نیست. خیلی بلندپرواز است. خلاصه معلوم شد همان ایامی که از ما مایوس می‌شود، در همان سال‌های ۲۵ و ۲۶، می‌رود دست به انتشار یک مجله‌ای می‌زند که در آن بازرگانان ایران را معرفی می‌کرده است، مثلاً با عنوان «راهنمایی بازرگانی ایران» یا یک همچو چیزی. احتمالاً در این حجره و آن حجره را می‌زده و به این شرکت و آن شرکت مراجعه می‌کرده که آقا، یا حاج آقا، من برای مؤسسه و تجارت‌خانه‌ی شما تبلیغ می‌کنم و چنین و چنان... و پولی می‌گرفته و جزو‌ای چاپ می‌کرده. به این وسیله با یک عده از تجار معروف و غیرمعروف و بازرگانان و سرمایه‌داران هم آشنا می‌شود. مختصر سرمایه‌ای هم پیدا می‌کند.

ما هم در آن موقع، زمانی که مستعان برای همکاری با مجله لُره‌ها به من مراجعه کرد، برای مخارج یومیه‌مان هم لنگ بودیم. من، بعد از پیشنهاد مستعان، با آن جمع دوستان انشعابی که داشتم صحبت کردم. پرسیدم که آیا از لحاظ اصولی صلاح می‌دانند این کار را بپذیرم، و گفتم دست‌کم قسمت اعظم درآمدی را که از این راه حاصل شود برای کار جمعی خودمان اختصاص خواهم داد. دوستانم

پذیرفتند و اجازه دادند به شرطی که این مجله به تعریف و تمجید از هیئت حاکمه و دولت نپردازد. من هم وقتی با او نشستیم صحبت کردم، گفتم من مانعی نمی‌بینم حالا که آقای مستعان سردبیری ادبی این مجله را قبول کرده است، من هم سردبیری سیاسی آن را بپذیرم، اما این کار یک شرط اساسی دارد و آن این است که اگر در این مجله، تملق‌گویی... کنی، یا به زدویند با مقامات بالا و هیئت حاکمه و دربار پردازی آبدان توی یک جو نمی‌رود. قول داد که دور این راه را خط بکشد. با این شرط و بیع، در همان محلی که دفتر کارش بود - یک آپارتمانمانندی در ابتدای خیابان رفاهی - نشستیم و شروع کردیم به آماده‌سازی مقدمات کار و جمع‌آوری مطالب برای شماره‌ی اولِ ذره‌ها. فرهاد هرمزی هم تمام کوشش خود را صرف تبلیغات کرد، با استفاده از انواع و اقسام وسایل، پوستره‌های مختلف، آگهی بر در و دیوار و روزنامه‌ها، به طوری که دیگر برای مردم کاملاً آشکار شده بود این چیزی که، با کنج‌کاوی، مدت‌ها انتظارش را کشیده‌اند، مجله‌ای است با سبکی خاص و بی‌سابقه که همه‌ی خوانندگان را راضی می‌کند، و روز انتشار آن هم نزدیک است. یکی دو هفته به انتشار آن هم سیل آگهی‌ها جاری شد که بله، منتظر فلان یک‌شنبه باشید تا ذره‌ها با چنین و چنان مشخصات و خواص! ببینید. طبیعی است که مردم خیلی مشتاق شده بودند تا این مجله را ببینند. برای شماره‌ی اول هم ما خیلی زحمت کشیده بودیم، مطالب زیادی جمع کرده بودیم. طفلک، همین ایرج مستعان آمده بود برای پشتِ جلدِ مجله عکسی از استر ویلیامز تهیه کرده بود، با چادری بر سر، و قلیانی در دست. او را نشانده بود کنار یک حوض کاشی‌رنگی. فقط پشتِ جلدِ مجله رنگی بود. استر ویلیامز چادری قلیان می‌کشید و می‌گفت: «چه با نمک!» یک چیزی بود که واقعاً جلب توجه می‌کرد. این مجله به این ترتیب منتشر شد. با آن تبلیغاتی که شده بود، لازم بود که حداقل سی‌چهل یا پنجاه‌هزار نسخه از آن چاپ شود. اگر این کار شده بود حتماً همه‌ی نسخه‌ها به فروش می‌رسید و فرهاد هرمزی استفاده‌ی حسابی می‌برد. اما او که همه‌ی بودجه‌اش را صرف تبلیغات کرده بود، با باقی‌مانده و تتمه‌ی سرمایه‌اش فقط

توانست پنج‌هزار نسخه چاپ کند. کاغذش تمام شده بود و به هر جا که مراجعه می‌کرد و به هر کس متوسل می‌شد نمی‌توانست کاغذِ نسبیّه تهیه کند. پیش‌تجار و بازرگانان هم اعتبار چندانی نداشت تا کاغذِ بیش‌تری به او بدهند. همه محافظه‌کارانه عذر می‌آوردند.

خلاصه با کاغذی که داشت بیش از پنج‌هزار شماره نتوانست چاپ کند. تازه برای چاپ آن هم من پیش آقای «فرید» مدیر چاپ‌خانه رنگین ریش‌گرو گذاشتم و خواهش کردم این شماره را چاپ کنند و پولش را بعداً بگیرند. اگرچه همین پنج‌هزار شماره هم در آن موقع رقم و تیراژ بسیار زیاد و قابل‌ملاحظه‌ای، برای یک مجله یا روزنامه، بود. آن موقع *اطلاعات* و *کیهان* بیش از ده پانزده هزار تا تیراژ نداشتند. اما تبلیغاتی که انجام گرفته بود زمینه‌ی فروش پنجاه‌هزار نسخه را، به راحتی، فراهم ساخته بود. پنج‌هزار شماره‌ی چاپ‌شده همان اول صبح تمام شد. همه‌اش فروش رفت. اشخاص مرتب می‌آمدند، یا تلفن می‌کردند و می‌مراجعه می‌کردند که آقا ذره‌ها را از کجا و چه‌طور می‌توانیم تهیه کنیم؟ و او هم مرتب وعده می‌داد که با شماره بعد این شماره را هم تجدید چاپ می‌کنیم و از این قبیل حرف‌ها. و بعد هم رفت نمی‌دانم از کجا قرض‌وقوله کرد و یک هفته بعد نتوانست چند هزار شماره دیگر از همین شماره‌ی ۱ ذره‌ها را تجدید چاپ کند. اگرچه بازار فروش سرد شده بود، و آن اشتیاق نخستین فروکش کرده بود، و آن فرصت طلایی هم از دست رفته بود، اما این چند هزار تا هم فروخته شد. اما شرایط مساعدی که در آن می‌شد خریداران و خوانندگان نشریه را حفظ کرد از بین رفت، در چاپ و پخش شماره‌های بعدی هم همین مشکل بی‌پولی وجود داشت. این آقا که با قرض‌وقوله از این قوم و خویش و دوست و آشنا و حتی از خود ما روی پایش ایستاده بود، کاملاً از یاد بُرد که با ما چه قراری داشته است. مثلاً قرار بود ماهی چهارصد تومان به من و چهارصد تومان هم به مستعان بدهد، ولی ما که می‌دیدیم ندارد، حرفی نمی‌زدیم، یعنی فایده نداشت. اما کار می‌کردیم بلکه نشریه تعطیل نشود. شماره‌ی دوم هم پنج شش هزار تایی که چاپ شده بود فروش رفت، و از آن

به بعد مرتب فروش مجله کم می‌شد. تبلیغات مخالفانش از جمله امیرانی و خواندنی‌ها زیاد و مؤثر بود.

هرمزی آمد که با یک حقه‌ای تیراژ ذره‌ها را بالا ببرد. برداشت پشت جلد مجله نوشت هر کس در آخر ماه یا آخر سه ماه چهار شماره یا بیش‌تر بیاورد تحویل دهد، ما یک جلد زرین به او تقدیم خواهیم کرد، و چون این حقه نگرفت، برداشت نوشت: هر کس شماره‌های چاپ‌شده‌ی ذره‌ها را به ما تحویل دهد، صدتا مرغ لاری به او می‌دهیم... ده‌تا گوسفند پروار به او می‌دهیم... سه‌تا اسب، نمی‌دانم، ترکمنی به او می‌دهیم و جایزه‌هایی از این قبیل را اعلان و تعهد می‌کرد. هرچه به او می‌گفتم که دست بردارد به خرجش نمی‌رفت. می‌گفت شما روحیه‌ی مردم را نمی‌دانید. اگر به آن‌ها بگوییم یک اتومبیل سواری به شما می‌دهیم باور نمی‌کنند، اما اگر بگوییم یک گوسفند پروار یا یک مرغ لاری می‌دهیم، این در فرهنگ و ایده‌آل آدم فقیر بیش‌تر پذیرفتنی و مؤثر است.

یک روز هم آمد گفت: من امروز خیلی حظ کردم. گفتیم: چه‌طور؟ گفت: دیدم یک پیرزن خیلی مفلوک بیچاره‌ای، با چادرِ پاره‌پاره، آمد کنار بساط روزنامه‌فروشی ایستاد، از جیبش یک دستمالِ کهنه درآورد، گوشه‌ی گره‌زده‌ی آن را باز کرد و یک دو ریالی داد دست روزنامه‌فروش یک مجله‌ی ذره‌ها خرید. می‌گفت من حظ کردم. پولِ گردن‌کلفت‌ها را که نمی‌شود از آن‌ها گرفت، پس باید با پول این آدم‌های مفلوک و بدبخت‌ترین طبقات اجتماع ثروتمند شویم!

خلاصه یک دو سه ماهی ما این مجله را کشان‌کشان زنده نگاه داشتیم. من سعی می‌کردم بخش مسائل سیاسی آن را هرچه غنی‌تر و پُر‌مطلب‌تر نگه دارم، ولی فایده‌ای نداشت. او موقعیت‌های مناسب را از دست داده بود.

● جمعاً چند شماره از این ذره‌ها در آمد؟

○ من خیال می‌کنم جمعاً در حدود بیست و پنج شش شماره بیش‌تر در نیامد، قطعاً به سی تا نرسید.

● هفتگی بود؟

○ بله هفتگی بود. روزهای یک‌شنبه هم درمی‌آمد. ماکه می‌دیدیم این آقای هرمزی دست و بالش تنگ است، در مورد حقوق و مسائل مادی مطلبی نمی‌گفتیم و تعهداتش را به رویش نمی‌آوردیم. من و مستعان و دیگران مرتب به دفتر روزنامه می‌رفتیم. مطلب تهیه می‌کردیم. کار هم زیاد بود. من باید مرتب مقالات و مطالب سیاسی روزنامه‌ها را می‌خواندم و خلاصه می‌کردم. مستعان هم کارهای ادبی و داستانی می‌کرد. همه وظایف و تعهداتمان را انجام می‌دادیم جز آقای هرمزی که تعهداتش را از یاد برده بود.

یک روز دیدم عکس و مطلب پشت جلد ذره‌ها را آورده‌اند. گفتم ببینم چیه؟ گفتند عکس شهنازه. شهناز دختر شاه بود. آن موقع هفت هشت‌ساله بود. عکس رنگی او را با یک مطلب تملق‌آمیز آورده بودند، که مثلاً والاحضرتِ فلان و فلان، بزرگ‌ترین مظهر عشق و علاقه‌ی ملت ایران... یک همچو چیزی. من خیلی ناراحت شدم. گفتم: آقای هرمزی ما قرارمان این نبود که برای دربار و شاه تبلیغات بکنی. گفت: نه این که چیزی نیست. این عکس یک بچه است. زیباست. دخترک قشنگی است. گفتم: یا این عکس و مطلب را برمی‌داری یا ما نیستیم. گفت: خیلی خوب، برمی‌دارم، ولی وقتی مجله درآید، دیدیم که... بله عکس را چاپ کرده ولی آن مطلب تملق‌آمیز را برداشته است. ما هم دیگر نرفتیم. به وسیله‌ی مستعان برایش پیغام فرستادم که: من دیگر نمی‌آیم. مستعان هم به این نتیجه رسیده بود که ادامه‌ی کار با این آدم فایده‌ای ندارد. او هم استعفا داد. ما دوتا که بیرون آمدیم کار ذره‌ها هم تمام شد. یک دفعه هم همین آقای مدیر مرا در خیابان دید، خیلی هم از رفتار ما عصبانی بود. کمی هارت و پورت کرد که: شما از پشت به من خنجر زده‌اید، و از این قبیل مهملات. گفتم: برو پی کارت عمو، غلط نکن، تو خودت قولی را که داده بودی زیر پا گذاشتی، به علاوه این کار تو هیچ نتیجه‌ای ندارد، بی‌خود خودت را معطل کرده‌ای. گفت نه من به دایی جانم می‌نویسم که شما با من چه معامله‌ای زرده‌اید. گفتم: برو به هر خری که می‌خواهی بنویس و شکایت کن.

● پس همکاری مطبوعاتی شما با ایرج مستعان از این‌جا شروع شد؟
○ بله همکاری ما از همین ذره‌ها شروع شد و با هم استعفا دادیم و آمدیم بیرون. بعد از آن مستعان رفت و سردبیر مجله‌ی فردوسی شد، و آن شماره‌های معروف پیش از ۲۸ مرداد را درآورد. موقعی که شاه فرار کرده بود، پشت جلد یکی از این شماره‌ها نوشته بود که: ظل‌الله ذلیل‌الله شد. مجله‌اش را توقیف کردند. در همان زمان جهان‌بانویی رفته بود با التماس و درخواست و با یک وسایلی دوباره اجازه‌ی نشر مجله‌ی فردوسی را گرفته بود، و تصمیم داشت دوباره آن را عَلم کند. زنده‌یاد ایرج مستعان سردبیر آن به سراغ من آمد و گفت که: حالا این مجله دارد راه می‌افتد، یک حق‌التحریری هم می‌دهد، می‌خواهی این‌جا چیزی بنویسی؟ گفتم: باشد می‌نویسم، ولی من چه می‌توانم بنویسم؟ بعد هم به این نتیجه رسیدیم که من مطالبی تاریخی بنویسم. صفحه‌ای از مجله را به من سپردند، و من تحت عنوان «گوشه‌ای از تاریخ» کارم را شروع کردم. در ارتباط با مسائل روز به ذکر مشابهت‌های تاریخی می‌پرداختم. مثلاً یادم می‌آید اولین مطلبی را که نوشتم مقارن بود با روزهایی که می‌خواستند قرارداد نفت را با کنسرسیوم امضاء کنند. من راجع به قراردادهای مهم تاریخی مطلبی نوشته بودم که در پایان آن به قرارداد ننگین وثوق‌الدوله اشاره کرده بودم و به قصه‌ی فتح‌الله اکبر رشتی، سپه‌دار اعظم، پرداخته بودم که وقتی این قرارداد را برای تصویب به مجلس می‌برند، او پشت تریبون می‌رود و با لهجه‌ی شیرین رشتی خطاب به نمایندگان می‌گوید: آقایان! بنده‌ی بنده‌ی بنده، ضد‌قرارم بنده، بی‌اختیارم بنده، عرضی ندارم بنده. این اولین مقاله‌ای بود که من در فردوسی نوشتم. بعد هم که موضوع فدائیان اسلام مطرح شد برداشتم راجع به تاریخچه‌ی ترور، و ترورهای تاریخی مطلبی نوشتم که خیلی جالب از آب درآمد بود، به طوری که جهان‌بانویی و دیگران خیلی تعریف می‌کردند و می‌گفتند تیراژمان را بالا برده. البته صفحه‌ای پنجاه تومن هم به من حق‌التحریر می‌دادند که خیلی بیش‌تر از پنج‌هزار تومن حالا ارزش داشت.

سردبیر این مجله دکتر امیر هوشنگ عسکری بود، شخص باسواد و مبتکری بود.

انتخاب مقاله‌ها و کیفیت کار مجله با او بود. جهان‌بانویی فقط به امور اداری می‌پرداخت، در این قبیل کارهای فنی دخالت نمی‌کرد. پس از چندی همین دکتر امیر هوشنگ عسکری به من پیشنهاد کرد که یکی دو صفحه‌ی دیگر از مجله را در اختیارم بگذارند که خلاصه‌ای از مقالات مطبوعات خارجی را تهیه کنم و در آن بگنجانم. او گفت: ما مجلات فرانسه، انگلیسی، و عربی را در اختیار شما می‌گذاریم. شما خلاصه‌ای از بهترین مطالب آن‌ها را در یک یا حداکثر دو صفحه برای ما تهیه کنید. گفتم بسیار خوب و قبول کردم. چند وقتی هم مطالب آن بخش را می‌نوشتم و در آن هنگام، در حقیقت، من یکی از ارکان مجله بودم، یکی هم مستعان بود.

حالا راجع به محیط آن مجله بگویم. آن‌جا واقعاً محیطی بود که من می‌توانستم در آن با مطبوعات واقعی و حرفه‌ای آشنا شوم. چون در آن دوره‌هایی که ما روزنامه‌ی سیاسی می‌نوشتیم، علی بود و حوضش، خودمان بودیم و خودمان. یک عده افراد هم عقیده که هیچ‌کدام هم سوابق روزنامه‌نگاری نداشتیم. در حالی که مجله‌ی فردوسی در آن موقع مجمعی بود از نویسندگان و روزنامه‌نگاران حرفه‌ای. خود من بودم، ایرج مستعان بود، محمود عنایت بود، محمد زهری بود، اسماعیل شاهرودی بود، حسن هنرمندی بود، نصرت رحمانی بود – اما شاملو و این‌ها هنوز در کار نبودند – سردبیرش هم همان طور که عرض کردم دکتر امیر هوشنگ عسکری بود. او دندان‌پزشک قابلی بود. مطبی هم داشت. اخیراً هم او را در مجلس ختم مستعان دیدم، از آمریکا برگشته بود، پس از یک سکونت طولانی و دوری از وطن. او انتخاب‌های بسیار مناسب و به‌جائی می‌کرد، همان طور که عرض کردم، مبتکر بود، با ذوق بود و واقعاً استعداد روزنامه‌نگاری داشت، به عنوان نمونه عرض می‌کنم موقعی که این پیمان کنسرسیوم مطرح بود و این مسئله مقارن شده بود با تأسیس کارخانه‌ی پپسی‌کولا در ایران که هر روز آگهی‌های تبلیغ آن را – مثل کارهایی که هر مزی برای ذره‌ها می‌کرد – به در و دیوار و در مطبوعات می‌دیدیم، عسکری آمد و این دو موضوع روز نامربوط با هم را در ارتباط با یکدیگر قرار داد

و یک تصویر گویای پیام‌دار پُر معنایی ساخت، یعنی داد ساختند، برای مجله. تصویری از یک شیشه‌ی پیسی کشیده بود و یک کلاه هم بر سرش گذاشته بود و زیر آن نوشته بود پیمان‌کُلا.

● دقیقاً چه سالی بود؟

○ من از اواخر سال سی‌وسه و تمام سال سی‌وچهار با فردوسی همکاری داشتم.

● شاملو که آن موقع بود و شعر هم می‌گفت.

○ بله بود، ولی با فردوسی همکاری نمی‌کرد. با مجله‌های دیگر هم همکاری نمی‌کرد. تقریباً گوشه‌نشین شده بود. برخی مجله‌های مناسب دیگر هم بودند، مثلاً روشنفکر که زنده‌یاد رحمت مصطفوی سردبیرش بود. با آن مجله هم همکاری نداشت. اساساً شاعرانی مثل شاملو، اخوان یا حتی سیاوش کسرایی که در زمان مصدق در روزنامه‌های حزب توده شعر و مطلب می‌نوشتند، در آن ایام — بعد از ۲۸ مرداد — به علی‌کنار بودند، حالا یا آن‌ها را دستگیر و زندانی کرده بودند، یا در مظان اتهام بودند، در هر حال بیرون گود بودند. در این مجله‌ها بیشتر کسانی می‌آمدند که مشکل امنیتی، تقریباً، نداشتند.

یک وقت دیدیم مثل این که بین دکتر عسکری و جهان‌بانویی شکرآب شده است. گویا جهان‌بانویی می‌رفت از یک جاهایی پول می‌گرفت و می‌آمد تا به نفع آن جاها مطلب و مقاله بنویسد و چاپ کند. عسکری با این جور کارها مخالف بود. یعنی نه تنها عسکری بلکه همه‌ی نویسندگان مجله مخالف بودند. سرانجام عسکری با جهان‌بانویی به هم زد، رفت امتیاز مجله‌ی خوشه را گرفت. از ماها هم دعوت کرد که به مجله‌ی خوشه برویم. ما هم که از جهان‌بانویی واقعاً دل خوشی نداشتیم، از فردوسی بریدیم. بعضی‌ها رفتند با دکتر عسکری و خوشه همکاری کردند، ولی من و، خیال می‌کنم، مستعان به کُلّی آمدیم بیرون و کار مطبوعاتی را کنار گذاشتیم. باز هم من به همان کار دبیری خودم سرگرم شدم. با زرس تعلیماتی شده بودم.

در آن ایام مسعودی مدیر اطلاعات تصمیم گرفته بود یک روزنامه‌ی اطلاعات صبح درآورد، و چون نمی‌خواست از همان کادر روزنامه‌ی عصر استفاده کند، برای دعوت از یک عده نویسنده و مترجم به تحقیق پرداخته بود. نمی‌دانم چه کسی، شاید باز هم همان ایرج مستعان، مرا معرفی کرده بود. چون او در روزنامه‌ی اطلاعات یک صفحه‌ی مربوط به خانم‌ها را اداره می‌کرد. نمی‌دانم، شاید هم شهیدی مرا معرفی کرده بود. به هر حال، مسعودی فرستاد عقب من و اصغر حاج‌سیدجوادی، که اگر میل دارید تشریف بیاورید با ما همکاری کنید، ما این‌جا حقوق خوبی هم به شما می‌دهیم. ما هم کاری که نداشتیم و این هم خودش یک ممر معاشی بود.

اصغر حاج‌سیدجوادی سردبیری این روزنامه‌ی صبح را به عهده گرفت. من هم گفتم صفحاتی را که جنبه‌ی ادبی و تاریخی داشته باشد قبول می‌کنم، و شروع به کار کردیم. من بیش‌تر به مطالب غیرسیاسی می‌پرداختم چون گرفتاری‌اش کم‌تر بود. مسعودی از کسان دیگری هم دعوت کرده بود. مثلاً از عطا بهمنش برای صفحات ورزشی دعوت کرده بود.

● روزنامه یومیه بود؟

○ بله یومیه بود. هر روز صبح چاپ می‌شد. اطلاعات صبح بود. خلاصه این روزنامه منتشر شد، اما با مخالفت تمام روزنامه‌های صبح مواجه شد. روزنامه‌هایی مثل داد، صدای مردم و غیره که اغلب هم با هیئت حاکمه مربوط بودند، این‌ها از انتشار اطلاعات صبح خیلی ناراحت شدند، چون می‌دیدند با درآمدن این روزنامه هم خواننده‌های خود را از دست می‌دهند و هم آگهی‌های خود را، و دکانشان به کلی تخته می‌شود. این بود که موج مخالفت شدیدی راه افتاد. رفتند پیش افراد متنفذ، از این روزنامه سعایت کردند. از طرفی، مسعودی هم نتوانست به آن هدفی که داشت برسد، یعنی روزنامه‌ی اطلاعات صبح، آن‌طور که او می‌پنداشت، قدرت جذب پیدا نکرد.

اطلاعات صبح یک هفته‌ای منتشر شد، و بعد به همان دلیلی که گفتم کارش نگرفت، به طوری که خود مسعودی مجبور شد آن را تعطیل کند. روزنامه که تعطیل شد، من و حاج سیدجوادی دوباره خانه‌نشین شدیم. مسعودی که برای این کار از ما دعوت کرده بود، دوباره فرستاد دنبال ما، البته جدا جدا نه یک جا و با هم. پیغام داد که شما چرا کنار کشیده‌اید؟! خوب تشریف بیاورید در همین اطلاعات به ما کمک کنید. با همان وضعیتی که در اطلاعات صبح داشتید، با همان اختیارات و آزادی عمل و با همان حقوق و مزایا. خلاصه این که ما را با همان شرایط به روزنامه‌ی عصر دعوت کردند.

در روزنامه‌ی صبح کار ما از ساعت سه و چهار بعد از ظهر شروع می‌شد و تا ساعت ده و یازده شب طول می‌کشید. چون بخشی از مطالب روزنامه باید تازه و دست اول می‌بود. همه‌ی روزنامه‌های صبح این طور بودند، یعنی ساعت کارشان بعد از ظهر بود. در حالی که روزنامه‌های عصر، برعکس، کارشان از ساعت هشت صبح شروع می‌شد و تا یک و دو بعد از ظهر، که کار صفحه‌بندی روزنامه تمام می‌شد، طول می‌کشید. قبلاً عرض کردم که من صبح‌ها کار آموزشی داشتم، در یکی دو تا کلاس درس می‌دادم و بازرسی‌ تعلیماتی هم بودم. به هر حال موظف بودم که صبح بروم، به محل کارم سری بزنم، مدرسه‌ای را ببینم و گزارشی بنویسم، رد کنم. می‌خواهم بگویم که من فقط عصرهایم آزاد بود، به همین دلیل هم کار روزنامه‌ی صبح را قبول کرده بودم، حالا که مرا برای کار در روزنامه‌ی عصر دعوت کرده بودند مشکل پیدا کرده بودم. رفتم پیش مسعودی و به او گفتم: آقا مشکل من این است و از کار در روزنامه عذر خواستم. اما مسعودی گفت: خیر آقا، شما همان عصرها تشریف بیاورید، در همان ساعاتی که قبلاً برای روزنامه‌ی صبح می‌آمدید، منتهی می‌توانید برای صفحات وسط روزنامه مطلب تهیه کنید. این جا لازم است توضیح دهم که از شانزده یا بیست صفحه‌ی روزنامه، معمولاً، هشت یا ده صفحه‌ی آن مربوط به موضوعات خبری و مطرح روز بود که نویسندگان، مترجمان و تهیه‌کنندگان مطالب این صفحات باید صبح‌ها کار می‌کردند و هشت یا ده

صفحه‌ی بقیه‌ی مطالبشان کهنه نمی‌شد و در وسط روزنامه قرار می‌گرفتند. صفحات یک و دو و سه و چهار و... از اول روزنامه و صفحه‌های شانزده و هفده و هجده و نوزده و... از آخر روزنامه مربوط به موضوعات و اخبار روز بودند و بقیه صفحات که در وسط جا داشتند به موضوعات و اخبار روز نمی‌پرداختند. صفحات وسط را روز قبل چاپ و آماده می‌کردند و هنگامی که، روز بعد، صفحات روز آماده می‌شد، این صفحات را در وسط آن‌ها قرار می‌دادند، و به دست روزنامه‌فروش‌ها می‌سپردند. بنابراین تهیه‌ی مطالب صفحات وسط نیازی به کار در ساعات صبح نداشت، می‌شد عصرها هم برای آماده‌کردن آن مطالب کار کرد. علاوه بر آن خبرهای خارجی هم تقریباً همین حال را داشتند، یعنی آن‌ها را که از طریق تلگراف‌ها و تلکس‌ها دریافت می‌کردند، ترجمه می‌کردند و برای روز بعد به روزنامه و چاپ‌خانه می‌سپردند. این کار، یعنی کار صفحه‌ی خبرهای خارجه، معمولاً از ساعت هفت و هشت بعد از ظهر شروع می‌شد. پس از آماده‌سازی خبرها، فیلم و زینک آن‌ها آماده می‌شد و به مسئولان مربوطه سپرده می‌شد تا بعد از خبرهای داخلی و مقالات روز چاپ شوند. بنابراین مسعودی به من گفت: این گونه مطالب و مقالات روزنامه‌های خارجی را شما می‌توانید آماده کنید و کار دیگران را هم در همین زمینه سرپرستی کنید، پس از افزودن هر مطلب یا ترجمه‌ای که دارید، به مسئولان چاپ‌خانه بسپارید. به هر حال و به هر ترتیبی که بود ما را قانع کرد که با او کار کنیم، ولی نصف روز یعنی بعد از ظهرها تا شب.

● چقدر حقوق به شما می‌دادند؟

○ پانصد تومان، ولی اصغر حاج‌سیدجوادی، که از صبح می‌رفت، بیش‌تر از من می‌گرفت. من دقیقاً نمی‌دانم چقدر ولی مسلماً بیش‌تر می‌گرفت. او خیلی کار می‌کرد. یک دوره‌ای هم اصلاً به سردبیری اطلاعات رسید.

بله، اولین شغلی در روزنامه‌ی اطلاعات به من دادند، مسئولیت سرپرستی سرویس خارجه بود.

● دقیقاً در چه سالی؟

○ عرض کردم، سال سی و پنج بود. سرویس خارجه دوتا کار داشت. یکی گرفتن خبرها از تلکس، جمع و جور کردن و انتخاب و آماده‌سازی و عنوان نهادن و به مسئولان چاپ سپردن. این اخبار و مطالب خبری برای افزودن به مطالب روز تهیه می‌شد و معمولاً در صفحه‌ی آخر روزنامه به چاپ می‌رسید. دوم تهیه و ترجمه‌ی مقالات از مطبوعات خارجی نظیر نیویورک تایمز و هرالڈ تریبون و لوموند و... که از زبان‌های فرانسه و انگلیسی ترجمه می‌شدند و برای چاپ در صفحات وسط روزنامه از آنها استفاده می‌شد. حروف‌چینی این مطالب دسته‌ی دوم فوریت نداشت و روز بعد انجام می‌گرفت.

● شما خودتان هم ترجمه می‌کردید؟

○ من شخصاً ترجمه نمی‌کردم، ولی چون سرپرستی و ریاست این بخش را عهده‌دار بودم، مطالب را تهیه و انتخاب می‌کردم و به مترجمان و دیگر همکاران می‌سپردم. اشخاصی بودند که می‌آمدند و با ما همکاری می‌کردند. تا آن‌جا که یادم می‌آید، یکی از این همکاران مرحوم یوسفی مدیر روزنامه‌ی بورس بود. او چون خودش در خبرگزاری پارس کار می‌کرد، و در آن‌جا خبرها را از طریق تلکس می‌گرفت، می‌دید، ترجمه می‌کرد و رد می‌کرد، بنابراین وقتی به روزنامه می‌آمد و همان خبرها را که ما از تلکس خودمان گرفته بودیم به او می‌دادیم، چون قبلاً آن‌ها را خوانده بود به سرعت و به روانی ترجمه می‌کرد و به ما می‌داد. من از ساعت پنج به اداره‌ی روزنامه می‌رفتم ولی او دیرتر می‌آمد. این آقای یوسفی، به همان دلیلی که عرض کردم، چون خبرها را قبلاً از تلکس خبرگزاری پارس گرفته و دیده بود، تا عنوان خبری را می‌دید فوراً بقیه‌اش را می‌نوشت. او خیلی سریع کار می‌کرد. در حقیقت اصل خبرها را او تهیه و ترجمه می‌کرد. بعد از او سیامک میرجلالی بود، پسر سرلشکر میرجلالی، که زمانی جزو سازمان حزب توده بود.

● پدرش؟

○ نه خیر، خودش از فعالین سازمان جوانان حزب بود. به سیامک جلالی معروف بود. او و ارسلان پوریا دست راست و چپ مهندس شرمینی بودند. خیلی فعال بودند. جلالی بعد از بیست و هشت مرداد از زندان فرار کرده بود و ضمن آن زخمی شده بود ولی او را دستگیر کردند. قوم و خویش‌های متنفذش به داد او رسیدند. تنفرنامه‌ای نوشت و آزاد شد. حالا دیگر با حزب، به کلی، به هم زده بود، و صد درصد مخالف شده بود. آمده بود آن‌جا کار بکند. همان موقع که من مشغول به کار شده بودم، به او هم کار داده بودند. غیر از یوسفی و جلالی دو نفر دیگر هم بودند. من مقاله‌هایی را که به نظر جالب می‌رسیدند انتخاب می‌کردم به جلالی و دیگران می‌دادم ترجمه می‌کردند و می‌آوردند. جلالی فقط انگلیسی می‌دانست، دیگران هم از روزنامه‌های فرانسه و انگلیسی ترجمه می‌کردند، اما یوسفی اساس خبرها بود. من مقاله‌های ترجمه‌شده را می‌دیدم، اگر کاملاً شسته و رفته بودند، که اغلب هم همین طور بود، برای چاپ‌خانه می‌فرستادم.

از خاطرات این دوره، چیزی که من به یاد دارم این است که ما در انتخاب مقالات دقت می‌کردیم که مثلاً به شاه بد نگویند، چیزی علیه ارتش نداشته باشند، انتقادی از این که مثلاً در ایران آزادی نیست و نظایر آن نداشته باشند. مثلاً مقالات اکونومیست که می‌رسید این جور چیزها را داشت، یا تایم و نیوزویک هم مقالات نیش‌داری علیه ایران داشتند، اما این گونه مقالات را کنار می‌گذاشتیم. اما مقالاتی را که می‌دیدیم از این گونه اشکالات ندارند و مورد توجه و علاقه‌ی بسیاری از مردم هم هستند و انتقادی هم اگر در آن‌ها هست بیش‌تر جنبه‌ی خارجی دارد، که مثلاً مصر این طور است یا برزیل آن طور، و آن‌ها را ترجمه و چاپ می‌کردیم. یادم می‌آید در نیویورک تایمز یک مقاله‌ای بود که در آن نوشته شده بود، آمریکا در دوازده یا شانزده نقطه‌ی دنیا درگیر جنگ است، یا دچار مشکلات و درگیری است: خوب، مطلب جالبی بود، عکس و نقشه هم داشت. این مطلب حدود یک صفحه‌ای می‌شد و خیلی هم خواندنی بود. من آن را علامت زدم و دادم به جلالی

که ترجمه کند. جلالی نگاهی به آن انداخت و گفت: چه طور می‌خواهید این را چاپ کنید؟ گفتم: مگر چه اشکالی دارد؟ گفت: آخر این که هم‌اش علیه آمریکا است، مگر نمی‌دانید آمریکائی‌ها در این مملکت چه نفوذی دارند؟ گفتم: چیزی را که خود آن‌ها نوشته‌اند، و برای مردم خودشان هم دارند می‌گویند، ما حق نداریم بنویسیم؟! گفت: بسیار خوب، باشد، من ترجمه می‌کنم ولی صدایش فردا بلند می‌شود. گفتم منظور چیست؟ گفت: چند نفر دزد داشتند قفل یک خانه‌ای را می‌شکستند. یک نفر داشت رد می‌شد، از آن‌ها پرسید: شما این‌جا چه کار می‌کنید؟ گفتند ما داریم سنتور می‌زنیم. گفت: پس صدایش کو؟ گفتند صدایش فردا بلند می‌شود.

اتفاقاً همان طور هم شد. ما آن مقاله را که چاپ کردیم، هیچ کس ظاهراً ایرادی نگرفت، ولی چند روز بعد مسعودی مرا خواست و گفت: آقای خامه‌ای! ما چون در سرویس گزارش‌ها خیلی به شما احتیاج داریم، این سرویس خارجی را می‌خواهم به دیگری بدهم. من فوری متوجه شدم که قضیه از چه قرار است؛ صدای سنتور بلند شده بود. ما را از این سرویس خارجی برداشتند و به سرویس گزارش‌ها فرستادند.

یادم رفت بگویم یکی از کسانی که در اواخر سردبیری من در سرویس خارجی به ما ملحق شد داریوش همایون بود. او هم ترجمه‌های خوب و شسته‌رفته‌ای می‌کرد. خلاصه، وقتی مرا از سرویس خارجی برداشتند و به سرویس گزارش‌ها فرستادند، یکی از این دو نفر، جلالی یا همایون، جای مرا گرفت. حالا درست یادم نیست کدام یک از این دو مسئول سرویس خارجی شد.

به هر حال، به سرویس گزارش‌ها منتقل شدم. در این‌جا مسائل اجتماعی، آموزشی و خانوادگی مطرح می‌شد. البته این بخش هم یک صفحه بزرگ روزنامه را در اختیار داشت. من یک جایی هم برای معرفی کتاب‌های تازه چاپ‌شده در نظر گرفتم.

● همان حقوق را به شما می‌دادند؟

○ بله با همان حقوق و همان ساعات کار در آن‌جا مشغول شده بودم. در این‌جا غیر از کسانی که جزو کادر رسمی اطلاعات بودند، افراد دیگری هم با ما همکاری داشتند که خارج از کادر رسمی، به‌طورخصوصی، برای روزنامه مطلب تهیه می‌کردند و در برابر هر مقاله یا مطلبی که می‌آوردند دستمزدی دریافت می‌کردند. چندانکه از این افراد را به یاد دارم. یکی از آن‌ها اسلام کاظمیه بود، یکی میرکریمی، یکی هم نعمت‌اللهی بود، که از نویسندگان قدیمی مجله‌ی ترقی بود و داستان‌نویس بود. کسان دیگری هم بودند که من حالا اسامی آن‌ها را به خاطر ندارم. التماس دعا هم زیاد بود. همه‌ی نویسندگان اطلاعات می‌خواستند در جنب حقوق اصلی خود که از مؤسسه‌ی اطلاعات دریافت می‌کردند، با دادن یک مطلب یا مقاله‌ای به بخش گزارش‌ها پولی بگیرند و یکی از گرفتاری‌های بزرگ ما همین بود. اگر می‌گفتیم آقا این مقاله بد است یا به درد نمی‌خورد، نویسنده‌ی مقاله ناراضی می‌شد و از ما بدش می‌آمد. اگر هم می‌خواستیم همه‌ی مقاله‌های این‌جوری را چاپ کنیم که تراکم مطلب ایجاد می‌شد و جاکم می‌آمد. خلاصه می‌آمدند و یک تلِ مطلب روی دست ما می‌ریختند، ما را دچار مشکل می‌کردند و ما هم ناگزیر، از لابه‌لای آن مطالب، با احتساب گرفتاری‌ها و شرایط ذکرشده، مطالب مفیدتر و به دردبخورتر را انتخاب می‌کردیم، گاهی هم با یک معجون‌ی سروته قضیه را هم می‌آوردیم. به هر حال حدود یک سال در آن سرویس خارجه و حدود یک سال هم در این سرویس گزارش‌ها، در سال ۳۶، کار کردم.

● آن موقع هنوز حاج سیدجوادی سردبیر نشده بود؟

○ چرا، آن موقع، تقریباً همان موقع سردبیر شده بود. اوایلی که من رفته بودم، دوامی سردبیر بود. پس از مدت کوتاهی او رفت و به جایش تورج فرازمنند آمد. فرازمنند آن موقع، یعنی قبل از سردبیری، یک صفحه‌ای را در اختیار داشت که در آن برخی مسائل سیاسی را ترجمه می‌کرد، مثل خاطرات شارل دوگل.

● مثل این که خاطرات چرچیل بود.

○ شاید... بله، خاطرات چرچیل بود. دوامی که رفت، مسعودی فرازند را سردبیر کرد. ولی سردبیری فرازند هم مدت زیادی دوام نیاورد. مسعودی او را هم برداشت. خود مسعودی خصوصی به من گفت: چون معتاد به دود بود او را عوض کردم. البته نگفت معتاد بود، گفت: می‌دانید من چرا او را کنار گذاشتم؟ گفتم: نه. گفت: او «دودی» بود. و من خیال می‌کنم مقصودش همان هروئین بود. البته فرازند نمی‌توانست آن طور که لازمه‌ی شغل سردبیری بود، منظم باشد، سر وقت بیاید و به کارها رسیدگی کند، شاید به سبب همان «دودی» بودن بود، شاید هم دلیل دیگری داشت. مسعودی که همه چیز را به همه کس نمی‌گفت. به هر حال او را برداشت، و چون دیگر کسی را نداشت که به جای او بگذارد، اگرچه آقای شهیدی بود، ولی شهیدی سردبیر کل اطلاعات بود. او در حقیقت مشاور مسعودی به حساب می‌آمد، و به کار همه‌ی سردبیران نظارت داشت، و همیشه یک نظر کلی راجع به مجموعه‌ی اطلاعات می‌داد. اما هر یک از نشریات اطلاعات یک سردبیر جداگانه داشت.

● کدام شهیدی را می‌فرمایید؟

○ دوست ارجمندم آقای احمد شهیدی، که هنوز هم، الحمدلله، زنده است. بله چون کسی را برای اطلاعات روزانه نداشت، حاج سیدجوادی را آورد. حاج سیدجوادی هم یک سالی سردبیری کرد. اتفاقاً شانس هم با او یار بود، چون آغاز کار سردبیری او مصادف شد با جریان حمله‌ی انگلیس و فرانسه به کانال سوئز و جنگ مصر با مهاجمان. وسعت جنگ و اخبار جنگ تیراژ روزنامه را بالا برد، چون کاملاً طبیعی است که در چنین اوقاتی مردم بیش‌تر به روزنامه‌ها روی می‌آورند.

● چه سالی بود؟

○ دقیقاً سال سی‌وشش بود. یعنی سه ماهه اول ۱۹۵۶ میلادی که مقارن بود با سه ماهه آخر سال ۱۳۳۵ خورشیدی. به هر حال تیراژ اطلاعات بالا رفت. مسعودی هم خیلی راضی شد و سید را تأیید کرد. اما جنگ که تمام شد و اخبار جنگ فروکش کرد، خوب سردبیر باید شَم سردبیری داشته باشد، و متوجه این حوادث و تغییرات جهانی و منطقه‌ای باشد، تا بتواند بلافاصله با فروکش کردن اخبار جنگ مطلب تازه‌ای جایگزین آن کند و با لطایف‌الحیل تیراژ را حفظ کند. حاج‌سیدجوادی به این نکات توجه نداشت و با تمام شدن جنگ تیراژ اطلاعات هم پایین آمد. غرولند مسعودی هم بلند شد. حاج‌سیدجوادی هم کسی نبود که تحمل غرولند را داشته باشد، استعفا داد و رفت.

به هر حال، من کار سرویس گزارش‌ها را انجام می‌دادم. مهم‌ترین حادثه‌ای که در این دوره برای من اتفاق افتاد، و گفتمی است، این بود که: یک روز ما نشسته بودیم در دفتر کارمان و به کارهای روزنامه می‌رسیدیم، یادش به خیر باشد این بدبخت، اسلام کاظمیه، وارد شد. سراسیمه و با شور و هیجان که: من یک مطلب فوق‌العاده برای شما دارم، مطلبی که تیراژ را بالا می‌برد و چه و چه. کاظمیه خیلی شات‌وشوپی بود. معمولاً مسائل کوچک را پیچ‌وتاب می‌داد و بزرگ می‌کرد. از او پرسیدیم که قضیه چیست؟ گفت: یک آدمی پیدا شده به نام هراتی که اصلاً خراسانی است. از مشهد پا شده آمده به تهران و مدعی شده است که داروی درمان سرطان را پیدا کرده و سرطان را معالجه می‌کند. بعضی‌ها هم آمده‌اند و شهادت داده‌اند که بله ما مبتلا به سرطان بوده‌ایم و این آقا ما را معالجه کرده است. عده‌ی زیادی هم هر روز جلو خانه‌ی او صف می‌کشند تا شربت بگیرند و شفا پیدا کنند. کاظمیه می‌گفت: این قضیه خیلی جدی و مهم است.

من می‌دانستم که مسعودی آدمی است خیلی ملاحظه‌کار. اگرچه همیشه دلش می‌خواست تیراژ روزنامه‌اش بالا برود، اما میل نداشت مطلبی در روزنامه چاپ شود که به کسی یا به جایی بر بخورد. نمی‌خواست کسی ناراضی شود یا از او ایرادی بگیرند. این اشکال بزرگ کارکردن با مسعودی بود. در حالی که

مصباح‌زاده، مدیر کیهان، این مسئله را نداشت و هدفش این بود که تیراژ روزنامه‌اش بالا برود، حالا هرچه می‌خواهد بشود، بشود. او پیه همه چیز را به تن خودش می‌مالید. به همین دلیل هم بود که کیهان آمد و جای اطلاعات را گرفت. یعنی از اطلاعات جلو افتاد و تیراژش بالا رفت. به هر حال من می‌دانستم که مسعودی یک چنین ملاحظاتی دارد. به کاظمیه گفتم: می‌ترسم باز هم قُرُقَر این بابا را درآورید. گفت: نه، یک استاد کرسی سرطان دانشگاه تهران هم او را تأیید کرده است. پرسیدم: اسم این استاد چیست؟ گفت: پروفیسور پزشکی.

من این پروفیسور پزشکی را به واسطه‌ی نسبتی که از سابق داشتیم می‌شناختم و می‌دانستم کیست. شماره تلفن او را گرفتم و به او تلفن کردم. گفتم مسئله از این قرار است. یک شخصی آمده و همچو ادعائی دارد. می‌گویند که شما هم کار او را تأیید کرده‌اید، قضیه از چه قرار است؟ گفت: بله، یک چنین آدمی هست. من هم رفته‌ام رسیدگی کرده‌ام. بیمارانی هم هستند که می‌گویند این شخص ما را معالجه کرده است در حالی که دکترها ما را جواب کرده بودند. از این پروفیسور پزشکی پرسیدم: نظر خود شما در این مورد چیست؟ جواب داد: به نظر من داروئی که این شخص دارد می‌تواند بعضی از انواع سرطان را درمان کند. یعنی در بهبود بعضی از انواع سرطان مؤثر است. اما نه در هر نوع سرطانی.

بعد از آن که ما این تأیید را از این آدم گرفتیم، گفتیم معلوم می‌شود که خیلی هم نامربوط نیست و یک چیزی باید باشد. کاظمیه را خواستم و به او گفتم: فوری یک چیزی بنویس، قشنگ و حسابی و شسته‌رفته. یک تیر درشت هم می‌زنیم و چاپش می‌کنیم. او هم رفت نوشت و آورد. ما هم آن را بی‌کم‌وکاست به چاپ‌خانه فرستادیم. معمولاً مطالبی را که من به روزنامه می‌دادم دیگر کسی از آن بالا به آن دست نمی‌زد. کنترل نمی‌شد. من یک معرفی‌نامه‌ی کوتاهی هم گفتم در صفحه‌ی اول روزنامه بگذارند، که مثلاً در صفحه‌ی هشتم چنین مطلب مهمی چاپ شده است. معمولاً اگر موضوع مهمی در صفحاتِ وسط داشتیم، همیشه، این کار را می‌کردیم. یعنی یک تیر معرف در صفحه‌ی اول برای آن می‌گذاشتیم. الان هم این:

کار را می‌کنند.

وقتی روزنامه منتشر شد. مسعودی یک‌مرتبه منفجر شد. خوب طبیعی است، افرادی که در این مسئله ذی‌نفع بودند، به تلاش و تقلا افتاده بودند، به مسعودی تلفن‌ها کرده بودند. وزیر بهداشتی، اطباء، مؤسسات پزشکی... چون این امر به همه‌ی این‌ها مربوط می‌شد. مسعودی مرا خواست که: آقا این چه مطلبی است که شما نوشته‌اید؟! این آدم حقه‌باز است، شیاد است، فلان است... این مطلب دروغ است، جای این دروغ‌ها در روزنامه‌ی ما نیست، برای ما اسباب زحمت می‌شود... گفتم: آقای مسعودی! من تا حساب همه جا را نکرده باشم، بی‌خودی، خبری را نمی‌گذارم. این موضوع، به هر حال، در همه‌ی شهر شایع شده است. حالا فرض کنید دروغ باشد، دروغ و راست آن را کارشناسان باید تشخیص بدهند و اعلام نظر کنند تا موضوع برای مردم روشن شود. من با فلان پروفیسور هم، که استاد کرسی سرطان‌شناسی دانشگاه است، صحبت کرده‌ام، گفته است خیلی هم بی‌ربط نیست و بنیادی دارد. حالا آن آقایانی هم که مخالفند می‌توانند نظرشان را بدهند تا در همین صفحه چاپ کنیم. مطلب که به بحث گذاشته شود، صحت و سقم آن روشن خواهد شد. ولی مسعودی عصبانی گفت: نخیر آقا، اصلاً دور این مطلب را خط بکشید. تمام کنید. گفتم بسیار خوب، روزنامه مال شما است. هر طور شما بخواهید و طبق دستور مسعودی دور این موضوع را خط کشیدیم.

روزنامه‌ی کیهان این مطلب را قاپید و از فردای آن روز آن را با آب و تاب و عکس و تفصیلات، و هیاهوی بسیار چاپ کرد. خبرنگارهایش را فرستاد تحقیق کردند و مطلب تهیه کردند. مطلب را با تیتراژ درشت در صفحه اول جا داد. با وزیر بهداشتی و فلان پروفیسور و جمعی دیگر از اهل نظر و بخیه مصاحبه کرد. مردم هم دسته دسته روزنامه‌ی کیهان را می‌خریدند. در حالی که ما، که شروع‌کننده بودیم، دیگر یک کلمه در این زمینه نمی‌نوشتیم. مسعودی به وحشت افتاد. همان مسعودی که به من گفته بود این مطلب را فراموش کنید، حالا مسئول صفحه‌ی حوادث را خواسته بود و به او گفته بود: آقا فوری بروید در این زمینه تحقیق کنید و حتماً عکس و مطلب

تهیه کنید و در ستون حوادث مطلب را دنبال کنید، داریم از کیهان عقب می‌مانیم. مسئول صفحه‌ی حوادث نویسنده‌ای بود به نام احمد سروش، مسعودی او را جلو من خواست و جلو من این حرف‌ها را به او زد!

حالا اطلاعات می‌خواست روی دست کیهان بلند شود، کیهان می‌خواست روی دست اطلاعات بلند شود. البته کیهان ابتکار عمل را در دست گرفته بود. خود من از زبان مسعودی شنیدم که به مسئول صفحه‌ی حوادث می‌گفت: موضوع هراتی یادتان نرود. حتماً بفرستید عکس و مطلب تهیه کنند. به هر حال ما که در سرویس گزارش‌ها دور این مطلب را خط کشیده بودیم. اما موضوع در سرویس حوادث با گرمی دنبال می‌شد.

● همکاری شما با این بخش گزارش‌ها تا چه زمانی ادامه داشت؟

○ الآن عرض می‌کنم. من تا اواسط سال سی‌وهفت هم در همین سرویس گزارش بودم، و کارم را ادامه می‌دادم. حقوقم هم همان پانصد تومان بود، نه یک شاهی کم شده بود، نه یک شاهی اضافه. در اواخر سی‌وهفت، یا اواسط آن، بین مسعودی و دوامی، که سردبیر اطلاعات هفتگی بود کدورتی حاصل شد. نمی‌دانم دوامی از مسعودی چه خواسته بود که او حاضر نشده بود بدهد. دوامی یک مرتبه استعفا داد و رفت. البته دوامی آدمی بود که استعداد روزنامه‌نگاری داشت، جنم روزنامه‌نویسی داشت. یک مدتی هم سردبیر اطلاعات یومیه بود. تیراژ را هم روی هم‌رفته بالا برده بود. مسعودی هم ظاهراً از او راضی بود، نمی‌دانم به چه دلیلی او را برداشت و مسئول اطلاعات هفتگی کرد. خود دوامی دلش می‌خواست در رأس روزنامه‌ی اطلاعات باشد. آدمی بود که از ابتدا هوس وزارت و وکالت داشت. خیلی از این روزنامه‌نویس‌ها، با این گونه هوس‌ها و هدف‌ها به روزنامه‌نگاری می‌پردازند. شاید مسعودی حس کرده بود که این شخص با بعضی جاها بند و بست‌هایی دارد، و دنبال پُست و مقام می‌گردد. مسعودی راهش این نبود، از این حالت‌ها خوشش نمی‌آمد. او نمی‌پسندید که کسی از قبیل او این جور

استفاده‌ها بکند. اگر می‌دید کسی این جوری است او را برمی‌داشت. چون پیش از دوامی هم یکی دو مورد مثل امیرانی و غیره دیده بود. بنابراین او را برداشت و به **اطلاعاتِ هفتگی** فرستاد. این‌ها همه، البته، حدس و گمان من است. مسعودی که دوامی را برداشت و به **اطلاعاتِ هفتگی** فرستاد، دوامی شرایط تازه را پذیرفت. راضی هم بود. **اطلاعاتِ هفتگی** را هم خوب اداره کرد. کمی هم تیراژ را بالا برد. کسی هم از او ناراضی نبود. او به مسعودی گفته بود که: من خانه ندارم، بی‌آئید برای من یک خانه‌ای بخرید یا بسازید و پول آن را به اقساط از حقوقم برداشت کنید. مسعودی هم، برای جلب رضایت او و تشویقش به ادامه‌ی کار، این کار را کرده بود.

وقتی که دوامی بی‌خبر استعفا کرد و گذاشت و رفت، و **اطلاعاتِ هفتگی** را لنگ گذاشت، مسعودی خیلی ناراحت شد. گویا خواسته بود با او تماس بگیرد تا بفهمد حرفش چیست، اما او حاضر نشده بود با مسعودی حرف بزند، فقط پیغام داده بود که من دیگر با **اطلاعات** کاری ندارم. بقیه‌ی پول خانه را هم بالا کشید. این بود که مسعودی بی‌نهایت از دست دوامی عصبانی بود. دوامی از **اطلاعات** که بیرون رفت سردبیر مجله‌ی **روشنفکر** شد. صاحب امتیاز **روشنفکر** زنده‌یاد رحمت مصطفوی بود. دوامی با این کار، در حقیقت، رقیبی برای **اطلاعاتِ هفتگی** تراشید، چون هم خودش و هم مصطفوی، هر دو، روزنامه‌نگاران و نویسندگان قابل و باتجربه‌ای بودند، و می‌توانستند تیراژ **اطلاعاتِ هفتگی** را از آن بگیرند. مسعودی از این پیش‌آمد خیلی ناراحت در جلسه‌ی هیئت تحریریه، که معمولاً ماهی یک بار در یک سالن کوچک تشکیل می‌شد، نطق مفصلی علیه دوامی کرد. سردبیر کل در آن موقع فضائلی بود، و سردبیر **اطلاعات** یومیه هم حاج سیدجوادی بود. همه‌ی سردبیران و نویسندگان روزنامه حاضر بودند. مسعودی در نطق خود علیه دوامی، خیلی بی‌ملاحظه حرف زد، با خشم می‌گفت که این مرد این کار را کرده، آن کار را کرده و ما به او این کمک و آن کمک را کرده‌ایم. این جوان را مدیر روزنامه‌ی فولاد، تربتی، به من معرفی کرد. من دلم به حال او سوخت. او را به این جا آوردم، به او کار

دادم، برایش خانه خریدم، صاحب عائله شد، ولی حالا به ما خیانت می‌کند. مسعودی آن قدر عصبانی شده بود که یک جمله‌ای از دهانش پرید که من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، گفتم: روزنامه‌ی اطلاعات سرِ فلک کلاه گذاشته، حالا این آدم می‌خواهد سر روزنامه‌ی اطلاعات کلاه بگذارد. خلاصه، معطل مانده بود که چه طور این اطلاعاتِ هفتگی را نجات دهد.

نمی‌دانم چه کسی به او رسانده بود که اگر بتوانی فلانی را (یعنی مرا) راضی کنی که سردبیری اطلاعاتِ هفتگی را قبول کند مشکل حل خواهد شد. به او حالی کرده بودند که اگر هر کس دیگر را بگذارد، دوامی چون از آن‌ها باکی ندارد، به جدال و رقابت می‌پردازد، و اذیت می‌کند، و کار خراب می‌شود، اما برای خامه‌ای احترام قائل است. راست هم گفته بودند. چون روابط من و دوامی نسبتاً خوب بود. گاهی هم یک مقاله‌ای از من می‌گرفت چاپ می‌کرد. به هر حال، مسعودی مرا خواست و منی هم سرم گذاشت که: حالا می‌خواهیم کار بهتری به شما بدهیم. می‌خواهیم سردبیری اطلاعاتِ هفتگی را به شما بدهیم. این برای شما خیلی بهتر است. گفتم: آقای مسعودی! می‌دانید که من کارمند دولت هستم و نصف و قتم مال آن‌هاست. قرارمان هم از اول همین بود.

● آن موقع شما هنوز بازرس تعلیماتی بودید؟

○ بله بازرس بودم، یک کارمند رسمی رتبه‌دار فرهنگ بودم. حتی یک مدت کوتاهی هم رئیس یکی از بخش‌های فرهنگی شدم و دومرتبه برگشتم بازرس تعلیماتی شدم. به مسعودی گفتم: من خیلی گرفتارم. این جریان در خرداد ۳۷ بود. در آن موقع کار فرهنگی من خیلی زیاد بود. به علت این که امتحانات نهایی متوسطه در حوزه‌های مختلف تشکیل می‌شد. برای هر حوزه‌ای هم یک بازرس می‌فرستادند. این بازرس موظف بود که ساعت هفت صبح پاکت‌های سؤالات امتحانی را، لاک و مهر شده، از اداره‌ی استان تحویل بگیرد و به حوزه‌ی امتحانی ببرد. بعد هم در همان جا بماند و در بازکردن و توزیع اوراق و انجام امتحان

نظارت کند، و پس از پایان امتحان نیز در کار جدا کردن سربرگ‌ها و شمارش اوراق و بسته‌بندی و لاک و مهر و ضبط آن‌ها نظارت داشته باشد و پای صورت جلسات را امضا کند. خلاصه طی تشریفات خاصی در تمام مراحل امتحان حاضر و ناظر باشد. درست موقع کار ما بود. من بازرسی حوزه‌ی مدرسه دخترانه خیلی معروف نوربخش بودم که مدیره‌ی آن همان خانمی بود که بعدها وزیر شد، بعد از انقلاب هم او را اعدام کردند. اسمش را فراموش کرده‌ام.

● فرخ‌رو پارسا.

○ بله فرخ‌رو پارسا.

من آن موقع، یعنی در خرداد سی‌وهفت، مسئول امتحانات آن مدرسه بودم. حالا چرا مرا مأمور آن‌جا کرده بودند، علتش این بود که در آن مدرسه ممکن بود خیلی فعل و انفعال‌ها بشود. می‌خواستند کسی را مسئول کنند که زیر بار آن‌گونه حرف‌ها نرود. لذا مرا فرستاده بودند به آن‌جا.

گفتم: آقای مسعودی! من مسئولیت دارم. یک سال به ما حقوق داده‌اند برای یک همچو روزی، که حالا برویم از صبح تا شام آن‌جا انجام وظیفه کنیم. گفت: نه، نمی‌شه، شما حتماً باید بروید به *اطلاعاتِ هفتگی*. من خودم این مشکل را حل می‌کنم. شما هیچ نگران نباشید. حقیقتش من خودم هم راضی نبودم و میل نداشتم آن کار فرهنگی را ترک کنم. چون کاری بود که شروع کرده بودم. وسط امتحانات بود، و اتفاقاً یکی از معلم‌های آن دبیرستان که به سمت ناظر امتحانات معرفی شده بود داشت به دختر یکی از درباریان کمک می‌کرد، یعنی خلاف می‌کرد، من ورقه‌ی آن دختر را گرفته بودم، اما آن دختره مثل این که پشتش به جاهای خیلی بالائی بند بود، چون وقتی ورقه‌اش را گرفتم با پوزخند و بی‌اعتنا به من جواب داد، یعنی این کاری که تو کردی هیچ اهمیتی ندارد. من برای این دختر پرونده‌ای درست کرده بودم و ترتیب تنبیه او را داده بودم. نمی‌خواستم این کار را ناتمام و ناقص رها کنم. مسعودی هم هی اصرار می‌کرد. واقعاً مستأصل بود و من مأخوذ به حیا شدم چون

در سابق به اندازه‌ی موهای سرم به او فحش داده بودم، حتی کارهایی علیه او کرده بودم که زننده هم بود و ممکن بود برایش اسباب دردسر بشود. این مطالب را در کتابم هم نوشته‌ام. ولی رفتار مسعودی با من واقعاً خوب و مؤدبانه بود. حالا هم که در مورد مشکلی که پیش آمده بود با من صحبت می‌کرد، اصلاً انگار نه انگار که آن همه فحش از من دریافت کرده است، و چه قدر به او خائن و چه و چه گفته‌ام. خیلی مؤدب و متین صحبت کرد و من حقیقتش پیش او کمی روبند شدم. ناچار گفتم: بسیار خوب و قبول کردم.

رفتم پیش گرجی، مسئول فرهنگ استان، جریان را تعریف کردم گفتم مسعودی سخت یقه‌ی مرا چسبیده و دست بردار نیست. گرجی گفت عیبی ندارد و تلفنی با مسعودی صحبت کرد. بعد هم به من گفت: شما برو با خیال راحت به کار مسعودی برس. نمی‌دانم، شاید او هم از جاهانی مورد فشار قرار گرفته بود.

● شاید مربوط به ماجرای همان دختره بوده باشد، که شما را از آنجا دور کنند.

○ شاید هم مربوط به همان موضوع بوده و خواسته‌اند ما را دک کنند و کلکمان را بکنند، نمی‌دانم... به هر حال من از همان ساعت آمدم و سردبیر مجله‌ی اطلاعاتِ هفتگی شدم. کار در آنجا طوری بود که تمام روز، از صبح تا شب گرفتار بودم. دیگر به کار فرهنگی‌ام نمی‌رسیدم. فقط آخر ماه می‌رفتم لیست را امضا می‌کردم و حقوقم را می‌گرفتم.

● تا چه زمانی سردبیری اطلاعاتِ هفتگی را داشتید؟

○ تا اواسط سال ۳۸، دقیق‌تر بگویم تا شهریور یا مرداد ۳۸، جمعاً یک سال و نیمی شد.

● در اطلاعاتِ هفتگی وضع از چه قرار بود؟

○ در اطلاعات هفتگی وضع با جای قبلی فرق داشت. درست است که کارش زیاد بود، اما درآمدش هم خیلی زیاد بود. من در این جا یک حقوق ثابت داشتم که دو هزار تومان بود. این رقم حداکثر رقمی بود که کارمندان اطلاعات در آن زمان دریافت می‌کردند. هر قدر هم تیراژ مجله بالا می‌رفت، به همان نسبت، اضافه حقوق دریافت می‌کردم. به این معنی که تیراژ مجله را در شروع کار من در نظر می‌گرفتند، هر هفته اگر تیراژ از آن حد تجاوز می‌کرد، به تعداد شماره‌های اضافه شده از مبلغ عایدی مجله، یک درصدی، مثل این که ده یا بیست درصد، به من تعلق می‌گرفت. این قراری بود که قبل از من گذاشته بودند، و وقتی هم که من متصدی شدم به قرار خودش باقی بود.

● معمولاً چه مبلغ می‌شد؟

○ معمولاً هزار نسخه هم اضافه می‌شد. تیراژ اصلی بیست و هفت تا بیست و هشت هزار نسخه بود. مثلاً، حداکثر به سی هزار نسخه می‌رسید. البته این تیراژ به ندرت اتفاق می‌افتاد. و اگر یک پشت جلد خیلی خوشگلی می‌گذاشتیم، مثلاً سوفیالورن، هزار یا هزار و پانصد تا اضافه می‌شد.

یک موردی پیش آمد که تیراژ خیلی بالا رفت، یعنی تقریباً چهار پنج هزار تا. البته در این مورد ممکن بود تا بیست هزار هم بالا برود ولی امکانات چاپ و پخش ما تا آن اندازه نبود. حداکثر تعدادی که از آن شماره چاپ شد سی و دو هزار تا بود، یعنی در حقیقت چهار تا پنج هزار تا اضافه شده بود. این موقعی بود که کودتای عراق اتفاق افتاد و عبدالکریم قاسم و این‌ها آمده بودند حکومت را در دست گرفته بودند. ما در آن شماره خبرهایی از کودتای عراق چاپ کرده بودیم، و چون به هر دری زدیم نتوانستیم عکسی از رهبران کودتا پیدا کنیم - چون در هیچ جای دنیا نه کسی عبدالکریم قاسم را می‌شناخت نه عبدالسلام عارف را. به هر آرشیوی سر زدیم حتی وزارت خارجه هم عکس این‌ها را نداشت - آمدیم با این اسلام کاظمیه و دیگران مشورت کردیم. گفتند یک مقداری عکس توپ و تانک بگذارید،

گذاشتیم یک عکس قلبی هم، یک سرهنگ ارتشی از پشت سر جور کردیم که مثلاً عبدالکریم قاسم است. ولی آن شماره تیراژ چندان بالا نرفت شاید حدود هزارتا اضافه شد. اما هفته‌ی بعد اتفاق دیگری افتاد.

یک تاجری از عراق آمده بود و عکس‌هایی از خیابان‌های بغداد و اجساد نوری سعید و عبدالاله و فیصل و دیگران، که برخی از آن‌ها مثله شده بودند، را با خود آورده بود. آقای تربتی از خبرنگاران مجرب هم رفته بود با این تاجر گفت‌وگویی کرده بود، با این فکر که حالا این گزارش برایش پول و شهرتی در پی دارد، ولی مسعودی به خاطر ملاحظه‌کاری اجازه نداده بود که این عکس‌ها در *اطلاعات* یومیه چاپ شوند. بعد از یک هفته من به مسعودی گفتم: اقلأ اجازه بدهید این عکس‌ها را در *اطلاعات* **هفتگی** چاپ کنیم. مسعودی هم رفت، خصوصی، یک اجازه‌ای از تیمور بختیار رئیس ساواک گرفت. آن شماره‌ای که این عکس‌ها در آن چاپ شده بود، چون ما قبلاً در صفحه اول *اطلاعات* روزانه هم یک آگهی کوچک گذاشته بودیم، پنج‌هزار شماره تیراژمان بالا رفت. یعنی حداکثر تعدادی که *اطلاعات* **هفتگی** می‌توانست چاپ کند، چاپ شده بود. خلاصه، ما یک چنین پورسانتی هم از این طریق می‌گرفتیم.

قبل از این که من مسئولیت *اطلاعات* **هفتگی** را قبول کنم، در همان سرویس گزارش‌ها که بودم یک پاورقی چاپ می‌شد. حالا یا داستان‌هایی را ترجمه می‌کردند یا داستان‌هایی را که اشخاص نوشته بودند می‌آوردند و در آن‌جا چاپ می‌کردند. وقتی یکی از این پاورقی‌ها تمام شده بود و می‌خواستند یک چیزی جای آن بگذارند، مسعودی از من پرسید چه بگذاریم. یکی دو داستان ترجمه شده ارائه داده بودند، من آن‌ها را خواندم، نپسندیدم. فکر کردم خودم می‌توانم یک داستانی بنویسم چون قبلاً هم برای مجله‌ی *فردوسی* یک داستانی نوشته بودم. به مسعودی گفتم من می‌توانم این کار را بکنم، شما ببینید صلاح هست یا نه، گفت حالا شما بنویسید. من فصل اول داستان را که عنوانش «بانوی آرس» بود و مربوط به اوایل قاجاریه بود نوشتم و دادم به مسعودی. مسعودی خوانده بود و داده بود

اشخاصی هم خوانده بودند، گفته بودند خیلی خوب است. گفت همین را بگذارید. ما هم شروع کردیم هر روز این داستان را در پاورقی *اطلاعات* گذاشتیم. یک ماهی از این کار گذشته بود که مسئله‌ی انتقال من به *اطلاعات هفتگی* پیش آمد. در عین حال که کار مجله را می‌کردم، این پاورقی را هم قسمت به قسمت می‌نوشتم و هر روز برای چاپ می‌فرستادم. بنابراین برای آن هم از روزنامه‌ی *اطلاعات* یومیه مبلغی، که حدود هزار تومان می‌شد، می‌گرفتم. حقوق و درآمد من در آن تاریخ در حدود پنج شش هزار تومان می‌شد که شاید هیچ یک از کارمندان *اطلاعات*، حتی سردبیر یومیه‌اش هم، در آن هنگام چنین درآمدی نداشت.

موقعی که من در *اطلاعات هفتگی* کارم را شروع کردم، اکثر کارمندان و نویسندگان *اطلاعات*، با توجه به سوابقی که من در امور سیاسی و در کار روزنامه‌نگاری داشتم، خیال می‌کردند من حالا به‌کلی ساختار این مجله را به هم می‌زنم و یک مجله‌ای مشتمل بر مطالب علمی و اقتصادی و بحث‌های تاریخی و تئوریک می‌گذارم، و پشت جلد مجله و نوع عکس‌هایی که چاپ می‌شد همه را عوض می‌کنم. خلاصه این که یک مجله‌ای را که برای دختر مدرسه‌ای‌ها و زنان خانه‌دار و بچه‌مدرسه‌ای‌ها درست شده بود، و مطابق ذوق و سلیقه‌ی آن‌ها بود عوض می‌کنم و آن را به یک مجله‌ی سنگین روشنفکری تبدیل می‌کنم، و با این پیش‌بینی فکر می‌کردند که تیراژ این مجله خیلی زود سقوط می‌کند، و ما، به اصطلاح، این‌جا سنگ روی یخ می‌شویم و ناموفق می‌مانیم. اما من درست عکس این کار را کردم. دست به ترکیب اصلی مجله ن‌زدم. همه‌ی اشخاصی را که در آن کار می‌کردند نگه داشتم. به داستان‌نویس‌ها فرصت دادم تا داستان‌هاشان را بنویسند و تمام کنند. پشت جلد‌ها را هم همان طور که معمول بود، ادامه دادم. عکس‌هایی از هنرپیشه‌های سینما یا تئاتر می‌آوردند، یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کردیم و می‌دادیم به رسم روز آن را رنگی، چهار رنگ، پشت جلد چاپ می‌کردند. خلاصه همان روش معمول سابق را ادامه دادیم. به علاوه بعضی افراد فعال مثل اسلام کاظمیه و آقای رجبعلی اعتمادی را، که بعدها به نام ر. اعتمادی مشهور شد، از قسمت‌های دیگر به این

قسمت آوردم. کاظمیه در همان سرویس گزارش‌ها با من بود و این دومی در سرویس شهرستان‌ها کار می‌کرد. من آن‌ها را آوردم و در *اطلاعاتِ هفتگی* به کار واداشتم. این‌ها در تهیه‌ی گزارش فعال بودند.

از نویسندگان وزین‌تر هم استفاده کردم، البته در همین خط معمول مجله، نه در زمینه‌هایی ناهماهنگ. مثلاً از حبیب‌الله نویخت، که آن موقع در آلمان بود، به وسیله‌ی پسرش، دانش نویخت، خواهش کردم و دعوت کردم که خاطراتش را از جنگ جهانی دوم بنویسد، یا مقالات دیگری که خواننده‌ی معمولی داشته باشد بنویسد و برای ما بفرستد. یا مثلاً عباس خلیلی که اغلب به دفتر مجله می‌آمد، از او هم خواستم خاطرات تاریخی خودش را بنویسد و به مجله بدهد. خلاصه سعی کردم مجله را رنگین‌تر کنم، بدون آن که دست به ترکیب اساسی آن زده باشم. به این ترتیب خیالی که آن‌ها می‌کردند نقش بر آب شد و خودشان به من می‌گفتند: ما اصلاً فکر نمی‌کردیم شما این طور عمل کنید.

مسعودی مرتب فشار می‌آورد که باید تیراژ بالا برود. اگرچه تیراژ بالا رفته بود ولی او مرتب اصرار داشت کاری بکنیم که تیراژ بالاتر برود. خوب، همیشه هم در عراق کودتا نمی‌شد. ما نشستیم و فکر کردیم چه کار کنیم تا تیراژ بالا برود. قرار شد یک مسابقه‌ای ترتیب بدهیم. سایر مجلات هم این کار را می‌کردند، ولی *اطلاعاتِ هفتگی* تا آن موقع این کار را نکرده بود. ما آمدیم و عکس‌های بعضی از مشاهیر، نویسندگان، سیاستمداران یا هنرپیشه‌های معروف و شناخته شده را می‌گرفتیم و یک قسمتی از چهره‌ی آن‌ها، مثلاً دماغشان، یا چشمانشان، یا موهای سرشان را چاپ می‌کردیم و مختصر اشاره‌ای هم به خصوصیات او می‌کردیم و از خواننده‌ی مجله می‌خواستیم آن شخص را معرفی کند. یک جوایزی هم در نظر گرفته بودیم. مثلاً جایزه‌ی اول مسابقات ما یک مسافرت، با هواپیما، به ایتالیا بود، با بلیط رفت و برگشت و همه‌ی مخارج. موتورسیکلت، یخچال برقی و در حدود هفده هجده رقم کالاهای مختلف بزرگ و کوچک، و جوایز ارزان‌تری هم مثل رادیو ضبط و پلویز برقی و خلاصه اجناسی که مورد نیاز و مصرف و توجه مردم

بود، یعنی وسایل زندگی، البته مثل برخی مجلات خانه و اتومبیل در بین جوایز ما نبود. یک کارمندی هم انتخاب و استخدام کرده بودیم و مسئول این کار قرار داده بودیم، چون عده‌ی زیادی در این مسابقات شرکت می‌کردند. شرکت‌کنندگان هم باید قسمتی از صفحه‌ی مسابقه را می‌بریدند و پُر می‌کردند و می‌فرستادند. مرتب‌کردن این پاسخ‌ها و جداسازی درست و غلط جواب‌ها و تهیه لیست شرکت‌کنندگان خیلی کار داشت. آن کارمند به این امور می‌رسید.

کار مسابقه باعث شد که تیراژ دو سه هزارتایی بالا برود. بعد از آن که پاسخ‌های درست از پاسخ‌های نادرست جدا شد، چون عده زیاد بود قرار شد قرعه‌کشی انجام شود. آن موقع بین مردم شایع بود که این‌ها دروغ می‌گویند، هم‌اش قلابی است، جایزه به کسی نمی‌دهند، مثل همان گوسفندهای پروار آقای فرهاد هرمزی و خلاصه کسی اعتماد نداشت. ما سعی کردیم برای اولین بار نشان دهیم که این کار را می‌کنیم. با آن که مرحوم مشکرینز مسئول مالی مؤسسه با این کار موافق نبود، ولی من خیلی سخت ایستادم و گفتم باید از همه‌ی کسانی که در این مسابقه جواب درست داده‌اند دعوت شود که در قرعه‌کشی شرکت کنند و حضور داشته باشند. خلاصه از دعوت‌شدگان حدود دویست دویست و پنجاه نفری آمدند. در سالن بزرگ مؤسسه‌ی اطلاعات جمع شدند. خود مسعودی هم بود. ما هم آمدیم. اما از قرار معلوم رقبا و رنود، حالا کیهان یا دیگری معلوم نبود، تصمیم گرفته بودند ما را خراب کنند. یکی دو نفر را فرستاده بودند تا نشان دهند این قرعه‌کشی تقلبی است و جلسه را به هم بزنند. من آن‌جا ایستاده بودم، اسامی را که خواندند و خواستند قرعه‌کشی را شروع کنند، یکی از همین آدم‌های مأمور بلند شد و شروع کرد به صحبت‌کردن که: نه آقا، ما این جور قرعه‌کشی را قبول نداریم. معلوم نیست کی از آن‌جا درمی‌آید. و از این قبیل حرف‌ها. به او گفتیم: آقای محترم! شما به این چیزی که می‌گویند اعتقاد دارید؟ گفت: بله. گفتیم خود شما تشریف بیاورید این‌جا و به کار قرعه‌کشی نظارت کنید. او که آمد و ساکت شد، یکی دیگر از گوشه‌ی دیگر صدایش بلند شد گفتیم او هم آمد خلاصه چند نفری که قصد اخلاص داشتند همه

آمدند و کار قرعه‌کشی را خودشان انجام دادند. البته ما هم بودیم که آن‌ها تقلب نکنند. جوایز برندگان را خودم ایستادم و به دستشان دادم.

یکی دیگر از رویدادهای این دوره که در خاطر من مانده است مسئله‌ی همکاری‌های آقای ناصر خدایار است. او از زمان سردبیری دوامی در *اطلاعاتِ هفتگی* داستان می‌نوشت. پس از رفتن دوامی به مجله *روشنفکر*، خدایار هم با او به *روشنفکر* رفت، و در آن‌جا به نوشتن رپورتاژ مشغول شد و فعالیت ادبی خود را در آن مجله آغاز کرد. از طرفی چون در *اطلاعاتِ هفتگی* داستان ناتمامی داشت مرتب به ما مراجعه می‌کرد و دنباله‌ی داستانش برای چاپ به ما می‌داد. اسلام کاظمیه عقیده داشت که او برای دوامی خبرچینی می‌کند، و وضع ما را به او گزارش می‌دهد، و می‌خواهد در کار ما اختلال کند. من یک روز آقای ناصر خدایار را خواستم و به او گفتم: شما الان نزدیک دو سال است که دارید این داستان را می‌نویسید، فکر نمی‌کنید خیلی طول کشیده باشد؟ این تا کی ادامه پیدا می‌کند؟ گفتم: این داستان خیلی طولانی است، مقدار زیادیش باقی مانده. گفتم: من از شما خواهش می‌کنم تمامش کنید. خیلی به او برخورد. او در چند روزنامه و مجله مطلب می‌نوشت. بعد از ملاقات با من دیگر به *اطلاعاتِ هفتگی* نیامد. من که دیدم دنباله‌ی مطلبش را نیاورد، به زنده‌یاد جلال نعمت‌اللهی، که او هم از نویسندگان مجله‌ی ما بود، گفتم: این داستان خدایار را بخوان و سر و تهش را هم بیار، او هم رفت داستان را خواند و سر و ته مطلب را هم آورد. این پیش‌آمد اسباب گله‌گذاری‌های آقای خدایار از من شد. خوشبختانه چند ماه پیش پس از سال‌ها ملاقاتی با ایشان دست داد و رفع دلتنگی شد.

مشکل دیگر من در *اطلاعاتِ هفتگی* این بود که موفقیت من در این بخش سبب حسد و حسد برخی از همکاران مطبوعاتی شده بود. آن‌ها سعی می‌کردند چوب لای چرخ ما بگذارند و خراب‌کاری کنند. خراب‌کاری هم کردند. من یک وقت دیدم یک شماره‌ی مجله درآمد و همه‌ی صفحات آن پس و پیش است. رفتیم سراغ مسئول تنظیم صفحات. دو نفر بودند اسم یکی از آن‌ها جلیلود بود، نام دیگری را حالا به یاد ندارم، گفتیم کار کار یکی از این دو نفر است، وقتی ته توی قضیه را

درآوردیم، فهمیدیم بله، کار همان جلیلود بوده است. معلوم شد یکی از همکاران مطبوعاتی او را تحریک کرده است. به هر حال به مسعودی گفتم مسعودی هم او را خواست و تویخ و جریمه شد.

یک وقت هم متوجه شدم که در یک شماره، یکی دو تا از صفحات سر جای خودشان نبودند. من کارهای چاپی مجله را دو قسمت کرده بودم، برای هر قسمت هم یک مسئول گذاشته بودم. نصف صفحات را به آقای ارونقی داده بودم، نصف صفحات را به اسلام کاظمیه. چون نمی‌دانستم کار کار کیست هر دو نفر را جریمه کردم. البته مبلغ جریمه زیاد نبود، ولی عکس‌العمل این دو نفر متفاوت بود. ارونقی هیچ به روی خودش نیاورد، همان طور به کارش ادامه داد و عکس‌العمل تندی نشان نداد. اما این تنبیه به تریج قبای اسلام کاظمیه برخورد. تصمیم گرفت علیه ما خراب‌کاری کند. چون خودش نمی‌خواست یا نمی‌توانست کاری بکند، شروع به تحریک دیگران کرد. یک کسی بود به نام شوریده‌ی شاهرودی که هیچ جا راهش نمی‌دادند و هیچ درآمدی هم نداشت، من او را از قدیم می‌شناختم، اما به توصیه‌ی نعمت‌اللهی یک صفحه‌ای از مجله را در اختیارش گذاشته بودم. چیزهایی می‌نوشت و مبلغی می‌گرفت، اسلام در پوست این بدبخت بینوا افتاده بود که تو اصلاً خودت باید بیانی و سردبیر این جا بشوی. اداره‌ی یک صفحه اصلاً در شأن تو نیست، و او را قانع کرده بود که باید خامه‌ای را کوبید، و بعد از کوبیدن او تو جایش را خواهی گرفت.

گفتم که هیئت تحریریه ماهی یک بار جلسه داشت. یک روز که جلسه تشکیل شده بود من به علت این که کارهای مجله عقب افتاده بود در دفتر مجله نشسته بودم و سرگرم کار بودم. نتوانسته بودم در آن جلسه حاضر شوم. یک وقت یکی از آن جا آمد و گفت: بابا این جا نشسته‌ای چه کنی، آن جا دارند علیه تو کودتا می‌کنند. من فوری بلند شدم و به جلسه رفتم. دیدم بله آقای شاهرودی رفته منبر که این مجله مجله نیست، مزخرف است. لنگ و پاچه زنها را چاپ می‌کنند و از این قبیل حرف‌ها. من گذاشتم صحبتش که تمام شد اجازه گرفتم و رفتم آن بالا. صاف و

پوست‌کننده گفتم: آقای مسعودی من که این کار را قبول کردم به خاطر تقاضا و اصرار شما بود، و الا کار من این نیست. من یک آدم پژوهشگر و اهل تفکر، کارم کار علمی است. کتاب‌های من کتاب‌های علمی و فلسفی است. نوشته‌های من همه در آن زمینه‌هاست نه این که بیایم بگردم عکس سویالورن پیدا کنم و بگذارم پشت جلد مجله، یا فرض کنید داستان عشق فلان و فلان را بگذارم. این کار هم به حیثیت من لطمه زده و هم مخالف آن راه و روش من بوده است، و همه‌ی آقایانی که این‌جا حضور دارند این مسئله را می‌دانند. من صرفاً به این سبب که شما در حق من محبت کرده بودید، و در آن موقع که دوامی رفته بود واقعاً مستأصل بودید، این کار را قبول کردم و گرنه این کار برای من یک شاهی ارزش ندارد. بعد گفتم: خوب، این مجله را ببینید، پیش از این چه بوده و حالا چه هست. تعداد مقالاتش چه بوده و حالا چه شده، شخصیت نویسندگانش آن طور بوده، این طور شده، تیراژ آن هم آن قدر بوده و این قدر شده و... خلاصه. خود مسعودی رفت بالا و گفت: من از این جریان خیلی متأثر شدم و از آقای خامه‌ای معذرت می‌خواهم و شروع کرد به تعریف و تمجید از کار ما، و این که: ایشان بسیار منطقی هستند و واقعاً به مؤسسه خدمت کرده‌اند، و از این قبیل حرف‌ها... اما این توطئه‌ها، و این جریان‌ها ادامه داشت، و همین مسئله سبب شد که من، واقعاً، به فکر بیافتم که: این کار کار من نیست حالا، برحسب ضرورت شغلی، مدتی به آن پرداخته‌ام، دیگر بس است. باید یواش یواش خودم را کنار بکشم.

● در آن ایام ساواک با شما برخوردی پیدا نمی‌کرد؟ و آیا در بین افراد مؤسسه اطلاعات مأمورانی نداشت؟
○ شکی نیست که مواظب آن‌ها بود.

● در کادر اداری شما مأمور و خبرچین نداشت؟
○ من این را نمی‌دانم. البته احتمالاً داشته، ولی من شخصاً نمی‌توانم بگویم و

اشاره کنم که این آدم یا آن آدم این‌کاره بوده. خیلی‌ها را می‌شناختم که نبودند، مثلاً جواد فاضل، یک داستان می‌نوشت تمام می‌شد بعد یکی دیگر. خوب این آدم این‌کاره نبود. همان نوبخت، که در آلمان بود و برای ما مطلب می‌نوشت این‌کاره نبود. یا همان زنده‌یاد نعمت‌اللهی، که آن موقع اتفاقاً در سفارت آمریکا هم کار می‌کرد و برای ما هم مطلب می‌نوشت، او هم این‌کاره نبود. ارونقی هم این‌کاره نبود. اما راجع به بعضی‌های دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. احتمال دارد کسانی مستقیم یا غیرمستقیم با ساواک مربوط بوده باشند.

یک موردی برای ما پیش آمد که ذکر آن، حالا که موضوع ساواک پیش آمد، بی‌مناسبت نیست. انتشار یک شماره‌ی مجله‌ی ما مصادف شده بود با چهارم آبان، که معمول بود در مجله چیزی می‌نوشتند. ما این طور موارد را، که مثلاً اگر شاه مسافرتی می‌کرد و ضرورت داشت در مجله چیزی نوشته شود، یا اگر اتفاقی می‌افتاد که باید خبرش در مجله منعکس می‌شد، با تملق‌گویی انجام نمی‌دادیم. پیش از آن هم همین طور بود، ولی خبر را چاپ می‌کردیم. من همین ارونقی را مأمور کرده بودم که در این گونه موارد توجه داشته باشد و برای رفع تکلیف چیزی بنویسد. اما این مورد را فراموش کرده بودیم. در مورد چهارم آبان مطلبی نوشته بودیم. یک روز نشسته بودیم، دیدم یک افسری وارد شد و نشست، اما خیلی خیلی با ادب و احترام. تعارف کردیم، دادیم برایش جای آوردند. افسر گفت: من خیلی متأسفم که این مطلب را به شما می‌گویم، برای ساواک قابل‌انتظار نبود که شما با سابقه‌ی ممتد روزنامه‌نگاری به مسائل روز بی‌توجه باشید. گفتم چه شده؟ گفت شما راجع به چهارم آبان مطلبی نوشته بودید. من فوری متوجه شدم که از طرف مجله یک گافی شده است. به او گفتم بله، من متأسفم، مسئول این کار بیمار بود، در شماره‌ی آینده البته جبران می‌کنیم و خلاصه از او عذرخواهی کردم. او هم با کمال احترام ما را ترک کرد.

● آن موقع مسعودی سناتور شده بود؟

○ بله، خیلی پیش از آن سناتور شده بود. او در زمان مصدق هم سناتور بود. قدرت دستگاهش هم خیلی بالا بود و اعتبار او در جامعه و قدرتش در هیئت حاکمه خیلی بیش از مصباح‌زاده بود.

به هر حال، خواه ناخواه یک چنین مسائلی پیش می‌آمد. من می‌دیدم که این کار با روحیه‌ی من متناسب نیست. از طرف دیگر سخت مریض شده بودم. سوزش شدید معده پیدا کرده بودم. این عارضه خیلی مرا اذیت می‌کرد. به اطبای مختلفی هم مراجعه کرده بود و داروهای مختلفی هم به من داده بودند، هیچ کدام اثر درمانی درستی نداشت. یک پزشکی هم بود که برای مجله‌ی ما مطالب بهداشتی می‌نوشت، خیلی هم معروف بود ولی من حالا اسمش را فراموش کرده‌ام، بعدها هم وکیل مجلس شد، به او هم مراجعه کردم، دستور عکس‌برداری و آزمایش‌های مختلفی داد و سرانجام گفت چیز مهمی نیست، فقط شما باید از حجم کارتان کم کنید و بیش‌تر استراحت کنید. ضمناً توصیه کرد که اگر بتوانم سفری هم به خارج بکنم چون معتقد بود در خارج از ایران بهتر می‌توانند این گونه بیماری‌ها را تشخیص دهند و درمان کنند.

● این در چه سالی بود؟

○ تقریباً اواخر سال سی‌وهشت بود.

● شما آن موقع، در خانه‌ی سلسبیل تنها زندگی می‌کردید؟

○ بله در سلسبیل زندگی می‌کردم ولی آن منزل اولی را فروخته بودم و منزل دیگری خریده بودم. خودم در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کردم و در طبقه‌ی پایین هم یک مستأجر داشتم. خانواده‌ای بودند که من، در حقیقت، پیش آن‌ها پانسیون بودم. از این جهت به من خیلی هم سخت نمی‌گذشت. ناراحتی تهیه‌ی غذا و مشکلات این چنینی نداشتیم. ولی بیماری آزارم می‌داد.

● فقط به این علت مجله را رها کردید؟

○ علت اصلی همین بود. از یک طرف سنگینی کار و از طرف دیگر بیماری. البته دوستان قدیم هم از این همکاری من با اطلاعات راضی نبودند. اگرچه روابط من و آقای میرحسینی کماکان به قوت خود باقی بود، و رفت و آمد صمیمانه‌ای داشتیم، ولی آن گروهی که با آقای میرحسینی مربوط بودند مرا خائن می‌شمردند. به هر حال تصمیم گرفتم که این کار را کنار بگذارم. از نظر ادای دین هم وضع طوری بود که احساس می‌کردم دینم را هم به مسعودی ادا کرده‌ام. البته مسعودی اول زیر بار نمی‌رفت، می‌گفت شما چند ماه مرخصی بگیرید و به معالجه و درمان بپردازید، بعد دوباره بیائید سر کارتان. ولی من مصمم بودم که این کار را ترک کنم. مصمم شده بودم که به سفر خارج بروم، هم برای معالجه و هم برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی روزنامه‌نگاری و غیره.

یک مورد گفتنی در این دوره مسئله‌ی چگونگی برخورد ما با مقامات دولتی و امنیتی است. برای نمونه عرض می‌کنم: حادثه‌ای اتفاق افتاده بود. یک کسی یک افسری را کشته بود، افسر شهربانی، و اتفاقاً آن افسر آدم خیلی خوبی هم بود. وقتی خبرنگارها رفته بودند به منزل قاتل این افسر عکس‌هایی هم از اتاق و محل زندگی قاتل تهیه کرده بودند. از آن جا که این آدم دچار مشکلات روانی بود، شعارهای متعصبانه و اهانت‌آمیزی نسبت به مقدسات اهل سنت بر در و دیوار اتاقش نصب کرده بود و خبرنگاران هم از این شعارها عکس گرفته بودند. برخی از این عکس‌ها هم با شرح حال قاتل و مقتول در صفحات اول روزنامه و مجله‌ی ما چاپ شد، همراه با رُپرتاژ و منظره‌ای از اتاق این قاتل دیوانه. این مطلب چنان غوغایی در کردستان و بلوچستان و برخی جاهای دیگر به پا کرد که مسلمان نشنود کافر نبیند. تلگراف‌ها از هر طرف سرازیر شد و تهدیدها بر سر ما ریخت که آقا این‌ها همه مرتداند و چه و چه... در جاهای سنی‌نشین علیه مؤسسه‌ی اطلاعات تظاهرات راه افتاد، مجله‌ی ما را سوزاندند. ما چاره‌ای نداشتیم جز آن که در شماره‌ی بعدی به نحوی قضیه را رفع و رجوع کنیم و عذرخواهی کنیم.

مورد دیگری که پیش آمد این بود که ما مطلبی داشتیم راجع به مرضیه‌ی خواننده، که آن روزها در اوج شهرت و محبوبیت بود. یکی از این نویسنده‌ها، مرحوم عباس فروتن، که در رادیو هم کار می‌کرد و مطالبی راجع به هنرمندان می‌نوشت، در یکی از نوشته‌هایش شرح مفصلی در مورد این خواننده نوشته و از او انتقاد کرده بود. خوب وقتی کار وسعت پیدا می‌کند آدم گاهی رشته‌ی اداره‌ی امور از دستش در می‌رود. اگرچه آن موقع من خودم ترانه‌های مرضیه را دوست داشتم ولی خیلی توجه به این مطلب نکرده بودم و مطلب چاپ شده بود.

فردای آن روز وقتی که من به اداره‌ی مجله رفتم، تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم دیدم ناصر ذوالفقاری است. ناصر ذوالفقاری آن موقع تقریباً مشیر و مشار شاه بود و ظاهراً سرپرستی تبلیغات را هم داشت. گفت: آقا این حرف‌ها چیه شما دارید می‌نویسید؟ گفتم: مگر ما چه نوشته‌ایم؟ گفت: همین که برمی‌دارید بی‌خودی به اشخاص بد می‌گوئید. خواست تند حرف بزند، من هم تند به او جواب دادم. خلاصه به این جا رسید که گفت: ما جلو شما را می‌گیریم. من هم گفتم: هر غلطی می‌توانید بکنید. البته بیچاره هیچ اقدامی هم نکرد.

مورد دیگری پیش آمد. نمی‌دانم چه شده بود که در روزنامه‌ی اطلاعات یک چیزی علیه شهربانی نوشته بودند. افسرهای شهربانی هم عصبانی شدند و فردای آن روز آمدند، به عنوان مجازات، همه‌ی اتومبیل‌های مؤسسه‌ی اطلاعات و کارمندان روزنامه را که در خیابان پارک شده بود پنجر کردند. یعنی باد همه‌ی چرخ‌ها را خالی کرده بودند. ما صبح آمده بودیم به اداره و ساعت دو بعد از ظهر، وسط گرمای تابستان، وقتی می‌خواستیم سوار ماشین‌ها بشویم و به منزل برگردیم دیدیم اوضاع از این قرار است. خلاصه با یک وسیله‌ای خودمان را به خانه رساندیم. من از این کار زشت خیلی عصبانی شدم.

فردای آن روز تلفن علوی‌مقدم، رئیس شهربانی، را گرفتم و خیلی به او توپیدم. البته نه به اتکای شخصیت خودم، بلکه به پشتیبانی و پشت‌گرمی مسعودی و مؤسسه‌ی اطلاعات. اگر علوی‌مقدم علیه من کاری نمی‌کرد در حقیقت به

ملاحظه‌ی مسعودی بود. به او گفتم: شما چه رئیس شهربانی هستید، در این مملکت چه کاره‌اید؟ آخر پنجر کردن ماشین‌ها چه معنی دارد؟ گفتم: آخر شما یک چیزهایی در روزنامه می‌نویسید این افسرهای ما را تحریک می‌کنید. گفتم: اگر چیزی نوشته شده در اطلاعات یومیه بوده شما چرا ماشین مرا پنجر می‌کنید؟

● شما آن وقت چه ماشینی داشتید؟

○ من آن موقع یک ماشین وارتبورگ ساختِ آلمان شرقی داشتم. ماشین خوبی هم نبود، بد هم بود، ولی خوب چاره‌ای هم نداشتم چون بیش از آن به ما نمی‌دادند. با همان ماشین هم ساختم تا سال ۳۹ که می‌خواستم از ایران بروم آن را فروختم. به هر حال این جور مسائل برای ما خیلی پیش می‌آمد، و به این ترتیب تمام شد.

تحصیل علوم روزنامه‌نگاری (۱۳۵۳-۱۳۴۰)

در سال ۱۳۳۹ من از یک طرف گرفتار بیماری جهاز هاضمه شده بودم، که تقریباً سابقه‌ی طولانی داشت، به اطبای متخصص هم، مثل دکتر نادر نامی یا دکتر ابوالفتحی و دیگران، زیاد مراجعه کرده بودم. داروهای گوناگونی هم به من داده بودند، ولی هیچ کدام مؤثر واقع نشده بود. سرانجام اطبای آشنا به من توصیه کردند که از ساعات کارم کم کنم، چون آن‌ها عقیده داشتند کار زیاد سبب این بیماری شده است.

همان طور که پیش از این اشاره کردم، من کارهای زیادی داشتم که وقت مرا می‌گرفت. طبیبان آشنا و غیرآشنا، همه، به من توصیه می‌کردند که سفری به خارج بکنم که هم به یک نوع مرخصی رفته باشم و آسایش فکری و استراحتی پیدا کنم و هم بتوانم برای درمان بیماری‌ام از وسایل پیشرفته‌تر استفاده کنم. سرانجام تصمیم گرفتم کارهای مختلفی را که داشتم هر کدام را به نحوی و به تدریج رها کنم. این کار را کردم، برای کار دولتی‌ام، که بازرسی تعلیماتی بود، به این ترتیب عمل کردم که از سه نفر پزشکان معتمد آموزش و پرورش گواهی گرفتم دال بر این که یک بیماری مزمنی دارم و در ایران وسایل معالجه فراهم نیست، بهتر است برای درمان به خارج از کشور سفر کنم. این گواهی‌ها را ضمیمه تقاضای مرخصی استعلاجی کردم و به دست خواهرم دادم، به او گفتم: وقتی من از ایران رفتم شما این‌ها را ببرید بدهید به اداره‌ی آموزش و پرورش که هر اقدامی می‌خواهند بکنند. علت انتخاب این شکل کار هم این بود که مطمئن بودم اگر بخوام بروم تقاضای مرخصی استعلاجی بکنم دو سه سال مرا می‌دوانند و در نهایت هم معلوم نیست

جواب درستی به من بدهند. بنابراین قید همه چیز را زدم و این طور عمل کردم. گفتم هرچه با داباد. وسایل زندگی‌ام را، هرچه بود، حتی خانه را هم فروختم و تبدیل به نقدینه کردم و دادم دست خواهرم. آن موقع تومنی یک عباسی منفعت می‌دادند، یا صدی بیست و چهار به قول امروزی‌ها، که یک مبلغی می‌شد در حدود دوهزار تومان در ماه، یا حدود هزار مارک به پول آلمان. این مبلغی بود که من می‌توانستم با آن یکی دو سالی در آلمان خودم را اداره کنم.

وقتی کار به این جا رسید گفتم حالا که دارم به خارج می‌روم یک کار تحصیلی هم انجام بدهم. قصدم این بود که در زمینه‌ی روزنامه‌نگاری تحصیل کنم، و چون تا آن موقع من حدود بیست سال منظمأ در روزنامه‌ها کار کرده بودم، و مطلب نوشته بودم، فکر کردم یک زمینه و یک تجربه‌ی کار عملی هم دارم و فقط به یک تحصیلات و کسب اطلاعات تئوریک نیازمندم. در آن موقع در ایران کسی که در زمینه‌ی روزنامه‌نگاری تحصیل تئوریک کرده باشد تقریباً نایاب بود. همه همین طور تجربی و عملی روزنامه‌نگار شده بودند. دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری هم بعدها تأسیس شد. بنابراین رشته‌ی روزنامه‌نگاری رشته‌ای بود که می‌توانست مفید باشد. قبل از حرکت هم لازم بود از بعضی دوستان و آشنایان خداحافظی کنم. دوستان نزدیکم خودشان در جریان بودند، و می‌دانستند که من عازم سفر دور و درازی هستم. اما لازم بود دو نفر از دوستان سابق را که حق بزرگی نسبت به من داشتند حتماً ملاقات کنم. ایشان هم از لحاظ سن و سال نسبت به من برتری داشتند و هم از لحاظ کمک‌هایی که به من کرده بودند برگردنم حق داشتند. لذا به قصد تشکر و خداحافظی به ملاقات این دو شتافتم. چون فکر می‌کردم رفتنم با خودم است و برگشتنم با خدا. پایه‌ی زندگی‌ام را در ایران از بین برده بودم. معلوم نبود چه وقت برمی‌گردم، و آیا اصلاً برمی‌گردم یا نه. به هر حال یکی از این دو نفر مرحوم نورالدین الموتی بود. وقتی مرا دید و از ماجرا با خبر شد، اظهار لطفی کرد و پرسید برنامه‌ات چیست؟ گفتم فعلاً به آلمان می‌روم چون تصور می‌کنم در آن جا وسایل معالجه بهتر باشد، به علاوه یکی دو نفر از پزشکان و دانش‌جویانی را که آن جا

هستند می‌شناسم. گفت: اگر به آلمان رفتی حتماً به برلن شرقی هم برو. پرسیدم چه طور؟ گفت: چون اگر مؤمن‌ترین کمونیست‌ها هم برلن شرقی را ببیند از کمونیسم برمی‌گردد. خودش ظاهراً همین کار را کرده بود. گفتم: چشم حتماً می‌روم و می‌بینم. به این عهد هم وفا کردم. چند بار رفتم و دیدم، هم قبل از دیوار و هم بعد از دیوار.

نفر دوم مرحوم خلیل ملکی بود که آن موقع جامعه‌ی سوسیالیست‌ها را داشت، و یک مجله‌ای هم به نام علم و زندگی منتشر می‌کرد.

● این آغاز جنبش معلمان بود؟

○ بله ولی هنوز امینی روی کار نیامده بود و من هم سرم در این کارها نبود.

● باشگاه مهرگان آن موقع فعال بود.

○ بله، بود ولی هنوز شریف امامی نخست‌وزیر بود. به هر حال، رفتم پیش ملکی. به دو دلیل رفتم، اول برای خداحافظی، دوم چون ما در گذشته، اگرچه بعد از ۲۸ مرداد روابط خوبی داشتیم، اما پیش از آن بعضی برخوردهای قلمی بین ما رخ داده بود. هرچه ملکی اصرار کرد که بیایید در این فعالیت‌ها با ما همکاری کنید من قبول نکردم و گفتم: من نمی‌کنم و صلاح شما را هم نمی‌دانم که به این امور پردازید. اگر در گوشه‌ای بنشینید و به تحقیق و نگارش پردازید خیلی بهتر است. ولی او نه تنها قبول نکرد، کمی هم عصبانی شد. چند بار دیگر هم به دیدار ملکی رفتم، دفعه‌ی آخری که پیش او رفتم هنگامی بود که داشتم کتاب‌هایم را بین دوستان تقسیم می‌کردم. ابدأ به فکر فروش آن‌ها نیافتم. مثلاً مقداری از آن‌ها را به آقای سرشار دادم، حالا یادم نیست به چه کسانی کتاب دادم. فقط می‌دانم مقداری کتاب‌های مارکسیستی مانده بود، مثلاً دوره‌ی کامل کاپیتال و کتاب‌های مارکس و انگلس و دیگران که دوره‌های کامل آن‌ها بود، به زبان‌های فرانسه و انگلیسی، بیش‌تر به زبان فرانسه. این کتاب‌ها را با مجلات قدیمی و چیزهایی از این قبیل که فکر می‌کردم

این سری کتاب‌ها به درد همین جامعه‌ی سوسیالیست‌ها می‌خورند. همه‌ی این جور کتاب‌ها را جمع کردم و در یک چمدان بزرگ بردم و به مرحوم ملکی دادم. با ملکی نشستیم و خیلی صحبت کردیم. گفت: حالا می‌خواهی بروی خارج چه کار کنی؟ گفتم: والله قصد اصلی من معالجه‌ی این بیماری است و اگر امکانی پیدا شود، می‌خواهم در رشته‌ی روزنامه‌نگاری تحصیل کنم چون یک دوره‌ی طولانی تجربی را گذرانده‌ام و حالا چه عیبی دارد که یک دوره‌ی تحصیلات تئوریک هم در این زمینه داشته باشم؟ ملکی گفت: نه، تو اقتصاد بخوان، برو اقتصاد یاد بگیر. گفتم چرا؟ من که در اقتصاد مطالعه دارم. گفت: کافی نیست، اقتصاد برای مملکت ما از هر چیز لازم‌تر است. ما خیلی به اقتصاددان نیاز داریم، و من چون نمی‌خواستم با او جروبحث کنم، گفتم بسیار خوب. خدا حافظی کردم و از او جدا شدم.

● آغاز سفر شما در چه تاریخی بود؟

○ اواخر سال ۱۳۳۹ که خانه و زندگی و اتومبیل و غیره را به تدریج فروختم و دوره‌ی خیلی سختی بود. یک تکه زمین در دزاشیب شمیران داشتم و یک باغی هم در کرج و خانه‌ام که در سلسبیل بود، همه این‌ها را در آن سال‌های بحرانی فروختم. با آن بحرانی که در زمان امینی به وجود آمده بود.

● آن وقت زمان امینی نبود، دکتر اقبال و اعوانش بودند.

○ بله، ولی بحران از مدتی قبل شروع شده بود، و می‌دانید که بحران از سال ۳۸ شروع شد و آن را صندوق پول به ایران تحمیل کرد، وگرنه وضع اقتصادی ایران نسبتاً بد نبود. با پول‌هایی که از آمریکا می‌آمد و درآمد نفت هم بد نبود. دلار هم همان سه تومن و نیم مانده بود. روی هم‌رفته وضع مملکت از لحاظ اقتصادی خوب بود.

● پس شما وجوهی را که از فروش خانه و زمین و باغ و امواتان به دست آوردید تحویل خانم همشیره دادید و در سال ۱۳۳۹ عازم آلمان شدید.

○ بله، یعنی من فقط زمین و خانه را توانستم به سختی بفروشم، ولی برای باغ خریداری پیدا نشد. باغ را هم به امید باغبان با یک قرارداد محضری اجیرنامه گذاشتیم و رفتیم. البته نه در ۱۳۳۹، بلکه در ۱۵ فروردین ۱۳۴۰ با اتوبوس و از راه زمینی سفرم را آغاز کردم. حالا چرا من سفر زمینی را به سفر هوایی ترجیح دادم خود علتی دارد: چون هزینه‌ی سفر هوایی با زمینی، در آن زمان، خیلی تفاوت داشت. من می‌اندیشیدم حالا که دارم به سفری دور و دراز می‌روم و هیچ عجله و برنامه‌ی خاصی هم ندارم چه بهتر که در حین سفر یک سیاحتی هم کرده باشم و جاهای ندیده را ببینم و با اماکن و شهرهای بیش‌تری آشنا شوم. اتفاقاً یک گروه آدم‌های اهل حال هم با ما همسفر شدند. دو تا موزیسین داشتیم. یکی از آن‌ها هم ترومپت می‌زد و هم سنتور، اسمش چنگیز عسکرپور بود. آن موقعی که من در اطلاعات هفتگی بودم پیش من آمده بود، ما هم او را با شرحی در مجله معرفی کرده بودیم. یکی دیگر هم جوانی بود به نام محمد بهمنی، از مهاجرینی بود که از آذربایجان شوروی به ایران آمده بودند. اجدادش از ایرانیانی بودند که در سال‌های ۱۳۱۷ یا ۱۸، چون حاضر نشده بودند تابعیت شوروی را بپذیرند از آن‌جا اخراج شده بودند. بیست سی هزار نفری بودند که به ایران برگشتند. به هر حال، آن جماعتی که بعدها در آذربایجان ایران، به عنوان مهاجر، کارهایی کردند یا در مازندران اسباب زحمت شدند، از همین مهاجران بودند. در زمان رضاشاه عده‌ای از این‌ها را زندانی کرده بودند. اگرچه دولت ایران این آذربایجانی‌های رانده شده را در مرز بازجوئی می‌کرد و به برخی از آن‌ها اجازه‌ی ورود و اقامت نمی‌داد... وقتی من در زندان رضاشاه بودم، در همان کریدوری که من بودم، هفت هشت نفر از همین مهاجرها هم بودند. بعضی‌هاشان هم، و بعدها، مشاغل مهمی کسب کردند. مثل میررحیم ولایی و میرقاسم چشم‌آذر که در دوره‌ی فرقه‌ی دموکرات اسم و رسمی پیدا کردند، و سال‌ها بعد هم در آذربایجان شوروی، این هر دو، به مقاماتی

رسیدند. محمدآقای بهمنی هم، که حالا با ما همسفر بود، آن موقع جزو این‌ها زندانی بود. او هم موزیسین بود. ویلون می‌زد. صدای نسبتاً خوبی هم داشت. آواز می‌خواند. در زندان هم که بودیم و تفریحی نداشتیم، برای ما آواز می‌خواند و ما را سرگرم می‌کرد. بعد از شهریور ۲۰ این آقای بهمنی هم آزاد شد. در کاباره‌ها ویلون می‌زد و آواز می‌خواند. به هر حال، وقتی سوار اتوبوس شدم متوجه شدم که این دو نفر هم با ما همسفراند. ظاهراً فهمیده بودند که اوضاع ایران تعریفی ندارد، جلای وطن می‌کردند. یکی از آن‌ها عازم آمریکا بود و دیگری قصد اتریش و اروپا کرده بود. خلاصه کنم این‌ها و یکی دو نفر دیگر که اهل بازار و معامله بودند، در این سفر، مسافران اتوبوس را سرگرم می‌کردند. همین که ما سوار شدیم این گروه شاد شروع کردند به اجرای برنامه‌های از پیش تعیین نشده! می‌گفتند و می‌خندیدند و وقت ما را کاملاً پُر می‌کردند به طوری که رنج سفر را کم‌تر احساس می‌کردیم.

شب اول در تبریز خوابیدیم. صبح، جای شما خالی، یک کره و عسل حسابی نوش جان کردیم که حالا دیگر فکر نمی‌کنم آن‌جور چیزها پیدا بشود. شب دوم در بازرگان وضع خاصی بود. ما را به یک هتلی بردند و گفتند باید امشب را در این هتل بمانید تا فردا گمرک باز شود و کارهای گمرکی شما انجام شود. هتل تروتیمیزی بود. اتفاقاً فرماندار ما کو هم با خانواده‌اش آمده بود آن‌جا، رئیس گمرک و رؤسای ادارات هم، همه، آن‌جا جمع شده بودند. ظاهراً آن هتل پاتوق آن‌ها بود. اکیپ نوازندگان و هنرمندان ما هم فرصت را مغتنم شمردند و شروع به اجرای برنامه کردند. آن‌ها هم که از خدا می‌خواستند. مجلس گرمی شد. آخر شب هم از ما دعوت کردند تا به منزل یکی از همان رؤسای ادارات برویم، البته نه از همه‌ی مسافران اتوبوس، فقط از آن دو نوازنده و آن لوده‌ی بازاری و بنده که به عنوان روزنامه‌نگار شناخته شده بودم. خلاصه آن شب آن قدر زدند و خواندند که رئیس گمرک را وادار کردند برقص و ضمن رقص او را حسابی دست انداختند. به همین سبب فردای آن شب ما در گمرک معطلی چندانی نداشتیم و بی‌دردسر رد شدیم. اتوبوس تا ارض روم می‌آمد. دو شب در ارض روم ماندیم. من خیلی علاقه داشتم

این شهر تاریخی را خوب بینم. مسافران اتوبوس هر کدام به دنبال برنامه‌های خود رفتند ولی من با همین اکیپ نوازندگان دو شب و دو روز در ارض روم ماندم. بعد هم سوار قطار شدیم و به سفر خود ادامه دادیم.

با قطار تا استانبول آمدیم. یکی دو شب هم در آنجا ماندیم. بعد از هم جدا شدیم. آن چند نفر قصد داشتند از طریق بلغارستان به اتریش و جاهای دیگر بروند. ولی من، چون عجله‌ای برای رفتن نداشتم، و بیش‌تر می‌خواستم جهان‌گردی کرده باشم، تصمیم گرفتم بروم به یونان. ویزای همه‌ی این کشورها را هم گرفته بودم. لذا با قطار عازم آتن شدم. در آتن هم یک دو سه روزی ماندم و جاهای تاریخی و دیدنی آنجا را هم دیدم. روی هم‌رفته تا این‌جا سفر بسیار خوب و خوش و راحت گذشته بود. برای ادامه‌ی سفر باز هم بلیط قطار خریدم تا از طریق یوگسلاوی به وین بروم و از وین به کلن آلمان، یعنی یک بلیط یک‌سره گرفته بودم، و این بلیط تا دو ماه اعتبار داشت، و می‌توانستم در هر جا که بخواهم چند روزی توقف کنم سپس به سفرم ادامه بدهم، ولی من به یک نکته توجه نکرده بودم و آن این بود که این ایام مصادف با تعطیلات عید پاک بود و کارگران ترک و یونانی که در آلمان و اتریش کار می‌کردند، برای دیدار خانواده‌هاشان به یونان و ترکیه می‌رفتند و پس از گذراندن ایام تعطیل مجدداً به محل کار خود بازمی‌گشتند. سفر من درست با این تردد و ازدحام مصادف شده بود. وقتی من وارد قطار شدم، قدرتی خدا جای سوزن‌انداز نبود. تمام کوبه‌ها که پُر بود هیچ، بالا و پایین و وسط و راهرو قطار هم آدم ایستاده بود و چمدان و وسایل گذاشته بودند، جای پس و پیش نبود.

● لوازم شما چه قدر بود؟

○ من فقط یک چمدان بزرگ داشتم، چون در سفرهای قبلی‌ام به خارج می‌دانستم باران، به‌خصوص در فصل تابستان، زیاد می‌آید، رفته بودم یک چتر بزرگ دسته‌دار خریده بودم، و برای این که این چتر بزرگ را به دست نگیرم یک چمدان خیلی بزرگ خریده بودم که چتر توی آن جا بگیرد. حالا حسابش را بکنید که طول

این چمدان چه قدر می‌شود. بیش‌تر اسباب و اثاثیه‌ی داخل چمدان هم کتاب بود. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اساساً این کار کاری غلط و عبث بوده است، مخصوصاً بردن آن همه کتاب‌های کار زائدی بود. کتاب‌هایی را بار کرده بودم که در تمام مدت اقامتم در اروپا و جاهای دیگر اصلاً لای آن‌ها را باز نکردم و نیازی به مطالعه‌ی آن‌ها پیدا نکردم، مثلاً کتاب ماتالیته پریمی‌تیو اثر دورکیم^۱، هشتصد و نهصد صفحه کتاب بزرگ و نظایر آن. سال‌ها این کتاب‌ها را به دوش کشیدم و آخر الامر هم آن‌ها را به ثمن بخس فروختم. به هر حال منظورم این است که ما خیلی از کارهامان بی‌حساب و بی‌برنامه است. من باید حساب می‌کردم در مسافرت زمینی مسافر هرچه سبک‌بارتر باشد راحت‌تر است. آن‌هایی که بار زیاد داشتند قالیچه و مال‌التجاره حمل می‌کردند، من که از این چیزها نداشتم. در دسرتان ندم، من در این قطار، یک لنگه پا، ۴۸ ساعت ایستادم. فقط وقتی خسته می‌شدم می‌رفتم در رستوران قطار می‌نشستم. رستوران تنها جایی بود که می‌شد ساعتی در آن نشست.

● چمدان را چکار می‌کردید؟

○ چمدان را گذاشته بودم در یک گوشه‌ای. فقط در مرز یوگسلاوی آمدند و خواستند بازش کنند. من هم زدم به سیم آخر و با مأموران داد و بیداد راه انداختم، به قول سلیمان‌میرزا جقه‌ی چوبی را به سرمان زدیم و با فریاد به آن‌ها فهماندم که ما هم کمونیست هستیم و عمرمان را در این راه گذاشته‌ایم، پنج سال حبس کشیده‌ایم. آن‌ها هم نه فرانسه بلد بودند نه انگلیسی، من هم با یک زبان آلمانی دست‌وپاشکسته سر آن‌ها داد می‌کشیدم. گفتم من با تیتو هم ملاقات کرده‌ام، آن‌ها هم جا خوردند و کوتاه آمدند. خلاصه ما دو آمدیم و دو ما هم گرفت. این مشقت ادامه داشت تا رسیدیم به گراتس.

گراتس اولین شهر در اتریش بود. این قطار در یوگسلاوی هیچ توقف نداشت. اگر

هم توقف می‌کرد چون ما ترانزیت سوار شده بودیم حتی پیاده‌شدن نداشتیم. خلاصه در گراتس پیاده شدیم. یک شب در گراتس ماندم. به هتلی رفتم و رفع خستگی کردم. دیگر به وین هم نرفتم، از همان گراتس عازم کلن شدم. در کلن دوستانی داشتم. پیش آن‌ها رفتم. اول مشکل عادی که داشتم این بود که می‌خواستم جایی برای سکونت پیدا کنم. چون تا مدت کوتاهی می‌شود در هتل ماند ولی وقتی آدم بخواهد اقامت طولانی داشته باشد باید یک محلی برای زندگی پیدا کند. سرانجام یک آپارتمانی پیدا کردم و در آن مستقر شدم. خیالم که از بابت جا و مکان راحت شد رفتم به سراغ دکتر صادقی که از پیروان پیشین خلیل ملکی بود و او مرا برد به پلی‌کلینیک دانشگاه کلن. آزمایش‌های مختلفی کردند و سرانجام تشخیص گلیت دادند. داروهایی هم تجویز کردند. یکی از این داروها در آلمان پیدا نمی‌شد. دادند از سوئد برای من آوردند. یکی از همین داروها «رول‌کور» بود، یک قطره‌ای بود که آدم می‌خورد و به چهار طرف گردش می‌کرد. متأسفانه هیچ کدام از این داروها روی من اثر درمانی نداشت. ولی من بر اثر تجربه عادت کرده بودم وقتی از داروهای اطبا خاصیت درمانی نمی‌دیدم، خودم به رژیم غذایی می‌پرداختم، حساب می‌کردم که چه غذایی به من می‌سازد و چه غذایی به من نمی‌سازد تا گذشت زمان مرا به سوی بهبودی ببرد.

سه چهار هفته‌ای گذشت. در این مدت در ایران حوادث بسیار مهمی روی داد. اعتصاب معلمین، کشته‌شدن دکتر خانعلی و روی کار آمدن دکتر امینی و اصلاحات ایشان. این‌ها همه اتفاق افتاده بود. آن‌جا هم که ما بودیم، بین ایرانیان، موضوع بحث همین اتفاقات بود. دانش‌جویان ایرانی هم که سرشان برای این جور کارها و بحث‌ها درد می‌کند. خلاصه این که تنور بحث‌های سیاسی گرم بود. من هم آن‌جا آشنایان جدید و قدیمی داشتم. یکی از این آشنایان دکتر عزیزی سرپرست تمام محصلین ایرانی در اروپا بود و اداره‌ی سرپرستی آلمان را هم داشت. سابقه‌ی روزنامه‌نویسی داشت و استاد شیمی دانشگاه هم بود. دور و برمان کم نبودند. سفیر ایران در آلمان هم آقای بختیاری پدر ثریا بود. خلاصه محیط محیطی بود که ما

تک‌وتنها نبودیم، دور و برمان شلوغ بود.

وقتی من از مصرف آن داروها نتیجه‌ای نگرفتم رفتم به سراغ دکتر، دکتر گفت بهتر است که شما یک مدت طولانی این‌جا بمانید، و یک رژیم غذایی هم به من داد که چه بخور و چه نخور شاید به تدریج بهبود پیدا کنی. من هم که قصد مراجعت فوری نداشتم، همان‌جا در کلن ماندگار شدم. به دکتر عزیزی که سرپرستی دانش‌جویان ایرانی را داشت گفتم: می‌خواهم در رشته‌ی ژورنالیزم تحصیل کنم، چه کار باید بکنم؟ گفت: فعلاً که تعطیلات تابستانی است و تا ترم بعدی شروع شود، تو می‌توانی آلمانی یاد بگیری، چون دانستن زبان آلمانی شرط نخستین است. گفتم: به کجا مراجعه کنم؟ گفت: همین دانشگاه کلن، هم مجانی است و هم از جاهای دیگر بهتر است. من به توصیه‌ی همین شخص به دانشگاه کلن رفتم و برای آموختن زبان آلمانی ثبت نام کردم. برای آموزش زبان آلمانی سه مرحله مقدماتی، متوسطه و عالی وجود داشت. من در ترم مقدماتی ثبت نام کرده بودم. این ترم دو ماهه بود. تابستان که تمام شد، ترم مقدماتی ما هم تمام شد، یک گواهی‌نامه‌ای هم به من دادند. دوباره رفتم پیش همان عزیزی گفتم حالا چه کار کنم؟ گفت: دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری در هایدلبرگ است. باید به آن‌جا بروی. ضمناً در همین تابستان یک کنگره‌ی شرق‌شناسی در گوتینگن آلمان تشکیل شده بود. دکتر عزیزی هم به کنگره دعوت شده بود. به من گفت: تو که کاری نداری بیا با هم برویم. من هم قبول کردم و با او به آن کنگره رفتم. در آن‌جا عده‌ای از ایرانیان را دیدم. از جمله بزرگ علوی را بعد از سال‌ها دیدم. از زمانی که از حزب توده بریده بودم و انشعاب کرده بودم علوی را ندیده بودم. چون آن‌ها ما را مرتد می‌شناختند و ما را بایکوت کرده بودند، ولی برخلاف تصور من آقا بزرگ با من برخورد خوب و صمیمانه‌ای داشت. یک کتاب صادق هدایت را هم که به آلمانی ترجمه کرده بود — گویا علویه خانم بود — به من داد.

● علوی چند سال از شما بزرگ‌تر بود؟

○ علوی درست ده سال از من بزرگ‌تر بود.

به هر حال من به هایدلبرگ منتقل شدم. اسباب و اثاثه‌ای را که خریده بودم همه را جمع کردم و به هایدلبرگ بردم. دیپلم و مدارکی را هم که داشتم ترجمه کردم و بردم. در دانشگاه‌های آلمان رسم چنین است که در جنب هر دانشگاهی یک «اداره‌ی محصلین خارجی» قرار دارد که به کارهای محصلین خارجی، کلاً، رسیدگی می‌کند. وقتی من به آن‌جا رفتم مستقیماً رفتم پیش رئیس آن اداره و گفتم: این‌ها مدارک من است و این هم گواهی‌نامه‌ی زبان آلمانی است که از کلن گرفته‌ام و می‌خواهم در رشته‌ی روزنامه‌نگاری ثبت‌نام کنم، آیا شما چنین رشته‌ای دارید؟ گفت: بله، داریم، و شما می‌توانید در آن رشته ثبت‌نام کنید، و امتحان زبان آلمانی هم باید بدهید. گفتم: من در کلن یک بار امتحان داده‌ام. گفت: آن امتحان از نظر ما معتبر نیست، شما باید این‌جا امتحان بدهید. ناچار برای امتحان زبان آلمانی اعلام آمادگی کردم. قرار بر این شد که از تازه‌واردان امتحان کتبی و شفاهی زبان آلمانی به عمل آید. اول از ما امتحان کتبی کردند و قرار بود اعلام کنند که چه کسانی در کتبی پذیرفته شده‌اند و می‌توانند در امتحانات شفاهی شرکت کنند. من با همان مختصری که خوانده بودم، و کمی هم در زندان یاد گرفته بودم، توانستم طوری امتحان کتبی را بگذرانم که دیگر از شرکت در امتحان شفاهی معاف شوم. به من گفتند شما دیگر به امتحان شفاهی احتیاج نداری، می‌توانی بروی ثبت‌نام کنی. من اواخر سپتامبر از کلن آمده بودم. تقریباً اوایل نوامبر ترم تحصیلی شروع شده بود. سه چهار هفته‌ای از شروع ترم گذشته بود که من برای ثبت‌نام مراجعه کردم. به من گفتند: ما در حال حاضر رشته‌ای به نام روزنامه‌نگاری نداریم، سابقاً یک چنین رشته‌ای در این‌جا بوده است ولی چون دانشجوی زیادی نداشته تعطیل شده. گفتم پس حالا در کجا یک چنین دانشگاهی هست؟ گفتند در گوتینگن یک دانشکده‌ی روزنامه‌نگاری هست، و در مونیخ هم یک چنین چیزی هست منتها در آن روزنامه‌نگاری و امور مربوط به آن مثل تبلیغات و چیزهای دیگر تدریس می‌شود. در کمال یأس گفتم: من الآن حدود یک ماه است که در این‌جا معطل

شده‌ام حالا اگر به آن‌جا هم بروم باز هم باید یک ماه دیگر در آن‌جا معطل بمانم. دختر خانمی که مسئول این کار بود به من گفت: حالا شما می‌توانید در رشته‌ی دیگری که به روزنامه‌نگاری نزدیک است و با روزنامه‌نگاری درس‌های مشترکی دارد ثبت‌نام کنید، که وقتتان تلف نشود، از سمستر بعد خود را به آن دانشکده منتقل کنید. به این ترتیب من ناگزیر در رشته‌ی اقتصاد و علوم اجتماعی، در دانشکده‌ی هایدلبرگ، ثبت‌نام کردم. فقط در یکی دو کلاس این دانشکده شرکت می‌کردم و بیشتر تر وقتم را در کلاس‌های درسِ آلمانی می‌گذراندم تا بتوانم در این زبان به حدی برسم که به راحتی از کلاس‌های درس استفاده کنم.

هر روز دست‌کم دو ساعت در کلاس‌های زبانِ آلمانی شرکت می‌کردم، یک چهار ساعتی هم، حداکثر، در درس‌های دیگر. غذا را هم در یک جائی به نام منزا که رستوران دانش‌جویی بود می‌خوردم. در یک اطاقی هم که خود دانشگاه برای من پیدا کرده بود، و متعلق به پیرمرد و پیرزنی بود سکونت داشتم. این پیرمرد دندان‌پزشک بود.

هایدلبرگ شهر خوب و قشنگی است. روی هم‌رفته از شهرهایی است که کم‌تر از جنگ آسیب دیده است. علتش هم این است که آمریکایی‌ها به دلیل دانشگاهی بودن این شهر و به این سبب که قدیمی‌ترین، یا یکی از قدیمی‌ترین، دانشگاه‌های اروپا در آن قرار دارد، از آن محافظت کرده بودند، و از بمباران آن خودداری کرده بودند. فقط قصر پرنس یا حاکم آن‌جا ویران شده بود که جهان‌گردان و مسافرانِ خارجی اغلب از این بنای نیمه‌ویران بازدید می‌کردند. روی هم‌رفته هایدلبرگ شهر کوچک و جمع‌وجور و خوش آب‌وهوایی بود. ولی نمی‌دانم چرا من در آن‌جا احساس خوبی پیدا نکردم و نتوانستم چند دوست دانش‌جویِ آلمانی که قابل معاشرت باشند پیدا کنم.

● از ایرانی‌ها چه طور؟

○ از ایرانی‌ها اساساً دوری می‌کردم. در کلن هم که بودیم، بیش‌تر ایرانی‌ها، چون

مرا می‌شناختند، به طرف من می‌آمدند. اگرچه در این جا هم یکی دو آشنای ایرانی به سراغ من آمدند ولی من با آنها رفت‌وآمد نکردم. البته یکی دو دانش‌جوی چینی و کره‌ای با من آشنا شده بودند و گاهی برنامه‌ی گردش‌های دسته‌جمعی ترتیب می‌دادند و بد هم نبود ولی رضایت‌بخش و ایده‌آل هم نبود. به هر حال در پایان این دوره من تصمیم گرفتم که محل تحصیلم را تغییر بدهم و به هامبورگ بروم.

یکی از علل انتقال هم این بود که در آن موقع بانک‌ها نقل‌وانتقال پول و حواله را قبول نمی‌کردند، و ایرانیان مجبور بودند پول را به وسیله‌ی تاجرها به خارج بفرستند. من هم که دانش‌جوی رسمی و اعزامی از سوی دولت نبودم، همین‌جوری از ایران برای تحصیل به آلمان رفته بودم، بنابراین از آن شکل مجاز دانش‌جویی هم در نقل‌وانتقال پول محروم بودم. خواهرم از تهران به وسیله‌ی یک تاجر یا آشنایی برایم پول حواله می‌داد و معادل آن را به مارک یا همان پول را در آلمان به من می‌دادند. و آن تاجری که از آشنایان ما بود و پولی را که خواهرم حواله می‌کرد به من می‌رساند در هامبورگ بود، بنابراین من چه موقعی که در کلن بودم و چه حالا که در هایدلبرگ بودم مجبور بودم برای دریافت حواله‌هایم از این تاجر مرتب با هامبورگ مکاتبه کنم، در حالی که اگر مقیم هامبورگ بودم این مشکل را نداشتم.

● پس شما از تسهیلات دانش‌جویی برخوردار نبودید؟

○ چرا از تسهیلات دانش‌جویی آلمان برخوردار بودم فقط از تسهیلات دانش‌جویی ایران برخوردار نبودم. در انتقال ارز مشکل داشتم. البته آن موقع هزینه‌ی تحصیل و ثبت نام خیلی زیاد نبود. اگر پنج یا شش درس ثبت نام می‌کردم صد یا صدویست مارک از من پول می‌گرفتند.

● پس شما با رفتن به هامبورگ آسایش بیش‌تری پیدا کردید.

○ متأسفانه خیر، یکی از اشتباهات عمده‌ی من همین رفتن به هامبورگ بود. چون شهر دانشگاهی خوش آب‌وهوایی مثل هایدلبرگ را رها کردم و خودم را در یک

شهر ساحلی شلوغ و بد آب و هوا که از لحاظ ترکیب جمعیت هم یکی از بدنام‌ترین شهرهای آلمان بود گرفتار کردم.

حالا من شهر ساحلی که می‌گویم تصور نفرمائید یک جایی مثل سواحل بحر خزر خودمان بود، نه، یک شهر بندری که مرتب کشتی‌های بارکش و مسافری در آن رفت و آمد داشتند، و خارجی‌ان هم بیشتر برای الواطی و عیاشی به آن‌جا می‌آمدند. مثلاً هر سال شعبان بی‌مخ با دارودسته‌اش به هامبورگ می‌آمدند و یک مدتی مزاحم مردم آن‌جا بودند. عده‌ی زیادی از ارادل و اوپاش در آن‌جا جمع بودند. یک محله‌ی معروفی دارد به نام سن‌پاولی که معروف‌ترین فاحشه‌خانه‌های اروپا در آن‌جا است و هر شب در آن‌جا زدو خورد و کشت و کشتار می‌شود. به هر حال، من ندانسته و تقریباً به همان علت‌هایی که گفتم بلند شدم رفتم به هامبورگ.

این را هم بگویم در هایدلبرگ آن دکتر دندان‌سازی که صاحب‌خانه‌ی من بود به من گفت: حالا که از این‌جا می‌روی می‌خواهی به کدام شهر بروی؟ گفتم: هامبورگ. گفت: تو به هر شهر آلمان که می‌خواهی بروی برو، فقط به هامبورگ نرو. گفتم: چرا؟ گفت: چون بدترین و بدنام‌ترین شهر آلمان هامبورگ است. من آن موقع معنی حرف او را درست نفهمیدم. دیگر چیزی نگفتم.

در قطاری هم که با چمدان و باروبندیلیم داشتم به هامبورگ می‌رفتم، یک کسی که در کوپه، روبه‌روی من نشسته بود از من پرسید: شما کدام شهر پیاده می‌شوید، چون قطار از شهرهای مختلفی می‌گذشت و آخرین ایستگاه و ترمینال آن هامبورگ بود، به همسفرم گفتم به هامبورگ می‌روم. گفت: آن‌جا که پیاده شدی در جیب‌هایت را محکم بگیر.

خلاصه من با این وضعیت به هامبورگ رفتم. در ابتدا هم مشکلی نداشتم، چو قبلاً در هایدلبرگ سابقه‌ی تحصیل داشتم و کارت آن‌جا را که نشان دادم گفتند بسیار خوب ولی توصیه کردند که باید حداکثر کوشش خود را به کار برید تا یک‌های لول (بالاترین گواهی‌نامه) در زبان آلمانی بگیرید. مرا برای میدل‌لول (آشنائی متوسط با زبان آلمانی) قبول داشتند. آن‌جائی که من تحصیل می‌کردم از هر ملیتی بودند.

وضع من در کلاس آموزش آلمانی برای دانش‌جویان بیگانه، به سبب کار تجربی و تحصیل زبان آلمانی از دانش‌جویان دیگر بهتر بود. سؤالاتی که معلم می‌کرد برای من واضح‌تر از دیگران بود. معلم ما یک خانم آلمانی بود به نام فرادونکل، دونکل یعنی تیرگی و تاریکی. این خانم تاریک یعنی سخت‌گیر بود. من، همان‌طور که گفتم خودم را به ایرانی‌های دیگر نمی‌شناساندم. چندتا ایرانی دیگر هم آن‌جا بودند، ولی من خیلی دور و بر آن‌ها نمی‌رفتم. یک روز که به پرسش خانم دونکل جواب می‌دادم، دو تا ایرانی که پشت سر من نشسته بودند و نمی‌دانستند من هم ایرانی هستم، با تعجب در مورد حاضر جوابی من اظهار نظر کردند، این یکی به آن یکی گفت: دیدی چه خوب جواب داد! آن یکی گفت: آخر این مثل خر کار می‌کند. پس از چندی شروع کردم به گرفتن و برداشتن واحدهای درسی دیگر. در اقتصاد کلان ثبت‌نام کردم. در آلمان یک سیستمی هست معروف به آکادمیسه فرای‌هایت یعنی آموزش آزاد یا آزادی آموزشی. به این معنی که از نظر زمانی هیچ حد و مرزی برای گذراندن دوره‌ی تحصیل ندارید. باید بروید در پنج شش سمینار شرکت کنید و از آن سمینارها نتیجه‌ی سرتی‌فیکا (گواهی‌نامه) بگیرید، یعنی کار عملی انجام بدهید. کار عملی هم معمولاً نوشتن یک مقاله‌ای است که به تأیید سرپرست سمینار رسیده باشد. سرپرست‌ها معمولاً آسیستنت‌ها (استادیارها) هستند. آن‌ها به این‌گونه کارهای عملی نمره می‌دهند و نمره‌ها یا رتبه‌ها هم ۱ و ۲ و ۳ و ۴ است، یک بهترین نمره است. پس از این مرحله می‌توانید به یک پروفیسور یا دکتر مراجعه کنید و با او و تحت نظر و ارشاد او یک رساله بگیرید. حالا شما می‌توانید این مراحل را در ۲ سمستر یا در ۲۰ سمستر بگذرانید. هیچ محدودیت زمانی ندارید. اما باید در هر زمینه گواهی تکمیل زبان لاتینی را بگیرید. منتها خارجی‌ها به جای زبان لاتینی می‌توانند زبان عربی یا سانسکریت را انتخاب کنند. عرب‌ها و ایرانی‌ها معمولاً زبان عربی را انتخاب می‌کردند، اما چینی‌ها و هندی‌ها می‌رفتند دنبال آموختن سانسکریت. کم‌تر خارجی پیدا می‌شد که دنبال آموختن زبان لاتین باشد، مگر اروپایی‌ها و یونانی‌ها، به هر حال من هم زبان عربی را انتخاب کردم و

اسم نوشتم. رئیس قسمت زبان عربی خاورشناس معروفی بود به نام پروفیسور برتولد اشپولر.

در همان مرحله‌ی اول در دو سمینار ثبت نام کردم، یکی اقتصاد کلان و یکی دیگر هم تاریخ یا اصول عقاید جامعه‌شناسی. آسیستنت‌های این رشته‌ها هم آدم‌های خوبی بودند. در دسرتان ندهم، مدت سه سال من در آلمان تحصیل کردم، یعنی در حقیقت پنج سمستر را گذراندم که با آن سمستری که در هایدلبرگ دیده بودم می‌شدش سمستر. ولی در هایدلبرگ چون فقط در درس‌های آزاد حاضر می‌شدم و در سمینار شرکت نکرده بودم گواهی‌نامه‌ای دریافت نکردم، اما در این جا پنج گواهی‌نامه به من دادند. در درس عربی هم مرتب شرکت می‌کردم و روی هم‌رفته خیلی هم مورد توجه پروفیسور اشپولر قرار گرفته بودم. آن موقع آسیستنت پروفیسور اشپولر همین مرحوم پروفیسور فلاطوری بود.

● که اخیراً فوت کرد؟

○ بله همین آقای فلاطوری که اخیراً فوت کرد. اشپولر یک آسیستنت مصری هم داشت و یکی دو تا لکتور هم داشت. این آقای فلاطوری هم در حقیقت لکتور بود نه آسیستنت، گرچه دکتراش را گذرانده بود. البته دکتراش را در زمینه‌ی «فلسفه‌ی عادت در نزد کانت»، در دانشگاه کلن گذرانده بود و آمده بود این جا لکتور شده بود، ولی لکتور سطح بالائی که می‌توانست آسیستنت بشود. خوب یادم است یک دفعه به‌طور خصوصی، این پروفیسور اشپولر از من پرسید: این موجتهد هست؟، چون خودش به اشپولر گفته بود من مجتهدم.

● تحصیلات حوزوی داشت؟

○ تحصیلات حوزوی به‌طور مسلم داشت. اما این که آیا تصدیق اجتهاد گرفته بود، به قول معروف لا اقل در حد تجزی، بنده خبر نداشتم. یک آقای هم بود، اگر اشتباه نکنم، به نام فلسفی که داماد زنده‌یاد احمد آرام بود، ولی آرام خیلی از او

ناراضی بود. او هم آن‌جا آمده بود، آلمانی هم خوب می‌دانست و او هم لکتور همین اشپولر بود.

● ببخشید، وقتی اشپولر از شما پرسید فلاطوری مجتهد است یا نه شما چه جواب دادید؟

○ گفتم: من هم از اشخاص شنیده‌ام که می‌گویند مجتهد است ولی مطمئن نیستم. اما آن آقای فلسفی می‌گفت: این آقا همین که وارد آلمان شد، اول کاری که کرد عمامه‌اش را برداشت و ریشش را تراشید و رفت در کلاس رقص اسم نوشت.

● عجب!؟

○ جان شما عین کلام اوست. و خوب شاید کار درستی هم کرده بود چون اگر غیر از این رفتار می‌کرد آن‌جا نمی‌توانست پیشرفت کند. فلاطوری اول آمد پیش اشپولر. اشپولر واقعاً سخت‌گیر بود. من هم سه سمستر پیش او رفتم. خیلی هم از من راضی بود. گواهی‌نامه‌ای هم در زبان عربی سنتی به من داده بود که اگر می‌خواستم در هر کدام از دانشگاه‌های آلمان دکترا بگیرم به دردم می‌خورد. البته نشد، یعنی من به دنبالش نرفتم و اوضاع جور دیگری شد که عرض می‌کنم. این آقای اشپولر بسیار باسواد بود، و واقعاً آدم عجیبی بود. می‌گفتند در سی و پنج زبان تبحر دارد. حالا من نمی‌دانم این گفته تا چه حد درست بود، آنچه مسلم است او زبان‌های اروپایی را، از مُرده و زنده، همه را، بلد بود، به علاوه در زبان‌های خاورمیانه هم، در حدی که من می‌توانم قضاوت کنم، مثل فارسی، عربی، ترکی، ارمنی، گرجی، اردو، پشتو و خلاصه تمام این گونه زبان‌ها را می‌دانست. یعنی آن‌هایی که این گونه زبان‌ها را می‌دانستند شهادت می‌دادند که او این زبان‌ها را در حد خواندن و نوشتن و تکلم به‌خوبی می‌داند. به هر حال آدم عجیب و غریبی بود، و از عجایب و غرایبش یکی هم این بود که یک آلمانی کاملاً آلمان‌پرست بود. خیلی هم با پرنسیپ بود. این حالت او را من خودم در موارد زیادی شاهد بودم.

مثلاً یکی از لکتورهای او، همان آقای فلسفی که ذکر خیرش گذشت، با آن که زبان آلمانی را خیلی خوب می‌دانست و ترجمه‌هایی هم از زبان آلمانی به زبان فارسی کرده بود، و یک کتابی را هم از زنده یاد جلال آل احمد به زبان آلمانی برگردانده بود، چون در کلاس‌های فلسفه ثبت نام کرده بود ولی تکالیفش را انجام نمی‌داد، یعنی در نوشتن تزی که باید می‌نوشت تعلل و تنبلی می‌کرد، اشپولر چند بار به او تذکر داد. در پایان هر سمستری از او می‌پرسید تزت را دادی؟ می‌گفت: نه. باز در پایان سمستر بعدی می‌پرسید، می‌گفت: هنوز نداده‌ام. سرانجام اشپولر به او گفت: اگر در آخر این سمستر تزت تمام نشده باشد، من نمی‌گذارم تو در آلمان بمانی. این آقای فلسفی هم، با آن که می‌دانست پروفیسور چقدر سخت‌گیر است، نرفت بنشیند کارش را انجام دهد. اشپولر هم که دید وضع از این قرار است اول لکتوری او را حذف کرد. بعد هم، به طوری که خود فلسفی می‌گفت، به تمام دانشگاه‌های آلمان نوشته بود و توصیه کرده بود که او را به عنوان دانش‌جو نپذیرند. او هم مدتی این در و آن در زد و سرانجام از آلمان رفت، گویا به آمریکا رفت، نمی‌دانم. خودش می‌گفت: به اشپولر گفتم: شما که حاکم آلمان نیستید، گفت: «دوچلند بین، ایش» یعنی آلمان منم. من نمی‌توانم بگویم چه‌طور آدمی بود ولی هرچه بود آدم واقعاً باپرنسیپی بود. یک بار هم دکتر ذبیح‌الله صفا را دعوت کرده بود که در یک سمینار او هم آمد و سخنرانی کرد. در حقیقت، دکتر صفا برای معالجه‌ی خانم اولش به آلمان آمده بود این برنامه‌ی سخنرانی را هم برایش ترتیب داده بودند.

● به زبان فارسی سخنرانی کرد؟

○ بله، چون آلمانی که اصلاً بلد نبود، زبان‌های دیگری هم فکر نمی‌کنم در حد سخنرانی می‌دانست. مخاطبان او هم یا آلمانی‌هایی بودند که فارسی می‌دانستند، یا ایرانی‌ها و فارسی‌زبان‌ها بودند. به هر حال، در همان سفر با یک دختر خانمی، از شاگردهایش، روابطی به هم زد و در پایان شش ماهی که دعوت داشت، با او، با داشتن زن قدیمش، ازدواج کرد. اشپولر این ماجرا را که شنید خیلی ناراحت شد.

یک سال بعد هم وقتی که دکتر صفا برای شرکت در کنفرانسی به رومانی دعوت شده بود، و با خانم آلمانیس به هامبورگ آمد، از پروفسور اشپولر تقاضای ملاقات کرد. اشپولر حاضر نشد او را بپذیرد. پروفسور اشپولر یک چنین شخصیتی بود.

● تحصیلات شما در هامبورگ به کجا رسید؟

○ به آن جا که من در طول ۳ سالی که در هامبورگ بودم پنج سمستر گذراندم و پنج سرتیفیکا گرفتم و یک تصدیق هم از پروفسور اشپولر گرفتم که در عربی کلاسیک شناخت کامل دارم. اما بیماری در این فاصله دست از سر من برنداشت. تا در کلن و هایدلبرگ بودم وضع بهتری داشتم، نه آن که بیماری از بین رفته باشد، ولی آزار چندانی نداشت، با آن کج دار و مریز می‌کردم، اما در هامبورگ وضع چنین نبود. اوایل سعی می‌کردم در رستوران دانش‌جویی غذا نخورم، در منزل غذا می‌خوردم، چون غذای رستوران دانش‌جویی هامبورگ بسیار بد بود، برعکس رستوران دانش‌جویی هایدلبرگ! نفری یک مارک می‌گرفتند و غذای نامطبوع بسیار بدی می‌دادند. در پایان سال اول اقامتم در هامبورگ، نمی‌دانم بی‌احتیاطی کرده بودم یا دلیل دیگری داشت، این بیماری به طرز شدیدی ناراحتم کرده بود. علائمش هم این بود که وقتی سه یا چهار ساعت از غذا خوردنم می‌گذشت، سوزش و درد شدیدی در بالای معده‌ام احساس می‌کردم، به شکلی که انگار شعله‌ای بالا می‌آمد، ولی هر کار می‌کردم آن را خاموش یا آرام کنم نمی‌شد و خیلی اذیتم می‌کرد. گاه چنان تحمل‌ناپذیر می‌شد که با بی‌تابی خودم را به این سو و آن سو می‌کشیدم. اگرچه بیمه بودیم و دواها مان هم تقریباً مجانی بود، یعنی بیست درصد پول پرداخت می‌کردیم. این بیمه هنگام ثبت نام ایجاد می‌شد، کارت وسایل نقلیه هم می‌دادند، با همه‌ی این امکانات، بیماری امانم را بریده بود.

این را هم بگویم: سمستر اول که گذشت کم‌کم دانش‌جویان ایرانی مرا شناختند. اول یکی‌یکی می‌آمدند خودشان را به من معرفی می‌کردند و می‌خواستند طرح دوستی بریزند. بیش‌تر آن‌ها که در سال‌های بالاتر بودند.

● چرا؟

○ چون ساواک آن‌ها را فرستاده بود تا آشنا شوند و اطراف من باشند ببینند چه کار می‌کنم و کلاً مرا زیر نظر داشته باشند. من هم، با علم به این مسئله، به آن‌ها جواب رد نمی‌دادم، یعنی می‌گذاشتم بیایند، صحبت کنیم و متوجه شوند که کار سیاسی نمی‌کنم. البته این‌ها که مرا شناختند کم‌کم توده‌ای‌ها، جبهه ملی‌ها و مصدقی‌ها هم مرا شناختند. خلاصه دور ما را گرفتند. حتی دوستان مرحوم ملک‌ی، سوسیالیست‌های ساکن آلمان، هم به سراغم می‌آمدند. عده‌ی زیادی بودند. من به هیچ کدام روی بد نشان نمی‌دادم ولی تکلیفم با همه روشن بود. یکی از مصدقی‌های آن‌جا به نام دستمالچی که بچه‌ی خیلی خوبی بود و بعدها که به ایران آمد و بازرگان موفق و معروفی شد پس از انقلاب اعدامش کردند. آن موقع به نظر من جوان سالم و بسیار وطن‌خواهی بود، با بقیه فرق داشت. من که وضع بیماری‌ام را به او گفتم: از یک پروفیسوری تعریف کرد و گفت: برو او را ببین.

این‌جا بی‌مناسبت نیست که من مختصری هم از تیپ دانش‌جویان ایرانی در آلمان گفته باشم. اولاً همه تیپی در آلمان وجود داشت. گروهی فقط ثبت نام کرده بودند که از امکانات دانش‌جوئی آن‌جا استفاده کنند. مثلاً یکی از این دانش‌جویان کمک‌راننده‌ی اتوبوس‌های بین‌شهری بود، پول خوبی هم درمی‌آورد.

● از امثال او سوابق تحصیلی نمی‌خواستند، یعنی حساب و کتابی هم در کار نبود؟

○ در آن اوایل فقط دیپلم می‌خواستند. بعدها آمدند برای دانش‌جویان خارجی کلاس‌های مقدماتی گذاشتند. به مرور، هرچه این خارجی‌ان چهره‌های زشت‌تری از خود نشان می‌دادند، آن‌ها هم سخت‌گیریشان بیش‌تر می‌شد.

اما اوایل این طور نبود، به هر حال یک تیپ این طور کاسبی و کار می‌کردند. یک تیپ دیگر فقط آمده بودند که فعالیت سیاسی بکنند، در جهت کنفدراسیون، یعنی عملاً درس‌خوان نبودند و فقط برای فعالیت سیاسی آمده بودند. یک تیپ را هم

سفارت و ساواک می‌فرستاد که برایش کار بکنند. یک تیپ هم که برای گردش و تفریح آمده بودند. یک تیپ هم بهایی بودند، این‌ها هم یک محفلی داشتند. بعضی از این ایرانی‌ها کارهای عجیب و غریبی می‌کردند. مثلاً یکی از آن‌ها یک روز با دست گچ‌گرفته پیش ما آمد. گفتیم چرا دست را گچ گرفته‌ای؟ گفت: شکسته، گفتیم: چه شد که شکست؟ گفت: من با این آلمانی‌ها پنجه می‌انداختم و شرط‌بندی می‌کردم، و یک لِمی بلد بودم که آن‌ها نمی‌توانستند مُچم را بگردانند، همیشه هم برنده می‌شدم و از آن‌ها پول می‌گرفتم. دیروز یک کسی را آوردند، با دست‌های خیلی کلفت، وقتی خواستم آن لِم همیشه را به کار ببرم دیدم تَقی صدا کرد به یارو گفتم مثل این که دست شکست، گفت نه خیر دست خودت شکست!

یک روز در رستوران دانشگاه، همین مرحوم دستمالچی به ته سیگارهایی که در زیرسیگاری بود اشاره کرد، یکی از آن‌ها ماتیک بود، در حالی که هیچ زنی آنجا نیامده بود و همه مرد بودند. گفت: کدام مادر... ای ماتیک می‌زند و می‌آید این‌جا؟! حالا ببینید چه‌طور موجوداتی آن‌جا بودند. بگذریم.

بیماری من عود کرد، به شدت کلافه‌ام کرده بود. دستمالچی آدرس پروفسوری را به من داد که پیش او بروم، من هم به آن آدرس مراجعه کردم ولی نتوانستم آن پروفسور را پیدا کنم. نگو که آن‌جا یک پاساژی است که پروفسور آن‌جا می‌نشیند، و من آن‌جا را ندیدم. برگشتم آدمم پیش خانمی که کارت بیمه صادر می‌کرد، در دانشگاه، به او گفتم من خیلی مریضم چه کنم؟ آیا شما طبیبی را نمی‌شناسید که به من معرفی کنید؟ او آدرس دکتری را به من داد و گفت این دکتر خوبی است. من هم پیش همان دکتر رفتم. جوانی بود سی و چند ساله و شاید چهل ساله. از من یک معاینه‌ی سطحی کرد و پرسید سابقه‌ی گرفتاری نداشتی؟ من هم از بی‌توجهی گفتم چرا مدتی زندان بوده‌ام او خیال کرد این بیماری من پسکسوماتیک است. یک داروئی تجویز کرد که مخصوص این بیماری بود.

● معادل فارسی این کلمه چیست؟

○ کلاً به معنی بیماری‌های جسمی است که منشأ روحی دارند. «سوما» به یونانی یعنی جسم، بدن. در لاتینی هم کلمه‌ی مشابهی به نام «سِما» هست. در جامعه‌شناسی بحثی هست که در جوامع اولیه سوما و سما، چون جسم و جان، تفکیک‌ناپذیر بوده‌اند. «پسیک» هم که معلوم است، یعنی روح و اعصاب و... آن دکتر خیال می‌کرد که من عقده‌ها و مشکلات روحی دارم که آثار آن مشکلات در بدنم محل ظهور یافته است و می‌خواست از طریق روحی مرا معالجه کند. کمی بعد برادر دکتر هزارخانی، که انترنی پزشکی را می‌گذرانند، اسم کوچکش یادم نیست برادر منوچهر هزارخانی بود، رشته‌اش هم همین اعصاب و روان بود، حتماً تا حالا دیگر تخصصش را گرفته است.

● از منوچهر کوچک‌تر بود؟

○ خیال می‌کنم بزرگ‌تر بود، چون منوچهر آن موقع هنوز معرفیتی نداشت. به هر حال او به من گفت: این داروهایی که به تو داده‌اند مربوط به بیماری‌های حاد روحی - روانی است. و دُر این داروها را تا حدی بالا می‌برند که بیمار به حدی از عادت می‌رسد که در واقع به خواب زمستانی فرو می‌رود، بعد یک‌مرتبه دارو را قطع می‌کنند تا در نتیجه‌ی شوک بیماری را معالجه کنند. گفتم: حالا آمدیم بیمار بر اثر شوک سرش را به دیوار کوبید یا بلای دیگری بر سر خود آورد. گفت: اغلب هم این اتفاق می‌افتد. حالا ببینید ما چه بدشانسی آوردیم که گرفتار چنین دکتری شدیم. در همان شش هفت ماهی که پیش او می‌رفتم پی بردم که او دقیقاً شباهت به دکترهای آلمان نازی داشت که حاضر بودند روی آدم‌ها مثل حیوانات آزمایشگاهی تحقیق کنند.

● در زمان درمان وضع تحصیل شما چگونه بود؟

○ اسمم را می‌نوشتم، گاهی هم سر کلاس می‌رفتم. ولی کمی از وضع روحی‌ام در

آن زمان برایتان بگویم، حال مرا بهتر درک می‌کنید. من در حال مصرف دو نوع دارو بودم که هر دو را همین آقای دکتر، بدون هیچ عکس‌برداری و آزمایشی برایم تجویز کرده بود. یکی از این دو دارو «اومگا» بود، که تازه کشف شده بود و مخصوص همین بیماری بود و بعدها هم شنیدم که جامعه‌ی پزشکی مصرف آن را ممنوع کرده است. داروی دوم یک مسکن بسیار قوی بود که خیال می‌کنم نامش «بلاسانول» بود. قرار شد پس از ده روز که این داروها را با دُز تعیین‌شده مصرف کردم، برای معاینه به پزشک مراجعه کنم. پس از ده روز دکتر دوباره همان نسخه را تجدید کرد. درد و سوزش در همان ده روز اول از بین رفت ولی آثار دیگری مثل نفخ و غیره هنوز باقی بود. نوبت دیگر که به طبیب مراجعه کردم، چون به او گفتم، و فکر می‌کردم، که داروها خیلی مؤثر بوده‌اند، باز هم همان داروها را تجویز کرد. دردسرتان ندهم، حالم ظاهراً خوب بود، سر کلاس می‌رفتم و به کارهایم هم می‌رسیدم. سه ماه به این منوال سپری شد، حالم هم خوب بود. دکتر هم گفته بود هر غذائی که می‌خواهی بخور و من با این مجوز از بدترین و ممنوع‌ترین غذاها استفاده می‌کردم. سرانجام با خود گفتم: تا کی باید به مصرف این قرص‌ها ادامه دهم؟ من که بهبود یافته‌ام. بهتر است با مشورت دکتر، خوردن دارو را قطع کنم. ولی دکتر گفت: خیر، باید مصرف دارو را ادامه دهی.

یک روز به یک ایرانی برخورددم که دوره‌ی انترنیش را در رشته‌ی گوش و حلق و بینی می‌گذراند، هنوز هم به او مراجعه می‌کنم، اسمش دکتر عنصری بود. هم‌اکنون در همان رشته استاد دانشگاه تهران است. وقتی ماجرای بیماریم را برایش شرح دادم گفت: به نظر من بیماری شما «کلیت» است. دیگر نپرسید چه داروئی مصرف می‌کنی، آدرس بیمارستانی را که در آن کار می‌کرد به من داد و گفت: بیا بیمارستان تا از روده‌ات عکس بگیریم شاید کلیت باشد و درمان شود. به بیمارستانی که گفته بود مراجعه کردم گفتند: تا یک هفته هیچ داروئی مصرف نکن، هر غذائی که خواستی بخور، پس از یک هفته بیا تا عکس بگیریم. من هم از همان ساعت مصرف دارو را قطع کردم، شب که به خانه آمدم حالی داشتم غیرقابل‌تحمل. تا

می‌خواستم بخوابم ضربان قلبم به ۱۲۰ و ۱۳۰ می‌رسید، حالت خفگی به من دست می‌داد. بلند می‌شدم قدم می‌زدم تا خسته شوم. کتاب‌های خارجی را که نمی‌توانستم بخوانم، همین **گمهان هوایی** را که داشتم می‌گرفتم که بخوانم دو کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم. عیناً مثل فرد شدیداً معتادی شده بودم که یک مرتبه ترک اعتیاد کرده باشد.

فردا و روزهای بعد، بدون آن که دلیل این حالات را دانسته باشم، بی‌خوابی‌ها و بی‌تابی‌هایی را که هر شب طاقت‌فرساتر می‌شد علت‌یابی کرده باشم، در پارک به قدم‌زدن می‌پرداختم و می‌خواستم خودم را خسته کنم. اما اثری نداشت. دیدم نمی‌شود، وضع طبیعی ندارم. دوباره پیش دکتر عنصری رفتم و جریان را گفتم. خدا عمرش را زیاد کند پرسید چه دوائی مصرف می‌کردی؟ بسته‌ی داروها را به او نشان دادم. گفت: این حالت‌ها نتیجه‌ی قطع همین داروها است. مثل این که تو معتاد شده باشی. گفتم: حالا چه کار کنم؟ گفت: باید تحمل کنی. گفتم نمی‌شود. دو جور قرص خواب‌آور به من داد و گفت: دوتا از یکی می‌خوری، اگر خوابت نبرد یکی از دیگری می‌خوری حتماً خوابت می‌برد. نشان به آن نشانی که ما دو قرص از اولی خوردیم اثر نکرد، یکی از دومی هم خوردیم فایده نداشت، یکی دیگر هم اضافه خوردیم باز هم بی‌اثر بود. و سرانجام بی‌تابی و ناآرامی ما تا صبح ادامه داشت. در دسرتان ندهم بعد از یک هفته بی‌تابی رفتم به بیمارستان، عکس گرفتند و آزمایش‌های مختلفی کردند، معلوم شد بیماری من کلیت هم نیست. نتیجه‌ی آزمایش منفی بود.

باز هم به دکتر عنصری مراجعه کردم، گفت چاره‌ای نیست باید تحمل کنی تا این عادت ترک شود. حدود یک ماه از این دارو استفاده نمی‌کردم، عوارض عجیبش تقریباً مرافلج کرده بود. شب‌ها، اواخر شب، فقط نیم ساعتی می‌توانستم بخوابم یا دراز بکشم، بقیه‌ی اوقات شب را در اتاق راه می‌رفتم. نه می‌توانستم مطالعه کنم نه کار دیگر. روزها هم همین ناآرامی را داشتم. در اطراف شهر یا در پارک‌ها راه می‌رفتم. اگر ماشینی از کنارم رد می‌شد اعصابم کاملاً به هم می‌ریخت، حتی

نمی‌توانستم یک جا بنشینم، تا می‌نشستم انگار چیزی مرا می‌خورد، ناراحت و مضطرب برمی‌خاستم و شروع به راه رفتن بیهوده می‌کردم. به سینما می‌رفتم تا فیلم‌های کمدی ببینم. در سالن همه‌ی تماشاگران از خنده روده‌بر شده بودند اما من از بی‌تابی و تنش اعصاب داشتم خفه می‌شدم. ده دقیقه هم تاب تحمل و نشستن نداشتم ناچار سالن سینما را ترک می‌کردم. واقعاً وحشتناک بود. در عرض یک ماه و نیم حدود پانزده کیلو از وزن بدنم کم شده بود. عکس‌هایی که از آن دوره دارم نشان می‌دهند که از وضع کنونیم بسیار شکسته‌تر بوده‌ام.

خلاصه، باز هم پیش همان دکتر آلمانی رفتم و ماجرا را تعریف کردم. خیلی ساده و بی‌اعتنا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «باید همان داروها را بخوری.» گفتم: «شب‌ها اصلاً خوابم نمی‌برد.» گفت: «چایی بخور!» گفتم: دکتر من باید به کشورم برگردم آیا این قرص‌ها در آن‌جا هم پیدا می‌شود؟ گفت: خیر. گفتم پس چه کار کنم؟ شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره همان دواها را برایم نوشت. دوباره شروع به مصرف همان داروها کردم. طبیعی است شب اول اثر داروها معجزه‌آسا بود. نزدیک به ۱۲ ساعت خوابیدم. ولی تصمیم گرفتم این دارو را به تدریج کم کنم. همین کار را هم کردم. هفته‌ی اول مثل قبل دارو مصرف کردم تا به وضع طبیعی برگردم. از هفته‌ی دوم به تدریج مصرف دارو را کم کردم دو یا سه ماه طول کشید تا توانستم دارو را قطع کنم. ولی تا یک سال گرفتار عواقب آن بودم. بعد از آن هم عوارض به‌کلی قطع نشد، ولی از شدت آن کاسته شد. ناگفته نماند که سوزش و ناراحتی‌های امعاء و احشاء، همین که شروع به قطع دارو کردم، خیلی شدیدتر از قبل ظهور کرد. ولی دیگر به این گونه موارد اهمیت نمی‌دادم مشکل و مسئله‌ی عمده‌ی من عادت به مصرف این دارو شده بود. پس از ترک دارو و تاحدی آرامش عصبی یافتن به اطبای دیگر هم مراجعه کردم، چون بیماری گوارشی کمافی‌السابق آزارم می‌داد. هر طبیبی یک جور اظهار عقیده می‌کرد. یکی می‌گفت باید با غذا یک استکان شراب بوژوله بخوری. پدرزن دکتر هزارخانی یک طبیب قدیمی آلمانی بود. دکتر هزارخانی گفت او متخصص این بیماری است، و مرا برد به او معرفی

کرد، او هم یک داروی آرام‌بخش به من داد که اثر فوق‌العاده‌ای نداشت. خلاصه پس از طی همه‌ی این مراحل من به یاد همان پروفیسوری که دستمالچی گفته بود افتادم.

● همان که یک بار رفتید و پیدایش نکردید؟

○ بله، همان دکتر، رفتم و دوباره دست به دامن دستمالچی شدم. وضع را برایش تشریح کردم، هرچند که همه وضع مرا می‌دانستند. او گفت: من که به تو گفته بودم باید چه کار کنی. گفتم: رفتم ولی نتوانستم آن پروفیسور را پیدا کنم و حالا خواهش می‌کنم خودت با من بیایی و جای او را به من نشان بدهی. او هم انسانیت کرد و آمد. متوجه شدم که من بار اول هم تا همان در مطب آمده بودم، ولی به محل مطب که در طبقه زیرین پاساژ قرار داشت توجه نکرده بودم. دکتر را دیدم، به تمام معنا انسان شریفی بود. تمام جریان را برایش شرح دادم، با تأمل و متانت گوش کرد. بعد گفت: بیا عکس بگیریم. عکس بردارش هم پهلوی خودش بود. عکس را برداشت و گفت: یک هفته دیگر برای نتیجه بیا.

یک هفته بعد، پیش پروفیسور رفتم. عکس‌ها را پیش رویم گذاشت و نقطه‌ی سفیدی به قدر ته سنجاق را نشان داد و گفت: این عوارضی که تو داری به خاطر این نقطه که التهاب کوچکی در اثنی عشر است، بوده و چیز دیگری هم نیست. یک قرص بنفش‌رنگ به نام آتسولون به من داد. گفت: با هر نوبت غذا یک قرص می‌خوری، بعد از یک هفته هم بیا تا تو را معاینه کنم. با مصرف این قرص‌ها درد من به تدریج کم شد به طوری که پس از سه روز به گُلّی درد قطع شد. یک هفته بعد پیش پروفیسور رفتم. معاینه کرد و گفت وضع شما خیلی بهتر شده، ولی یک بار دیگر همان نسخه را نوشت یک مولتی‌ویتامین هم اضافه کرد.

هفته‌ی بعد که برای معاینه پیش او رفتم، گفت بیماری شما کاملاً درمان شده است و نیازی به مراجعه مجدد نیست. گفتم آقای دکتر! درد من خوب شده است ولی عوارض عصبی، نفخ، بی‌خوابی و عدم تمرکز کماکان موجود است، برای این

حالات هم داروئی بدهید. پروفیسور گفت: من متخصص بیماری‌های عصبی نیستم، تخصص من فقط در جهاز هاضمه است من بیماری ارگانیک ترا معالجه کرده‌ام. این‌ها مربوط به متخصص اعصاب است. گفتم پس یک دکتر متخصص اعصاب به من معرفی کنید. گفت: این مخالف وظیفه‌ی من است، شاید کسی را که من معرفی کنم نتواند شما را درست درمان کند، بهتر است هرکس خودش دکتر خودش را پیدا کند. خلاصه به سبب اصرار من، دفترش را درآورد، باز کرد، و گفت: این چهار پنج اسم و آدرسی را که می‌بینی از معروف‌ترین پزشکان اعصاب هستند، هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن و به او مراجعه کن. یکی از آن‌ها را که مطبش به خانه‌ی من نزدیک‌تر بود انتخاب کردم، او هم انصافاً طیب خوبی بود. پس از معاینه‌ی من گفت: شما باید با حمام طبی معالجه شوید و نوشت که هفته‌ای ۳ بار به حمام طبی بروم.

● این حمام طبی یعنی سونا؟

○ خیر، آن‌جا انواع و اقسام حمام داریم که برای هر بیماری متفاوت است. در مورد من نوشته بودند که یک وان را از آبی با درجه حرارت ۲۵ یا ۲۶ درجه پُر کنند. یک مایع سبزرنگ هم که از درخت کاج می‌گرفتند به آب وان اضافه می‌کردند، و من تاگردن در آب این وان فرو می‌رفتم و آن قدر می‌ماندم تا سرم از عرق خیس شود. بعد مرا از آب بیرون می‌آوردند، خشک می‌کردند و ماساژ مخصوصی روی کمر و عضلات اطراف کمر انجام می‌دادند. تقریباً یک زمستان را هفته‌ای سه بار به این حمام می‌رفتم، هیچ پولی هم از من نمی‌گرفتند. تمام هزینه را بیمه پرداخت می‌کرد. اوایل درمان با حمام، یک قرص مسکن و خواب‌آور هم تجویز کرده بود ولی ماه‌های بعد آن را هم قطع کرد و فقط همان حمام بود. باور بفرمائید این معالجه گوئی مرده‌ای را زنده کرد. من دیگر می‌توانستم حتی بهتر از گذشته بنویسم و بخوانم و فکر کنم.

این یک سال آخر، به خصوص این سمستر آخر که به حمام طبی می‌رفتم، همه‌اش

صرفِ آموختنِ زبانِ عربی پیشِ پروفیسور اشپولر شد. موفقیت‌آمیز هم بود و توانستم دوره را تمام کنم. بعد از حدود دو ماه، در پایانِ سمستر و آغاز تعطیلات مجدداً به ملاقاتِ دکتر رفتم، گفت دیگر نه به حمام احتیاج داری نه به دارو، ولی باید از این شهر بروی، چون هوا و محیط این‌جا برای وضع مزاجی تو خوب نیست. اگر در آلمان می‌خواهی بمانی به نقاط خوش آب‌وهوا و جنگلی برو. اگر این‌جا نمی‌خواهی بمانی به سویس، ایتالیا یا جاهای خوش آب‌وهوای دیگر برو، و تا می‌توانی انگور بخور، نمک هم برای تو بد نیست. به توصیه‌ی این مرد شریف از طریق سویس به ایتالیا رفتم، به سواحل ایتالیا، تا تعطیلات تابستان را آن‌جا بگذرانم. در ضمن سفر وقتی از شهرهای دانشگاهی مثل مونیخ آلمان یا بال، فرایبورگ، لوزان در سویس می‌گذشتم، بررسی می‌کردم بینم کدام یک برای اقامت و ادامه‌ی تحصیل من مناسب‌تر است. در فرایبورگ پس از تحقیق دریافتم که دانشگاهش دوزبانه است و مدارک تحصیلی مرا هم قبول دارند، درس‌ها هم به هر دو زبان یعنی فرانسه و آلمانی است. دیدم از هر حیث برای من مناسب است، لذا در همان‌جا، در رشته‌ی اقتصاد و علوم انسانی ثبت نام کردم، بعد به ایتالیا رفتم. در ایتالیا دو ماه در پانسیون زندگی کردم. این دو ماه برای وضع جسمی و روحی من بسیار مفید بود، چون روزها به دریا می‌رفتیم و شنا می‌کردیم، عصرها هم به کوه‌پیمایی می‌رفتیم. پس از پایان تعطیلات با روحیه‌ای خوب و آمادگی کامل به فرایبورگ سویس آمدم. در این‌جا دیگر به سیستم آلمانی درس نمی‌خواندند. این‌جا باید اول لیسانس اقتصاد و علوم اجتماعی می‌گرفتم سپس دوره‌ی دکترای را می‌گذراندم. به همین ترتیب عمل کردم. آن‌گواهی‌نامه‌های آلمانی را هم از من قبول کردند، ولی گفتند با درس‌های ما که به سیستم فرانسوی است جور در نمی‌آید، باید پروفیسوری را پیدا کنی که بعضی از این مواد را قبول کند، و ضمناً می‌توانی با استفاده از سمسترهایی که در آلمان گذرانده‌ای، این‌جا از زمان مقرر تحصیل کم کنی، مثلاً دوره‌ی لیسانس را به جای چهار سال در دو سال و نیم بگذرانی. در آلمان هم همین‌طور بود. مثل دانش‌جویان تازه به دانشگاه رفته، کیفم را زیر بغل

می‌زدم و به دانشکده و کلاس‌های درس می‌رفتم، در حالی که استادانم از لحاظ معلومات اجتماعی نصف من هم بلد نبودند.

● شما در کودکی هم دیر به مدرسه رفتید.

○ بله، ولی مجبور بودم پا به پای دانش‌جویان دیگر هر چه استادان می‌گفتند قبول کنم و دم نزنم. به هر حال در پاییز ۱۹۶۴ یعنی سال ۱۳۴۳ در دانشگاه فرایبورگ سویس مشغول به تحصیل شدم و در سال ۱۹۶۶ یعنی سال ۱۳۴۵ لیسانس گرفتم. دوره‌های فوق‌لیسانس و دکتری را تا سال ۱۹۶۹ تمام کردم. در ژوئن سال ۱۹۶۹ دوره‌ی دکتری‌ام تمام شد. باید تز دکتری‌ام را، که به تصویب رسیده بود، در ۳۰۰ نسخه چاپ می‌کردم و ۲۰۰ نسخه را به دانشگاه می‌دادم، ۱۰۰ نسخه هم برای خودم می‌ماند.

● موضوع تز شما همان تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو بود؟

○ خیر، در آن مورد توضیح خواهم داد، موضوع این تز اقتصاد ریاضی بود.

● به زبان فرانسه نوشته بودید؟

○ بله چون تمام درس‌ها را در این‌جا فرانسه خوانده بودم، و خواندن و نوشتن به زبان فرانسه برای من به مراتب آسان‌تر از آلمانی یا انگلیسی بود. در آلمان، اگرچه در حرف زدن به زبان آلمانی مشکلی نداشتم ولی تحریر و نگارش اصطلاحات دانشگاهی برایم بسیار مشکل بود. اما در زبان فرانسه این مشکل را نداشتم.

● این کتاب اقتصاد ریاضی به فارسی ترجمه شده است؟

○ خیر.

● عنوان مناسب فارسی آن چه می‌شود؟

○ اگر بخواهیم با اصطلاحاتِ امروزی نام‌گذاری کنیم باید بگذاریم: «مطلوبیت انتظاری و به‌حداکثر رساندنِ آن».

● در مورد این کتاب، لطفاً بیش‌تر توضیح بدهید.

○ کتاب در ۲۵۰ صفحه، در ژوئیه ۱۹۶۹، به زبان فرانسه چاپ شد. در پایانِ متن منابع را ثبت کرده‌ام، همان‌طور که عرض کردم کتاب در ۳۰۰ نسخه چاپ شد که ۲۰۰ نسخه‌ی آن را دانشگاه برداشت و یک‌صد نسخه هم به خود من تعلق گرفت. کتاب را هم به مرحوم خلیل ملکی، که همان روزها خبر درگذشتش را شنیده بودم، تقدیم کردم.

انستیتوی روزنامه‌نگاری و جریان آن

حالا می‌رویم سر تحصیلات روزنامه‌نگاری. زمانی که من تحصیل خود را دانشگاه فرایبورگ، در رشته‌ی اقتصاد و علوم اجتماعی، شروع کردم، یک انستیتوی روزنامه‌نگاری هم در همان‌جا تأسیس شد. استادانش هم از روزنامه‌نگاران آن‌جا بودند، مثل آقای «پوشه»، که نام کوچکش را فراموش کرده‌ام، او مدیر و صاحب امتیازِ روزنامه‌ای به نام لیبِرته بود. شخص دیگری هم بود به نام «بارا» که او هم سردبیرِ روزنامه‌ای به نام لاسویس بود. این‌ها روزنامه‌نگارهای باتجربه آن‌جا بودند، چند نفر دیگر هم بودند که من الآن اسمشان را به یاد ندارم.

این انستیتو دو نوع مدرک صادر می‌کرد، یکی گواهی‌نامه یا سرتیفیکای روزنامه‌نگاری که درجه‌ی فوق‌دیپلم محسوب می‌شد، یکی هم دیپلم روزنامه‌نگاری که ارزش فوق‌لیسانس را داشت. من هم‌زمان با تحصیل در رشته‌ی اقتصاد و علوم اجتماعی دانشگاه فرایبورگ، در این انستیتو هم ثبت‌نام کرده بودم و سرِ کلاس‌های آن حاضر می‌شدم. برای من مطلب فوق‌العاده‌ای نداشت. در سال ۱۹۶۶ هم‌زمان با اخذِ مدرکِ لیسانس اقتصاد توانستم دیپلمِ روزنامه‌نگاری را هم از این انستیتو بگیرم.

یکی از مواد یا تکالیف درسی انستیتوی روزنامه‌نگاری این بود که دانش‌جویان موظف بودند غیر از گذراندن امتحانات نظری، در یکی از روزنامه‌ها هم کار عملی و تجربی داشته باشند. من چون از روزنامه‌ی اطلاعات یک گواهی انجام کار چند ساله گرفته بودم آن را به انستیتو ارائه کردم، آن‌ها هم همان گواهی را به جای کار عملی از من پذیرفتند. رساله‌ای را که برای تحصیلِ دیپلم لازم بود در مورد «تاریخ مطبوعات ایران از آغاز تا زمان نگارش رساله» نوشتم و با امتیاز بسیار خوب پذیرفته شد.

در همان روزها به من پیشنهاد شد که در روزنامه‌های سویس کار کنم. ولی من علاقه‌ای به این کار نداشتم، چون مصمم بودم یک کار آکادمیک و تعلیماتی انجام دهم و کتاب تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو را تمام کنم. در مورد این کتاب چون پیش از این سؤال فرموده بودید، لازم است توضیحی بدهم: هنگامی که در آلمان درس می‌خواندم، وقتی از من پرسیدند در چه موردی می‌خواهی تز بنویسی؟ می‌گفتم: در مورد مارکسیسم. به فرایبورگ که آمدم، در همان سمستر اول، به استادی که درس اصول عقاید اقتصادی می‌داد به نام والارشه مراجعه کردم و به او گفتم: می‌خواهم با کمک شما در مورد تجدیدنظرطلبی مارکسیسم کار کنم، او هم قبول کرد. بعدها دریافتم که این استاد اولاً تخصصش در اقتصاد کشاورزی است، ثانیاً ژوزویت است. در کلاس درس هم بارها با او برخورد و مشاجره پیدا کردم چون اصلاً حاضر نبود انتقاد را قبول کند. خلاصه یکی دو سمینار با این آقا گرفتم و بارها با او بگومگوها و برخوردهای عقیدتی پیدا کردم، سرانجام پس از اخذ لیسانس پیش او رفتم و گفتم موسیو والارشه من دیگر قصد ندارم تز دکتری‌ام را با شما بگذرانم. گفت: بسیار خوب، مانعی ندارد. بعد من به استاد دیگری مراجعه کردم، و علت این که تز (مطلوبیت انتظاری و حداکثرکردن آن) دو سال و نیم طول کشید همین بود.

● پس شما موضوع تجدیدنظرطلبی را رها کردید؟

○ بله، اما در فاصله سال‌های ۶۴ تا ۶۶، حدود دو سال و نیم، من به هر مطلبی در مورد تجدیدنظرطلبی می‌رسیدم، یادداشت برمی‌داختم تا در نوشتن تراز آن‌ها استفاده کنم. به این ترتیب مقدار زیادی فیش تهیه کرده بودم، به ایده‌های تازه‌ای برخورد کرده بودم، به همین سبب وقتی کارِ تحصیلم تمام شد، فکر کردم چرا این کار را رها کنم؟ در آن هنگام برداشت‌های ذهنی‌ام هم از مارکسیسم تغییر کرده بود. دنبال این کار را گرفتم و طوری به آن پرداختم که حتی در سال ۴۸ که مسعودی به سویس آمده بود و اصرار داشت که من به ایران برگردم و سردبیریِ اطلاعات را بپذیرم، قبول نکردم.

بعد به کنگو رفتم. دو سال در آنجا به تدریس پرداختم، ولی بیش‌تر وقتم را روی همین کتاب تجدیدنظرطلبی کار می‌کردم. وقتی هم به کانادا و انگلستان رفتم باز هم همین تحقیق را ادامه دادم.

● در کنگو چه تدریس می‌کردید؟

○ تئوری آمار، اقتصاد ریاضی و اصول انفورماتیک درس می‌دادم.

● در کجا درس می‌دادید؟

○ در دانشگاه لووانیوم که شعبه‌ی دانشگاه لوون بلژیک و در ۱۹۵۰ تأسیس شده بود. آن وقت کنگو مستعمره‌ی بلژیک بود، بعدها مستقل شد و به کنگوی دموکراتیک تغییر نام داد. بعد هم زئیر شد و حالا دوباره کنگوی دموکراتیک شده است. این دانشگاه معروف‌ترین دانشگاه کنگو و یکی از معروف‌ترین دانشگاه‌های آفریقا بود.

● بعد از این دو سال چه کردید؟

○ به علت مشغله‌ی ذهنی که همین کتاب تجدیدنظرطلبی برایم فراهم کرده بود، از کار در آن دانشگاه استعفا دادم، البته این مشغله‌ی ذهنی یکی از علل استعفایم بود،

فکر کردم در فرانسه کاری پیدا کنم. اگر پروفیسوری نباشد دست‌کم آسبستنتی هست. اما نه در فرانسه، نه در سوئیس و نه در بلژیک نتوانستم کار مناسبی پیدا کنم، پس از یک سال دوستی در کانادا برایم کاری پیدا کرد. کار تدریس. در کالجی وابسته به دانشگاه مونگتون درس می‌دادم. درس‌هایم هم عبارت بود از اقتصاد کلان، پول و بانک‌داری و اصول عقاید اقتصادی. دو سال هم آن‌جا تدریس کردم. در تمام این سال‌ها، یعنی از سال ۶۴ تا ۷۴، ده سال تمام، در مورد تجدیدنظرطلبی کار و تحقیق می‌کردم. در حقیقت تحقیق، مطالعه و نگارش این کتاب بیش از ده سال طول کشید. کتاب که آماده شد، به فرانسه رفتم. با انتشارات آنتروپوس برای چاپ آن قرارداد بستم. بعد هم به ایران آمدم.

● پس کتاب شما در فرانسه چاپ شد؟

○ بله در پاریس، بعد هم خودم آن را به فارسی ترجمه کردم. چون به محض ورود به ایران، از طرف ساواک مرا احضار کردند. البته خیلی محترمانه، پیغامی از طرف سازمان اطلاعات رسید که یک روز تشریف بیاورید به فلان جا. وقتی رفتم در مورد این کتاب از من سؤال کردند. گفتند: این کتاب را شما نوشته‌اید؟ گفتم: بله. پرسیدند: آن را چاپ کرده‌اید؟ گفتم: بله برای چاپ آن قرارداد بسته‌ام. گفتند: ما یک نسخه از کتاب را می‌خواهیم. گفتم بسیار خوب تهیه می‌کنم. من از این کتاب دو نسخه‌ی تایپ‌شده داشتم که یکی را برای چاپ به ناشر فرانسوی داده بودم و یک نسخه هم پیش استادی بود که این تز را با او گذرانده بودم، پروفیسور بالسترا، او این کتاب را قرار بود برای تز هایلی تاسیون (فوق دکتری) من مطالعه کند، که البته آن مرحله هم تشریفات خاصی داشت. خلاصه به او نامه‌ای نوشتم و تقاضا کردم آن نسخه را برایم بفرستد. او هم فوری کتاب را فرستاد. وقتی بسته‌ی پستی به ایران رسید ساواک قبل از من آن را گرفت، باز کرد و چند نفر زبان‌دان به مطالعه‌ی آن مشغول شدند وقتی دیدند چیزی مخالف رژیم در آن نیست، بسته را همان طور باز شده برای من فرستادند.

مؤسسه‌ی پژوهشگاه علوم انسانی، این کتاب را از من گرفت که ترجمه کند. ولی چون فصل اول آن جنبه‌ی فلسفی پیچیده‌ای داشت و خیلی مشکل بود، نتوانستند. وقتی من از وزارت آموزش و پرورش به وزارت علوم منتقل شدم، مرا به همان پژوهشگاه فرستادند، و گفتند: حالا که شما در این مؤسسه کار می‌کنید، بهتر است ترجمه‌ی کتاب خودتان را عهده‌دار شوید. به این ترتیب بود که من خودم کتاب تجدیدنظرطلبی را از فرانسه به فارسی ترجمه کردم و برای چاپ آماده کردم.

اما خاطره یا نکته‌ای که از ایام تحصیل در رشته‌ی روزنامه‌نگاری دارم و گفتنی است این است که عده‌ی دانش‌جویان این رشته زیاد نبود و طرز سلوک و رفتار استادان هم با دانش‌جویان بسیار مهربانانه بود. روزی هم که مدارک را می‌دادند، جشنی گرفته بودند و همه‌ی استادان و دانش‌جویان در آن شرکت کرده بودند. عکسی هم به یادگار گرفتند که من هنوز آن را دارم.

تنها برخوردی که در این مدت برایم پیش آمد هنگام امتحان یکی از دروس بود. این درس مربوط به چاپ روزنامه بود. استادش متخصص کاغذسازی بود، ولی اطلاعات مختصری هم در مورد چاپ داشت. البته دستیاری هم داشت که مدیر یک چاپ‌خانه بود. این دو نفر در موقع امتحان از من سؤال کردند که ماشین روتاتیو چیست؟ من شرح دادم و انواعش را گفتم. دوباره پرسیدند: انواع کاغذ را نام ببرید. من انواع کاغذ و تقسیماتش را هم گفتم. بعد یکی از آن دو نفر پرسید: کاغذ چگونه تولید می‌شود؟ گفتم: از چوب. گفت: چه طور و با چه وسایلی، ظاهراً این مطالب را در کلاس درسش گفته بود و من گاهی به کلاس او نمی‌رفتم. به او گفتم: ساختن کاغذ چه ربطی به روزنامه‌نگاری دارد؟ یک روزنامه‌نگار چه نیازی به دانستن شیوه‌ی ساخت کاغذ دارد؟ استاد ناراحت شد و در آن درس به من نمره‌ی یک داد، یعنی کم‌ترین نمره، ولی در درس‌های دیگر همه‌ی نمراتم حداکثر بود.

● پس این فصل که با عنوان تحصیل علوم روزنامه‌نگاری آغاز شد، بیش‌تر به تحصیل علوم اقتصادی پرداخته است.

دکتر انور خامه‌ای □ ۱۸۳

○ بله، هر دو را شامل می‌شود، ولی آنچه بیش‌تر مورد نظر من بوده است همان
تحصیل روزنامه‌نگاری است.

روزنامه‌نگاری تفننی (۱۳۵۳ به بعد)

پیش از این گفتم، در شهریور سال ۱۳۵۳، پس از آن که قرارداد چاپ کتاب تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو را امضا کردم، به ایران بازگشتم. وضع روزنامه‌نگاری در این هنگام، در ایران، نسبت به آن دوره‌ای که من ایران را ترک کرده بودم خیلی تغییر کرده بود. در سال‌های ۳۰ که من در روزنامه‌ها و مجلات کار می‌کردم روزنامه‌ها تا حدود زیادی آزادی داشتند. گرچه ساواک تشکیل شده بود و یکی از وظایفش نظارت و کنترل بر روزنامه‌ها بود ولی هنوز به اندازه‌ی این روزها تسلط نداشت، و شاید نیازی نمی‌دید که یک چنین فشاری بر مطبوعات بیاورد. بیش‌تر به سازمان‌های سیاسی موجود و فعالیت آن‌ها می‌پرداخت و برای خودش وظایف دیگری قائل بود. امر نظارت بر مطبوعات را در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داده بود. البته کنترل وجود داشت اما نه به آن شکل حاد که بعدها پیدا شد.

در این فاصله، یعنی در طی این چهارده سالی که من خارج از ایران بودم تغییرات بسیار مهمی در وضع اجتماعی ایران پیش آمده بود. خلاصه‌ی این تغییرات را از این‌جا می‌دانم: از یک طرف اقتصاد ایران تقریباً دگرگون شده بود و تقریباً یک نوع انقلاب اقتصادی روی داده بود. از روی دیگر نفوذالیسم و زمین‌داری بزرگ و اهمیت و نقش عشایر در ساختار اقتصادی ایران تقریباً از بین رفته بود، و یک نوع کشاورزی بزرگ پیدا شده بود، به اصطلاح امریکائی کشاورزی فرم، یعنی سرمایه‌گذاری و سرمایه‌داری در زمین. زمین‌های کشاورزی بزرگ را از طرف دولت به کسانی که مطابق میل آن‌ها بود واگذار می‌کردند، مثل امرای بازنشسته ارتش، وابستگان به خاندان سلطنت و از این قبیل. بانک‌های زیادی هم تشکیل

شده بود، و یک بانک خیلی مهم به نام بانک توسعه‌ی کشاورزی، با سرمایه‌ی زیادی، به وجود آمده بود، بانک کشاورزی سابق هم سرچایش بود. اما این بانک جدید بیش‌تر به کسانی که می‌خواستند کشاورزی بزرگ و مدرن، مشابه اروپا، و سرمایه‌داری ایجاد کنند به آنها وام‌های کلان می‌دادند و این‌ها هم، البته نمی‌خواهم بگویم همه، ولی، به صورت گسترده‌ای تولید کشاورزی می‌کردند. این تغییرات بر بنیاد همان اصلاحات ارضی بود که از اواخر دهه‌ی ۳۰ فکر و عنوانش مطرح شده بود، و از سال ۱۳۴۱ مرحله‌ی اولش انجام شد، بعد در سال‌های پس از چهل‌ویک مراحل بعدی آن انجام گرفت، به طوری که با این اصلاحات، در حقیقت، زمین‌داری به آن شکل ارباب و رعیتی گذشته، یا فئودالی، خیلی کم شده بود. البته خرده‌مالکی، حتی بر اساس همان عوامل پنجگانه‌ی گذشته، هنوز کم‌وبیش وجود داشت، ولی مالکیت بزرگ با آن روابط پنجگانه تقریباً از بین رفته بود و جای خودش را به همان فرم‌ها داده بود، البته اگر کسی خواسته باشد در این زمینه مطالعه کند، همان کتاب خانم میس لمپتون مفید است. در مرحله‌ی آخر اصلاحات ارضی علاوه بر آن تغییرات قبلی که گفتم، یعنی تغییر شکل قدیم و جایگزینی شکل جدید، یک نوع کار تعاونی را هم شروع کرده بودند. شرکت‌های تعاونی کشاورزی ایجاد کرده بودند. البته هیچ کدام از این اقدامات، به نظر من، به صورت اساسی و بنیادی انجام نشده بود. اساساً اصلاحات ارضی به صورتی که با شرایط اقلیمی ایران متناسب باشد انجام نگرفته بود. اگرچه این اصلاحات ضروری بود و هیچ اندیشمندی، در آن دوره و پس از آن، نمی‌تواند منکر لزوم اصلاح آن سیستم قدیمی و قبلی باشد، اما راه اصلاح این راهی نبود که رژیم شاه انتخاب کرده بود. من شخصاً معتقدم این گونه تقسیم اراضی و سلب مالکیت از آن مالک‌ها، بدون آن که کشاورزان آمادگی استفاده از زمین را داشته باشند درست نبود. راه کار این بود که ابتدا زمینه‌ی مساعد برای پذیرش اصلاحات آماده شود، بعد تقسیم اراضی صورت گیرد. به هر حال این یک موضوعی است که در جای خود باید مورد بحث قرار گیرد.

● به نظر شما چه کار باید می‌کردند؟

○ دقیقاً نمی‌دانم و نمی‌توانم بگویم چه کار باید می‌کردند، ولی می‌توانم بگویم. کاری که مرحوم دکتر مصدق، در دوره‌ی خودش کرده بود، گام نخست بود. او با اختیاراتی که داشت به این ترتیب عمل کرد که اولاً عوارض اضافی را که مرسوم شده بود حذف کرد، عوارضی که علاوه بر آنچه بر اساس عوامل پنجگانه از رعایا دریافت می‌شد. مثلاً عوارض روغن، تخم مرغ و از این قبیل که همه این‌ها بر رعایا تحمیل می‌شد و از سهم رعیتی او کم می‌شد. مصدق این‌ها را حذف کرد.

● عوامل پنجگانه را هم ذکر بفرمائید.

○ این عوامل عبارت بودند از خاک و آب و بذر و گاو و کار. یک شعر ترکی هم در این زمینه هست که اگر فراموش نکرده باشم این طور است:
ایش رنجبرین، گوج اوکوزین، یراوزونین کی
بوخان لری، بویگ لری، فی الردین الهی

● یعنی چه؟

○ یعنی: خدایا زمین و آب که مال توست، زور هم که مال گاو است بذر و کار هم که مال کشاورز است پس این خان‌ها و ارباب‌ها چه کاره‌اند که محصول کشاورزی را چپاول می‌کنند.

● شعر از کیست؟

○ از یک شاعر ترک است در هوپ‌هوپ‌نامه

● از صابر است.

○ بله از صابر است که اصلاً اردبیلی بوده است.

● در اصلاحات ارضی شاه، پول زمین‌های تقسیم شده را به اقساط طویل‌المدت از رعایا می‌گرفتند و به مالکان قبلی می‌دادند. آیا مرحوم دکتر مصدق هم در زمان خودش این شیوه را تأیید کرده بود.

○ دکتر مصدق اساساً با تقسیم اراضی، در آن زمان، موافق نبود، حتی شاه هم که می‌خواست برخی از زمین‌هایی را که پدرش غصب کرده بود تقسیم کند، مصدق جلو آن کار را هم گرفت. اصلاحات مصدق به این ترتیب بود که اولاً عوارض اضافی را که هیچ بنیادی نداشت حذف کرد، عوارضی که مالک، در یک شرایط حاد، زورکی به رعیت تحمیل کرده بود. ثانیاً قرار شد از سهم اربابی بیست درصد کسر شود، نصف آن به رعیت داده شود و نصف دیگرش برای تشکیل شوراهای روستایی صرف شود. این شوراها نه تنها دهات بلکه بخش‌ها و شهرستان‌ها را هم در بر می‌گرفت و ترکیبی از نمایندگان کشاورزان، مالکان و دولت بود. هدف این شوراها هم اصلاح امور بهداشتی، فرهنگی و آبادانی و گسترش تولید بود. این پایه‌ای بود که مصدق ریخته بود و اگر ادامه پیدا می‌کرد قطعاً به مراحل بعد هم می‌رسید. ولی بعد از ۲۸ مرداد همان اصلاحات اولیه را هم از بین بردند و اوضاع به حالت نخستین برگشت.

اما کاری که شاه کرد این بود که زمین‌ها را گرفت و بین رعایا تقسیم کرد. ابتدا قرار شد از مالکانی که چند ده دارند جز یک ده بقیه را بگیرند و تقسیم کنند، بعدها همان یک ده را هم گرفتند و فقط چندصد هکتار، به اندازه‌ای که مالک بتواند با استخدام کارگرهای کشاورزی آن را اداره کند به مالک دادند، بقیه را تقسیم کردند. اما روستائیان فقیر هیچ وسیله‌ای برای اداره‌ی زمین‌های خود نداشتند. روستایی همیشه فقیر و تهی‌دست بود و سهمی که از محصول به دست می‌آورد فقط صرف خورد و خوراک خود و خانواده‌اش می‌شد.

● فرمودید وقتی به ایران بازگشتید متوجه شدید که اوضاع کشور از لحاظ

اقتصادی و اجتماعی تغییرات عمده‌ای کرده است.

○ بله آن وضع کشاورزی تغییر کرده بود. روستاییان دسته‌دسته به شهرها آمده بودند و جمعیت شهرها فوق‌العاده زیاد شده بود. تهران موقعی که من می‌رفتم شاید حداکثر یک میلیون و نیم جمعیت داشت، در حالی که موقع برگشتم، در سال ۵۵، بیش از چهار میلیون جمعیت داشت.

● شما چه سالی به ایران برگشتید؟

○ من سال پنجاه‌وسه به ایران برگشتم، این آمار مربوط به سال پنجاه‌وپنج است. تحول دیگری که در ایران روی داده بود، گسترش روحیه‌ی سرمایه‌داری و ریسک در مردم بود. بانک‌ها به‌طورعجیبی توسعه پیدا کرده بودند. وقتی من ایران را ترک می‌کردم شاید چهارتا بانک بیش‌تر نداشتیم، بانک ملی، سپه، بازرگانی، تهران و بانک پارس، پنج تا، در حالی که موقع برگشتم به ایران سی‌وسه بانک وجود داشت. برخی از این بانک‌ها، مثل توسعه‌ی کشاورزی، یا صنایع و معادن حالت اختصاصی داشتند. برای امور کشاورزی و صنایع و معادن وام‌های کلان می‌دادند. در نتیجه یک طبقه‌ی سرمایه‌دار صنعتی پیدا شده بود. تعداد کارخانه‌ها خیلی زیاد شده بود. به علاوه درآمد نفت هم تقریباً چهار برابر یا بیش‌تر شده بود. پیش از مسافرت من، نفت را بشکه‌ای یک دلار و خرده‌ای می‌فروختند، حالا شده بود دوازده دلار، البته عملاً ده دلار عاید دولت می‌شد. اوپک هم تشکیل شده بود. صحبت از برنامه‌های صنعتی اول و دوم بود. بخشی از درآمد نفت هم به عنوان سرمایه به دست افراد معینی از وابستگان به دربار و دولت و ساواک، یا افراد ذی‌نفوذ دیگر، می‌رسید. دیگر، مثل سابق، سرمایه‌ها فقط برای کارهای ساختمانی یا تولیدات خیلی کوچک صرف نمی‌شد. کم‌کم سرمایه‌دارهائی پیدا شده بودند که کارهای بزرگ می‌کردند، البته بیش‌تر به صورت صنایع مونتاژ. دولت قسمت‌های مهم و اساسی، مثل صنایع ذوب‌آهن و فولادسازی و مس سرچشمه، را خودش عهده‌دار شده بود. به کمک عواید نفت سدهای بزرگ زده شده بود. تأثیر این

تغییرات در روحیه‌ی مردم این بود که مثل سابق، برای یک سرمایه‌گذاری دستشان نمی‌لرزید. هرکس یک امکانی یا سرمایه‌ای داشت می‌توانست برود با دو نفر دیگر شریک شود و تقاضا کند مثلاً یک کارخانه لنت ترمز ایجاد کنند یا بیسکویت‌سازی، کولرسازی، یخچال‌سازی، بخاری‌های نفتی و از این قبیل کارهای تولیدی. و خلاصه شرایط زندگی خیلی تغییر کرده بود، و اگر این کارها با یک بنیاد صحیح و از راه درست پیش می‌رفت ایران می‌توانست به صورت یک کشور صنعتی در حد ترکیه و یونان درآید. ولی چون کارها به صورت‌های نامناسبی انجام گرفته بود، سبب یک نوع غلیانی در افکار مردم شده بود. این غلیان را می‌شد به صورت پیدایش گروه‌های چریکی اسلامی یا چپ‌گرا مثل فدائیان خلق، مجاهدین خلق و چند گروه ریز و درشت دیگر مشاهده کرد. بنیادِ تفکرِ همه‌ی این گروه‌ها تغییر رژیم با توسل به عملیات مسلحانه به صورت‌های مختلف بود. و حالا دیگر دولت درگیر مبارزه با این گروه‌ها بود. حاکمیت خود را در برابر دشمنی می‌دید که مسلح و از جان گذشته بود، لذا احساس خطر شدیدی می‌کرد. تأثیر این وضعیت بر روزنامه‌های موجود به‌خوبی به چشم می‌خورد. پیش از این کوشش‌هایی شده بود تا یک قانون نویسندگان ایجاد شود، حالا این قانون را به‌کلی از بین برده بودند. نویسندگان، در حقیقت، از داشتن هرگونه سازمان صنفی محروم بودند. تعداد مطبوعات محدود شده بود. در زمان مصدق صدها روزنامه و مجله منتشر می‌شد. حالا، غیر از روزنامه‌هایی که بعد از کودتا تعطیل شده بودند، دولت سی و چند نشریه را یک‌جا خرید و ممنوع‌الانتشار کرد، این‌ها روزنامه‌ها و مجله‌هایی بودند که مطابق میل ساواک و دولت عمل نمی‌کردند. سه تا روزنامه‌ی اصلی و مهم باقی مانده بود که از جهت گرفتن آگهی و تیراژ رقیب همدیگر بودند. این‌ها عبارت بودند از *اطلاعات* و *کیهان* و *آیندگان*. من الآن به خاطر ندارم که غیر از این سه روزنامه، روزنامه مهم دیگری منتشر می‌شد، اگر هم می‌شد هفته‌نامه یا مجله‌ای بود که از نظر سیاسی اهمیتی نداشت. چندتا مجله هم بود که بیش‌ترشان در محدوده‌ی همان سه روزنامه اصلی عمل می‌کردند، مثلاً مؤسسه اطلاعات،

اطلاعاتِ هنگی و اطلاعاتِ ماهانه و اطلاعاتِ بانوان را منتشر می‌کرد، یک نشریه‌ی عربی هم چاپ می‌کرد. کیهان هم همین‌طور، آیندگان مجله‌ای نداشت ولی یک چیزی، یک چهار صفحه‌ای شبیه همین ضمیمه اطلاعات که حالا چاپ می‌شود، با قطع کوچک‌تر از خود روزنامه، هفته‌ای یک بار به نام آیندگان ادبی منتشر می‌کرد. نشریه‌ی مستقلی نبود، ضمیمه‌ی همان روزنامه‌ی آیندگان بود. خارج از این‌ها مجله‌ای هم به نام نگین چاپ می‌شد که دوست گرامی‌ام محمود عنایت مسئول آن بود، به صورت ماهانه و خیلی مرتب منتشر می‌شد. مجله‌ی وزینی بود. چند مجله و ماهنامه هم مؤسساتِ دولتی منتشر می‌کردند، مثلاً، اگر اشتباه نکنم، مجله‌ای بود به نام سیاستِ خارجی که مدیر آن هم دکتر جلیلی بود. این‌گونه مجلاتِ دولتی با تیراژ خیلی کم و محدود منتشر می‌شدند. اصل مطبوعات همان سه روزنامه اصلی بودند که عرض کردم.

من حالا هر چه فکر می‌کنم به یاد نمی‌آورم که آیا این سه روزنامه یک رقیبِ خصوصی غیر از خودشان داشتند یا نه. البته این وضع مطبوعات مورد اعتراض اهل قلم و آن روزنامه‌نگارانی بود که به اصطلاح ممنوع‌القلم شده بودند. گرچه به بعضی از آن‌ها وجوهی هم پرداخت شده بود، ولی اغلب اعتراض خود را نشان می‌دادند. این، به‌طورکلی، اوضاعِ اجتماعی و مطبوعاتی ایران در آن دوره بود.

حالا من در این اوضاع و احوال چه می‌کردم؟ بعد از چهارده سال دوری از وطن به ایران آمده بودم، اگرچه در خارج هیچ کار سیاسی نکرده بودم، ولی در این اوضاع و احوال، مطمئن نبودم که برای من مزاحمتی فراهم نشود، دل به دریا زده بودم و به ایران برگشته بودم. باری، مثل این که روز دوم ورودم به ایران شنیدم که عباس مسعودی دو سه ماه قبل فوت کرده است. این شخص در مورد من کمک‌های زیادی کرده بود، حتی برای گرفتن پاسپورت و ویزای من سفارش‌ها کرد. مناسب دیدم که سری به اداره‌ی روزنامه بزنم، هم برخی از دوستان و همکارانِ سابقم را می‌بینم و هم تسلیتی می‌گویم. لذا صبح همان روز به دفتر روزنامه رفتم. حالا به جای عباس مسعودی پسرش، فرهاد نشسته بود. این جوان وقتی که من از ایران می‌رفتم

نوجوانی بود که تازه دیپلمه شده بود، یا می‌خواست بشود، بعد هم آن حادثه برایش پیش آمد و به طور معجزه‌آسایی از مرگ نجات پیدا کرد. وقتی که با پدر و مادرش برای معالجه به سویس آمده بود من از آن‌ها دیدن کردم. حالا هم که مرا دید، با گرمی و احترام رفتار کرد. به من گفت: در این‌جا سرویس‌های مختلفی هست، هر کدام را می‌پسندید، در آن با ما همکاری بفرمائید. آن موقع روزنامه‌ی **اطلاعات** یک سردبیر کل داشت که بر همه‌ی نشریات آن نظارت می‌کرد، این پست را آن ایام دوست ارجمندم آقای احمد شهیدی عهده‌دار بود، دفتر کار او هم در سالن اصلی مؤسسه‌ی **اطلاعات** بود. سردبیر روزنامه‌ی **یومیه‌ی اطلاعات** هم در آن موقع دکتر حسن حاج‌سیدجوادی بود، برادر علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی، دکتر حسن هم از قدیم در **اطلاعات** کار می‌کرد و حالا سردبیر شده بود. خلاصه این‌ها هم که مرا دیدند خیلی با محبت و گرمی مرا پذیرفتند. دوستان مرا دوره کردند. من بعد از ملاقات با این‌ها برای تسلیت‌گویی پیش فرهاد مسعودی رفتم و همان‌طور که قبلاً اشاره کردم او به من پیشنهاد کرد که در هر کدام از سرویس‌ها که مایل باشم می‌توانم کار کنم. البته من به او گفتم: تازه از سفر آمده‌ام و میل دارم کمی استراحت کنم، و هنوز تصمیم نگرفته‌ام که چه کار کنم.

به روزنامه‌ی **کیهان** رفتم، چون پیش از آن با مصباح‌زاده و **کیهان** هیچ نوع رابطه‌ای نداشتم. کلاً **اطلاعات** و **کیهان** رقیب هم بودند، کسی که با این یکی کار می‌کرد با آن یکی کاری نداشت. ولی تصمیم گرفتم به **آیندگان** سری بزنم، با داریوش همایون آشنایی داشتم، یک وقتی زیر دست من کار می‌کرد. آدرس **آیندگان** را یادداشت کردم و در اولین فرصت به آن‌جا رفتم. خود همایون از من استقبال کرد، و خیلی باادب و احترام رفتار کرد. نویسندگان این روزنامه اغلب برای من ناشناخته بودند، جز یکی دو نفر بقیه را نمی‌شناختم. همایون پرسید: کی وارد شدید؟ گفتم: دیروز. روز بعد که **آیندگان** درآمد خبر ورود ما را گذاشته بود. مثل این که همان‌جا که بودم از من پرسیده بود می‌خواهیم خبر ورود شما را بنویسیم، چه بنویسیم؟ یادم نیست خودم چیزی نوشتم یا گفتم او نوشت که این مدت در خارج به تحصیل و تدریس

در علوم اجتماعی و روزنامه‌نگاری مشغول بوده‌ام، و یک همچین مطلبی. عصر همان روز، یا روز بعد هم اطلاعات، به تبع آیندگان، یک چنین خبری را چاپ کرده بود. احتمالاً حساب کرده بودند که چون آیندگان این مطلب را چاپ کرده است، لابد از لحاظ ساواک و مقامات مانعی ندارد. بعد از آن حتی کیهان هم نوشت. اولین تأثیر این اقدام این بود که دوستان قدیمی مثل آقای میرحسینی جویا شدند و آدرس مرا پیدا کردند و به دیدنم آمدند و دوستی و مراوده‌ی ما تجدید شد.

روزی که در روزنامه‌ی اطلاعات بودم، شهیدی به من گفت: حالا اگر هم نخواستید یک کار موظف این‌جا داشته باشید، لااقل گاهی مقاله‌ای یا مطلبی به ما بدهید. گفتم: بسیار خوب در صورت امکان این کار را خواهم کرد. اتفاقاً عصر همان روز که روزنامه‌ی اطلاعات را می‌خواندم، دیدم سرمقاله‌ی مفصلی به قلم دکتر حسن حاج‌سیدجوادی چاپ شده و حمله‌ی شدیدی به صدام حسین شده و بحث درباره‌ی این که او چه می‌کند و چه فشاری به کرده‌ها می‌آورد و حرف‌هایی از این دست. خوب، می‌دانید که بین ایران و عراق بر سر اروندرود اختلاف بود. چون دولت ایران نمی‌خواست رأساً وارد عمل شود بارزانی‌ها را علیه صدام تحریک می‌کرد، و به وسایل مختلفی به آن‌ها اسلحه و کمک‌های نظامی می‌رساند، ولی ظاهر قضیه این بود که ایران دخالتی در این مسئله ندارد. فقط کرده‌ها با صدام حسین درگیر شده‌اند. آخرش هم کار به جایی رسید که سرانجام صدام حسین تقریباً، تسلیم ایران شد و به میانجی‌گری الجزایر و دیگران قبول کرد که قرارداد ۱۹۷۵ را امضا کند. ولی زمانی که مقاله دکتر حاج‌سیدجوادی چاپ شده بود هنوز دو دولت به توافق نرسیده بودند و قرار بود سه روزنامه‌ی مهم ایران علیه عراق و صدام حسین مقاله و مطلب بنویسند و حملات شدیدی بکنند. من، از همه‌جا بی‌خبر، نشستم و یک مطلبی نوشتم با عنوان «گناه خلتی‌گرد». از گذشته‌های دور گرفته بودم و آمده بودم تا زمان نوری سعید که این کرده‌های بی‌چاره تحت فشار بوده‌اند و تا حالا هم که صدام حسین دست از سر این بدبخت‌ها بر نمی‌دارد و این همه اذیت و آزار می‌بینند، مگر این‌ها چه گفته‌اند و چه خواسته‌اند؟ خوب گفته‌اند

که ما تاحدودی، برای اداره‌ی امور داخلی منطقه‌ی خود اختیارات می‌خواهیم. حالا به خیال خودم مطلبی نوشته بودم و حرفی زده بودم که زیاد هم مخالف منویات دولت نبود. به هر حال این کردها یک قومی هستند و حقوقی دارند و می‌خواهند از حقوق طبیعی خود برخوردار باشند. این از نظر خودم مطلبی بود در جهت خواست همان نویسندگانی که علیه زورگویی صدام مطلب می‌نوشتند. به هر حال، این مقاله را نوشتم و فردا صبح، مستقیم، بردم پیش آقای احمد شهیدی که سردبیر کل اطلاعات بود. دیگر پیش حسن حاج‌سیدجوادی، که سردبیر روزنامه‌ی یومیه بود نرفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی با آقای شهیدی، مقاله را درآوردم و به دستش دادم. او همین طور، تندتند، مقاله را نگاه کرد و خواند، بعد برگشت و نگاهی به من کرد، انگار که می‌خواهد بگوید: خر خودتی، آمده‌ای پوست خربزه زیر پای ما بگذاری و گرفتارمان کنی، این چه مقاله‌ای است که برای ما نوشته‌ای؟ اما چیزی نگفت، فقط گفت: باشد من می‌خوانم و به شما خبر می‌دهم. ظاهراً وقتی که من رفتم او مقاله را مچاله کرده بود و توی سبد انداخته بود، چون دیگر هیچ خبری به ما نداد. این اولین مقاله‌ای بود که من بعد از مدت‌ها برای روزنامه‌ی ایرانی نوشتم.

حدود دو هفته بعد روزنامه‌ی آیندگان را می‌خواندم، در ضمیمه ادبی‌اش مطالب سنگینی دیدم. با خود گفتم بد نیست مطلبی برای این روزنامه بنویسم. نشستم راجع به لوژیک و متالوژیک و متالوژی و اختلاف این‌ها با هم یعنی در حقیقت منطق و ماورای منطق و... منظور این که هر علمی منطق و روش و متالوژی خاص خود را دارد، و یک منطق واحد وجود ندارد. منطق‌های مختلف وجود دارد: منطق علوم طبیعی، منطق علوم ریاضی و... این‌ها شعبی هستند از منطق.

● یعنی روش تحقیق در هر یک از علوم با دیگری متفاوت است؟

○ بله، همین طور است، و بنابراین این‌ها لوژیک‌هایی هستند که فصل مشترکی با هم دارند، یعنی این‌ها را می‌شود با هم جمع کرد...، عینی فکرکردن، بی‌غرضانه

فکرکردن، و خلاصه اصول اساسی متدلوژی و منطق که از قدیم هم بوده، با شکل جدیدشان که، در حقیقت، می‌شود متالوژیک، یعنی یک لوژیکی بالاتر از آن لوژیک‌های قبلی. از طرف دیگر ما لوژی‌هائی هم داریم مثل پسیکولوژی، سوسیولوژی و... این لوژی‌ها هم در علوم مختلف یک وجه مشترکی با هم دارند و این در حقیقت چیزی است که جای فلسفه قدیم را پر کرده است. فلسفه در قدیم می‌خواست تمام علوم را در بر بگیرد ولی در عمل نتوانست و به بن‌بست رسید. اما حالا همه‌ی علوم مستقل هستند و یک دانشی می‌توان یافت که فصل مشترک همه‌ی این علوم است و آن را متالوژی می‌گویند. یک چنین مقاله‌ای نوشتم و بردم برای **آیندگان**، مقاله را چاپ کردند. این مقاله در حقیقت دومین مطلبی بود که من، در این دوره از کار خود، نوشتم. چاپ این مقاله سبب شد که آقایان دکتر تمدن و ساعدلو و دیگر دوستانم در دانشکده‌ی اقتصاد، به من مراجعه کردند و پیشنهاد کردند در همین زمینه کنفرانسی در دانشکده داشته باشم. این دانشکده قبلاً، هنگامی که من در کنگو تدریس می‌کردم، از من برای همکاری و تدریس دعوت کرده بود. به همین سبب پیشنهاد اجرای کنفرانس را پذیرفتم. به دانشکده اقتصاد رفتم و در این زمینه سخنرانی کردم. فکر کردم می‌توانم هفته‌ای یک مقاله به **آیندگان** بدهم.

در آن ایام آقای دکتر عدنانی کتابی به نام پیکار در دو قطب نوشته بود. بنیاد مبحث کتاب، اومانیسیم، بود. او در دانشکده‌ی اقتصاد هم تدریس می‌کرد. یک جمعیتی هم درست کرده بود به نام «رستاخیز انسانی ملت ایران» که خلاصه‌ی آن می‌شد «راما». به هر حال مقاله‌ای نوشتم در تشریح و انتقاد از اومانیسیم، که اصلاً بنیاد اومانیسیم چیست و چه انتقاداتی به آن وارد است. مقاله‌ی مفصلی از آب درآمد. آن را به همایون دادم. پس از چندی مقاله چاپ شد، البته در دو شماره. متوجه شدم که در جاهائی دست و پای مطلب را شکسته‌اند. به سراغ همایون رفتم و به او گفتم قرار ما این نبود که در مقاله‌ی من دست ببرید و از مطالب آن حذف کنید. گفتم: این کار را خانم شهرآشوب امیرشاهی، که مسئول این بخش است، کرده است. یک

مسائلی هم وجود دارد که به ایشان حق می‌دهد. من احساس کردم که این قضیه به ساواک برمی‌گردد، و آن خانمی را هم که آنجا گذاشته‌اند حتماً از همان ناحیه اختیاراتی دارد که اگر مطالبی به صلاح نباشد حذف کند. خلاصه... کم‌کم حساب کار دستم آمد و محیط روزنامه‌نگاری را در این دوره‌ی جدید شناختم. پی بردم چه چیزهایی را می‌شود نوشت و چه چیزهایی را نمی‌شود نوشت و نباید نوشت.

وقتی کتاب تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو در فرانسه چاپ شد و نسخه فرانسه‌اش به ایران آمد، گرچه، همان طور که پیش از این گفتم، ساواک نسخه‌ای از این کتاب را گرفته بود و خوانده بود، و من حدس می‌زدم ساواک میل ندارد این کتاب در ایران معرفی شود، معذالک چون خودم علاقه داشتم که راجع به این کتاب تبلیغی بشود خبر چاپ آن را به یکی از همین روزنامه‌ها دادم. خبر که چاپ شد، حالا یادم نیست در *آیندگان* بود یا در *اطلاعات*، امیر طاهری، سردبیر روزنامه‌ی *کیهان*، [به جنبه‌های ارزش اجتماعی‌اش کار ندارم، از روزنامه‌نگاران زبده و خبره بود و هست]، با من تماس گرفت و گفت: میل ندارید در مورد این کتاب مطلبی نوشته شود؟ گفتم: بدم نمی‌آید، اگر بخواهید می‌توانید چیزی بنویسید. براساس همین توافق امیر طاهری با من مصاحبه‌ای ترتیب داد. یک صفحه‌ی بزرگ *کیهان* به شرح این مصاحبه اختصاص داده شد. سر و صدای زیادی راه انداخت. خیلی‌ها از طریق همین مصاحبه با کتاب آشنا شدند. به هر حال، این برنامه سبب آشنایی و همکاری من با روزنامه‌ی *کیهان* شد. امیر طاهری به من گفت: چرا شما نمی‌آیید با ما همکاری کنید؟ گفتم: آخر من در چه زمینه‌ای می‌توانم با شما همکاری داشته باشم؟ تخصص من در اقتصاد است. او هم گفت: بسیار خوب، برای ما مقالات اقتصادی بنویسید. به این ترتیب من شروع کردم به نوشتن مقاله‌های اقتصادی، در تجزیه و تحلیل مسائل روز، البته به طور منظم، مثلاً هفته‌ای سه یا چهار مقاله، و گاهی بیش‌تر، برای *کیهان* آماده می‌کردم.

در این همکاری، ظاهراً باز هم مرتکب اشتباه شده بودم، فی‌المثل: درست است که مقالات من جنبه اقتصادی داشت ولی آن جور که آن‌ها می‌خواستند نبود. یعنی در

تأیید نظرات دولت نبود، بیش‌تر جنبه‌ی انتقادی داشت، البته نه انتقادهای بنیادی و گزنده. برای روشن‌شدنِ مطلب عرض می‌کنم: در آن ایام روزنامه‌ها همه، می‌نوشتند که ما در زمینه‌ی اقتصادی ترقیات فوق‌العاده‌ای کرده‌ایم، و ایران به زودی از لحاظ توسعه‌ی اقتصادی مثل ژاپن خواهد شد. یا می‌نوشتند که: ما در عرض این دو سه سال ۴۰ درصد رشد اقتصادی داشته‌ایم. من در ردّ این ادعاها مقاله‌ای نوشتم که در آن توضیح داده بودم رشد اقتصادی خوب است و برای هر کشوری لازم است، اما یک حدی دارد، تمام علمای اقتصاد متفق‌القول‌اند که اگر این رشد لازم، از حدّ معین خود تجاوز کند، نه تنها مفید نخواهد بود، بلکه مضر هم هست، و حداکثر رشد متعادل تجویز شده برای اقتصاد هر کشور ۷ یا ۸ درصد در سال است، آن هم به شرطی که قابل جذب باشد، و درست انجام شود، ولی به طور مسلم رشد چهل درصدی اولاً امکان ندارد و غیرواقعی است، ثانیاً اگر هم صحت داشته باشد بسیار زیان‌آور است. خلاصه این که مقالات اقتصادی من اکثراً جنبه‌ی انتقادی داشتند، به علاوه آن گونه که دستگاه حاکم می‌پسندید، در زمینه‌ی تعریف و تمجید برنامه‌های توسعه‌ی اقتصادی دولت نبودند. اگر هم پیشرفت در زمینه‌ای بیان می‌شد، جنبه‌های منفی و زیان‌بار آن هم فراموش نمی‌شد. البته هیچ وقت کسی به من چیزی نگفت، نه امیر طاهری - که آن موقع سردبیر بود - نه دیگری، اما بعد از چند ماه به گونه‌ای کنایه‌آمیز به من فهماندند که از مطالب نوشته‌های من راضی نیستند. می‌گفتند: ما به مقالات اجتماعی نیاز داریم نه تحلیل‌های اقتصادی این جور، یا مثلاً می‌گفتند: یک تنوعی بدهید. در حالی که ستون اقتصادی مشخص بود که باید به مسائل اقتصادی بپردازد. پذیرفتم که به مسائل اجتماعی - که آن موقع کم نبود - بپردازم. مسئله‌ی ترافیک، مسئله‌ی خانواده، مسئله‌ی مسکن و از این دست مسائل در جامعه مطرح بود. من به شکلی طنزگونه به این مسائل می‌پرداختم. گاه به سبک کلیله و دمنه، گاه به سبک گلستان. یادم می‌آید در یکی از این مقالات شعری آورده بودم به این شکل که:

ادیبی، یا شاعری بزرگوار فرموده است:

«صد هزاران مرغ در شب خفه شد تا شغال‌الملک شغال‌الدوله شد» و بر اساس آن به مسائل اجتماعی پرداخته بودم. یا مقاله‌ای در مورد گوگوش تهیه کرده بودم. گوگوش آن موقع خیلی گُل کرده بود، و مورد توجه همه قرار گرفته بود. و به سبب کش‌وواکش و اختلافی که با همسرِ اولش، آقای قربانی، داشت، به سوژه‌ی دائمی مجلات آن زمان تبدیل شده بود، به قدری شهرت و محبوبیت پیدا کرده بود که خیلی‌ها اسم بچه‌شان را گوگوش می‌گذاشتند، در حالی که اسم اصلی خود او گوگوش نبود، فائقه بود. پدرش صابر آتشین، از همان بچگی به او گوگوش گفته بود و او را از همان بچگی وامی‌داشت که روی صحنه بیاید، آواز بخواند و برقصد. یک روز من در جایی دیدم که نوشته بودند: «روغن ترمز گوگوش». خلاصه مشاهده‌ی این حالات بهانه‌ای به دست من داد تا مقاله‌ای بنویسم، و لطیفه‌ای بسازم که این جنبه‌های منفی تقلید و دهن‌بینی مردم را در جامعه به نقد بکشم. ولی این اقدام ظاهراً موردپسندِ آقایان قرار نگرفت. در همان اوان امیر طاهری را هم از سردبیری برداشته بودند و پسرهای مصباح‌زاده را به جای او نشانده بودند. این سردبیران جدید، البته، صلاحیت آن کار را نداشتند. آن‌ها چون نتوانسته بودند لطف این طنز را دریابند، در آن دست برده بودند و چند بخش آن را عوض کرده بودند. من ناراحت شدم، به آن‌ها گفتم: اگر قرار باشد در نوشته‌های من دست ببرید، وقت ادامه کار را ندارم. ضمناً در همان روزها یک کاری در بانک تهران به من ارجاع شده بود. مشاور اقتصادی مدیرعامل شده بودم. می‌رفتم در اطاقی می‌نشستم و روزنامه‌های خارجی را که برای بانک آمده بود می‌خواندم. سپس قسمت‌های اقتصادی آن‌ها را قیچی می‌کردم و طبقه‌بندی می‌کردم و برای کارهای آخر سال یا استفاده‌های دیگر آن‌ها را بایگانی می‌کردم.

● مدیرعامل آقای لاله بود؟

○ خیر، آن وقت بهمن بهزادی مدیرعامل بود. ولی او در استخدام من نقشی نداشت. نراقی مرا دید و پرسید که: حالا کاری داری؟ گفتم: نه، فعلاً با وزارت

آموزش و پرورش، بر سر سوابقم، کثروواکش دارم، در دانشکده‌ی اقتصاد هم برای اشتغال به تدریس صحبتی شده است اما هنوز جواب درستی نداده‌اند. گفت: پس فعلاً بیا در بانک تهران بنشین و یک کاری بکن، و به هر حال با رفتن من به بانک تهران، مقاله‌نویسی‌ام در گیهان به پایان رسید.

چند ماه گذشت. در این فاصله من دست به قلم نبردم، و چیزی ننویشتم. یک روز، نمی‌دانم به چه علت، رفته بودم به روزنامه‌ی اطلاعات. دوستان و کارکنانی که مرا می‌شناختند دورم جمع شدند و به من خبر دادند که سردبیر عوض شده است. جای حسن حاج‌سیدجوادی، حالا جوانکی به نام «تاراجی» نشسته بود، از آن بچه‌هایی بود که سابق در سازمان جوانان حزب توده فعالیت داشت. زرنگ و زبل بود که توانسته بود در مؤسسه‌ی بزرگ اطلاعات از مشاغل خیلی پایین، مثل عکاسی، ترقی کند و به سردبیری برسد. من که او را نمی‌شناختم، ولی او مرا می‌شناخت و اظهار علاقه زیادی کرد، و گفت: چرا شما با ما کار نمی‌کنید؟ مقاله و مطلبی به ما نمی‌دهید؟ گفتم: گرفتارم، چه کار می‌توانم بکنم؟ گفت: اگر شما هر روز یک انتقاد اجتماعی، از نیم ستون تا یک ستون، به ما بدهید، ما می‌توانیم جای معینی از روزنامه را در اختیار شما قرار دهیم. آیا می‌توانید؟ من هم در رودریاستی قرار گرفتم و گفتم: البته می‌توانم، ولی به یک شرط. گفت: چه شرطی؟ گفتم: من نمی‌توانم هر روز برای آوردن مطلب و مقاله به دفتر روزنامه بیایم، شما باید یک کسی را به بانک تهران بفرستید مطلب را از من بگیرد. گفت: باشد ما این کار را می‌کنیم. اتفاقاً همان‌جا که این گفت‌وگو انجام می‌شد یکی از نویسندگان قدیمی روزنامه‌ی اطلاعات، آقای احمد احرار، هم حاضر بود. گفت: حالا شما می‌گوئید که می‌توانید، ولی نمی‌توانید. چون این کار کار آسانی نیست. انسان نمی‌تواند هر روز یک مقاله‌ی اجتماعی بنویسد. گفتم: حالا ببینیم شاید انسان توانست.

از آن روز شروع کردم تحت عنوان «اندیشه‌های گسسته» در یک ستون خاص مطلبی انتقادی بنویسم. اخیراً که مجموعه روزنامه‌های اطلاعات را نگاه می‌کردم، دیدم این سلسله مقالات از شهریور ۵۵ شروع شده است، و عنوان اولین مقاله‌اش

هم «شهر بی‌شناسنامه» است. این مقاله حتی یک ستون هم نیست. موضوع آن این است که تهران ما از حالت شهر بودن درآمده است. مثلاً در وسط یک معبر یا در حاشیه‌ی یک خیابان خانواده‌ای را می‌بینیم که گلیمی پهن کرده، چراغ پریموس و سماورشان را روشن کرده‌اند و با دوستان غذا می‌خورند و گل می‌گویند و گل می‌شنفند، عیناً مثل این که به بیابان و روستا و بیلاق رفته باشند. نمونه‌های دیگری هم از این قبیل ذکر کرده بودم، فی‌المثل در مورد عدم مراعات قوانین راهنمایی و رانندگی، و نتیجه گرفته بودم که شهر تهران، در عین حال، هم ده‌زده شده و هم غرب‌زده. از یک سو رفتار سنتی روستایی مردم و از سوی دیگر ساختمان‌های سر به فلک کشیده و کاباره‌های رنگ و وارنگ...

هر روز مطلبی از این دست تهیه می‌کردم و به روزنامه می‌دادم. مثلاً خبری در روزنامه‌ها بود مبنی بر این که اتومبیلی با سرعت سرسام‌آور از خیابان‌ها می‌گذشته و عابری را مصدوم کرده است، مصدوم به راننده‌ی بی‌احتیاط اعتراض می‌کند که چرا به این سرعت رانندگی می‌کنید؟ راننده، عوض این که عذرخواهی کند، از اتومبیلش پیاده شده و مصدوم بینوا را کتک زده است. کار این راننده و عابر به دادگستری کشیده، دادگستری هم، به جای تنبیه راننده، عابر پیاده را به پرداخت جریمه محکوم کرده است. من در همین زمینه مقاله‌ای نوشتم و به دادگستری حمله کردم که معلوم می‌شود فرشته‌ی عدالت فقط یکی از چشمانش باز است، آن هم به طرف بالا نگاه می‌کند، یک همچنین چیزی؛ مقاله‌ی دیگری نوشته بودم تحت عنوان «زانوی شتر» که در آن هم از همین گونه مسائل اجتماعی مطرح شده بود.

یکی از مقاله‌هایی که در همین ستون نوشته بودم مربوط به موتورسوارهای متخلفی بود که بی‌توجه به قوانین و مقررات راهنمایی و رانندگی، به پیاده‌روها می‌آیند، و اغلب عابران پیاده را در پیاده‌روها مصدوم می‌کنند و چندین نفر هم بر اثر همین تخلف بسیار خطرناک به قتل رسیده‌اند، از جمله ولی‌الله خان نصر، از ادبای بزرگ، بر اثر همین بی‌توجهی و عمل خلاف به قتل رسیده است. دو روز بعد، حالا نمی‌دانم تحت تأثیر مقاله‌ی من بود یا نه، هیئت وزیران مصوبه‌ای را گذراند که

راهنمایی و رانندگی باید با موتورسوارانی که مقررات را رعایت نمی‌کنند و به پیاده‌روها می‌آیند به شدت برخورد کند، و آن‌ها را مجازات کند. این اقدام هیئت دولت سبب شد که خیلی‌ها خیال‌کنند مقاله‌ی من موجب چنین اقدام مفیدی شده است. به همین دلیل از اطراف و اکناف نامه‌های تحسین و تشکر برای من می‌آمد. بعضی‌ها هم پیشنهاد می‌کردند: حالا که به حرف شما گوش می‌دهند فلان چیز را هم بگوئید، فلان مطلب را هم بنویسید. به هر حال، خلاصه کنم، حدود دو ماه من هر روز یک مقاله در زمینه‌های اجتماعی می‌نوشتم و استقبال فراوانی از آن می‌شد. ولی آقایان از موفقیت این مقاله‌ها چندان راضی و خوش حال نبودند.

این ستون واقعاً خواننده‌ی زیادی داشت. برای نمونه عرض می‌کنم. در مراجعت از یک سفر، در فرودگاه مهرآباد، دیدم که صفِ طولی از مسافران تشکیل شده بود. مأموران و افسران فرودگاه با سخت‌گیری خود واقعاً مسافران، مخصوصاً خانم‌ها، را کلافه کرده بودند. یک خانمی که می‌خواست از آن جا رد شود، و شوهرش در صف دیگر قرار گرفته بود کارش با مأموران به جدال کشید. وقتی نوبت من شد و پاسپورتم را به دست افسر شهربانی که جوانی بود دادم و نام و عکس مرا دید پرسید: شما نویسنده‌ی *اطلاعات* هستید؟ گفتم: بله. از جایش بلند شد، احترام گذاشت و ما را بی‌آزار و اذیت روانه کرد و پاسپورت را دو دستی به من پس داد. این‌ها از خواص روزنامه‌نگاری است. یک دفعه هم برای سرشماری آمده بودند در منزل ما،

● لابد شما را اصلاً نشمردند!

○ خیر شمردند! ولی همین که ما را شناختند خیلی محبت و احترام کردند. این‌ها مسائل روزنامه‌نویسی است. روزنامه‌نویس هم دلش به همین چیزها خوش است. خلاصه آقایان رنود این توفیق ستون ما را نتوانستند ببینند. رنودی که در هر سه روزنامه‌ی بزرگ، از جمله *اطلاعات* بودند به طور مسلم یا توده‌ای بودند یا ساواکی، یا هر دو. این آقایان برای ما زدند. خود این آقای منصور تاراجی که از من خواسته

بود آن مقاله‌ها را بنویسم، دیگر مقاله‌های مرا چاپ نمی‌کرد، می‌گفت: خیلی زیاد و بی‌درپی شده است شما هر چند روز یک بار مقاله بدهید، به جای یک ستون چند ستون را اشغال کنید ولی هر روز نباشد. به این ترتیب هفته‌ای یک یا دو مقاله از من چاپ می‌شد و کم‌کم شد دو هفته یک مقاله، آن هم در صفحه‌های وسط و به طور نامنظم، ولی مفصل. یکی از این مقاله‌ها راجع به اطبا بود، با عنوان «می‌باش طبیب عیسوی هُش» که مصرع دوش را «اما نه طبیب آدمی‌گُش» خودم حذف کرده بودم. مقاله این طور شروع می‌شد که: وقتی ما بچه بودیم، در کتاب فارسی مان درسی بود درباره‌ی طبیبی که هر وقت از قبرستانی رد می‌شد عبایش را روی سرش می‌کشید. از او پرسیدند: چرا این کار را می‌کنی؟ گفت: چون خیلی از این اموات را من کشته‌ام، می‌خواهم مرا نبینند.

● این مقالات مربوط به چه سال‌هایی است؟

○ سال ۵۵، یعنی شروع مقالات من در کیهان از دی یا بهمن سال ۵۴ یا کمی زودتر بود. الآن دقیق به یاد ندارم که چه ماهی بود، یا چه فصلی.

● پس از امیر طاهری تاراجی به کیهان برگشت؟

○ خیر، بعد از طاهری پسران مصباح‌زاده آمدند، البته نتوانستند اداره کنند، به جای آن‌ها رحمان هاتفی آمد که او هم از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده بود. دوره‌ای که من ارتباطم را با کیهان قطع کردم احتمالاً بهار ۱۳۵۵ بود.

● درباره‌ی همکاری با اطلاعات بفرمائید.

○ شروع همکاری من با اطلاعات از اواسط شهریور ۵۵ بود. زمانی بود که من چهار پنج ماه بود که چیزی ننوشته بودم، نه در کیهان نه در اطلاعات نه در جای دیگر، این همکاری هم دو ماه و نیم بیشتر دوام نداشت. اواسط شهریور شروع شد، اواخر آبان گفتند مقالات مداوم و هر روزه را قطع کنم. مقالات گهگاهی هم تا اواسط سال

۵۶ بیش‌تر دوام نیاورد. البته مقالات من، همه، انتقادی و گزنده بودند. مسئول روزنامه هم اغلب به خاطر چاپ این مقاله‌ها مورد کنایه و تذکر مقامات قرار می‌گرفت، ولی به خاطر احترامی که برای من قائل بودند مقاله‌ها را، چه بزرگ و چه کوچک، بی‌کم‌وکاست چاپ می‌کردند.

در سال ۵۶ روزنامه‌ها نوشتند که مرد شش‌میلیون دلاری به ایران خواهد آمد. مدتی پیش از آمدن او و مدتی که در ایران بود و مدتی پس از رفتنش صفحات زیادی از روزنامه‌ها به خبرها و شرح شیرین‌کاری‌های مرد شش‌میلیون دلاری اختصاص داشت. مقارن با ورود این هنرپیشه‌ی آمریکائی یکی از ادیبان بزرگ ایران، گویا زنده‌یاد بهمنیار، درگذشت. فقط یکی دو روزنامه آن هم چند سطر خبر فوت او را نوشتند. برخی از روزنامه‌ها هم اصلاً چیزی ننوشتند من در مقاله‌ای با عنوان «یک حادثه‌ی بزرگ و یک حادثه‌ی کوچک» نوشتم که در این هفته دو اتفاق در شهر ما رخ داده است. یکی آمدن مرد شش‌میلیون دلاری و دیگری درگذشت ادیبی بزرگوار که معلم بسیاری از مشاهیر و صاحب‌منصبان ایران بوده است. در مورد نخست روزنامه‌ها به طور وسیع قلم‌فرسایی کرده‌اند، ولی در مورد دوم هیچ چیز ننوشته‌اند جز یک خبر چند سطری. در حالی که لازم بود به شرح خدمات این ادیب بزرگ می‌پرداختند و از آن یکی به چاپ عکسی و رپورتاژی اکتفا می‌شد. من این مقاله را بردم و به مسئول آن صفحات دادم - اتفاقاً او کسی بود که خودم در گذشته دستش را گرفته بودم و به مؤسسه‌ی اطلاعات برده بودم و ترتیب استخدامش را داده بودم - حالا مسئول قسمت گزارش‌ها بود. او وقتی مقاله‌ی مرا دید گفت: من با وجود ارادتی که به شما دارم ولی ناچارم بگویم که این قضیه به دربار مربوط می‌شود. گفتم: چه‌طور؟ گفت: مگر نمی‌دانید این یارو مرد شش‌میلیون دلاری را بچه‌های دربار و درباری‌ها دعوت کرده‌اند و آمده تا آن‌ها را سرگرم کند. گفتم: اگر صلاح روزنامه‌ی شما در این است که این مطلب را چاپ نکنید، خوب نکنید. گفت: حالا من مقاله‌ی شما را نگه می‌دارم ببینم چه می‌شود. اتفاقاً مقاله را بی‌کم‌وکاست چاپ کرد و هیچ صدائی هم از آن جاهائی که باید

درمی‌آمد، در نیامد. این یک موردی بود که به طور برجسته در خاطر من مانده است. مورد دیگر این بود که مقاله‌ای نوشته بودم، خیلی تند، با عنوان «بوی جگر سوخته عالم بگرفت». البته مصرع دوش این است: «گر نشنیده‌ای زهی دماغی که تو راست». جریان از این قرار بود که من شب‌هائی که در شهر کار داشتم، چون ماشین نداشتم، اغلب با تاکسی به منزل می‌رفتم. آخر شب هم تاکسی کم‌گیر می‌آمد، تاکسی‌ها هم اغلب چهار پنج تا مسافر را با هم سوار می‌کردند و به مقصد می‌رساندند. یک شب که من در یکی از این تاکسی‌ها سوار شده بودم و عازم منزل بودم، وقتی تاکسی راه افتاد متوجه شدم از پشت ماشین صدای تلق تلق می‌آید. من پهلوی راننده نشسته بودم گفتم: آقای راننده مثل این که فتری چیزی از عقب ماشین شکسته است. گفتم: نه آقایان فتر شکسته، این پیت نفت است که من گرفته‌ام تا به خانه ببرم، هر چند شب یک بار مجبورم این کار را بکنم. گفتم: مگر نزدیک خانه‌ی شما نفت فروشی نیست که از مرکز شهر نفت می‌خرید؟ گفتم: نه آقا، من در سی کیلومتری جاده‌ی ساوه یک خانه‌ی گلی برای خودم ساختم. جایی که نه آب هست و نه آبادانی، و سرِ درد دلش باز شد که آنجا یک باغی بوده است به نام باغ زاهدی، آن را تکه تکه کرده‌اند و فروخته‌اند. ما هم یک تکه از آن زمین ارزان را خریده‌ایم و در آن آلونکی برای زندگی خانواده‌مان درست کرده‌ایم و با مشقت زندگی می‌کنیم، ولی این ژاندارم‌ها دست از سر ما بر نمی‌دارند. پریروز یقه‌ی یک بدبختی را، که از من بدبخت‌تر است و او هم یک آلونک برای خودش ساخته، گرفته بودند و می‌خواستند خانه‌اش را خراب کنند، آن بیچاره هم لال بود و نمی‌توانست از خودش دفاع کند. سه چهار نفری او را می‌زدند. هر چه ما می‌گفتیم: بابا این بیچاره لال است باز هم او را رها نمی‌کردند. تا سرانجام مطمئن شدند که هم لال است و هم آه در بساط ندارد. درد دل این راننده را که شنیدم واقعاً دلم سوخت. آمدم و عین آن ماجرا را نوشتم و دادم به اطلاعات. این تنها مقاله‌ای بود که مسئولان اطلاعات واقعاً ترسیدند آن را چاپ کنند و چاپ نکردند. حالا آن محله شده است اسلام‌شهر که شهر بزرگی است. بگذریم آن مقاله را نگه داشتم تا دی‌ما،

پنجاه‌وهفت، آخرین روزهای حکومت شاه، مقاله را به کیهان دادم. آن موقع سردبیر کیهان رحمان هاتفی بود، توده‌ای بود من البته نمی‌دانستم او توده‌ای است ولی او مرا می‌شناخت. بیچاره سرانجام رگ دستش را در زندان برید و خودکشی کرد.

● بعد از انقلاب؟

○ بله بعد از انقلاب. به هر حال این مقاله را همان سردبیر به مسئول دیگری داد که او هم توده‌ای بود، اسمش هم اسدی بود، و بیش‌تر از سردبیر کُل با من خصومت می‌ورزید. اگرچه آن یکی عضو کمیته‌ی مرکزی بود و این یکی عضو ساده، اما این یکی بیش‌تر از من بدش می‌آمد. کما این که بعد از قطع رابطه‌ی من با اطلاعات و همکاری‌گه‌گاهی با کیهان، این اسدی همیشه مقاله‌های مرا نگه می‌داشت و اذیت می‌کرد. به هر حال این دفعه مجبور شدند مقاله‌ام را بگذارند، ولی اسدی نصف مقاله را حذف کرد. روز بعد من برافروخته و ناراحت رفتم پیش هاتفی و مجبورش کردم که تمام مقاله را از نو چاپ کند. تنها مقاله‌ای که دو روز پشت سر هم چاپ شد، خیلی هم مفصل بود، شاید نصف بیش‌تر یک صفحه‌ی بزرگ کیهان را گرفته بود، همین بود. به هر حال، شاید این آخرین مقاله‌ی من بود که در روزنامه‌های پیش از انقلاب به چاپ می‌رسید. البته همان‌طور که گفتم پس از چندی به سبب تفتین توده‌ای‌ها و ساواکی‌ها با اطلاعات به هم زدم. آن موقع دولت امثال من یا محمود عنایت یا اصغر حاج‌سیدجوادی را زیاد زحمت نمی‌داد. حتی گفته بودند جلو این‌ها را باز بگذارید، مگر این که خواسته باشند وارد بعضی ممنوعات بشوند. اما ساواکی‌ها و توده‌ای‌های شاغل در اطلاعات و کیهان سر راه من سنگ می‌انداختند. آن‌ها نمی‌گذاشتند کار امثال من کُل کند. این بود که اطلاعات با من ناسازگاری کرد. اعتراض می‌کردم، خود تاراجی معذرت‌خواهی می‌کرد و می‌گفت: نمی‌گذارند. به این سبب بود که من با اطلاعات به هم زدم.

● فرمودید با چاپ آن مقاله در کیهان، مقاله‌نویسی پیش از انقلاب شما

تمام شده بود.

○ بله، حالا دوباره برگشته‌ام به عقب و می‌خواهم بگویم چه طور شد که از اطلاعات بریدم. تا شهریور ۵۶ من گاه و بی‌گاه در *اطلاعات* مقاله‌ای می‌نوشتم. از این تاریخ همکاری خودم را با این روزنامه قطع کردم. در این موقع افرادی، مثل دوامی، که در *کیهان* بودند می‌گفتند چرا با ما کار نمی‌کنید؟ چرا به ما مقاله نمی‌دهید؟ البته مقالات من پس از قطع رابطه با *اطلاعات* خیلی کم و محدود بود. در سال ۵۷ شاید بیش از ۳ یا ۴ مقاله از من در *کیهان* چاپ نشد. هیچ کدام از این مقاله‌ها هم چیز جالبی نبود جز همین آخری که گفتم.

من، در گذشته، هم‌زمان با مطالبی که در روزنامه‌های *اطلاعات* و *کیهان* می‌نوشتم، گاه در مجله‌ی *نگین* هم مطلبی داشتم. مقاله‌هایی که به *نگین* می‌دادم با آنچه در آن روزنامه به چاپ می‌رساندم تفاوت داشت. این مقاله‌ها عمیق و سنگین بودند و اغلب مورد توجه خواص قرار می‌گرفتند. در کوران انقلاب کم‌تر می‌نوشتم، اما برای *نگین* یک سلسله مطالبی نوشتم که در سه شماره چاپ شد. در این مقالات به جریان انقلاب و تجزیه و تحلیل علل و شرایط و آینده‌ی آن پرداخته بودم. به نظر خودم این مقاله‌ها که با توجه به گذشته‌ی تاریخی ایران تهیه شده بودند، خواندنی و باارزش بودند.

● شما بعد از انقلاب غیر از این مقاله‌هایی که به *نگین* دادید، با کدام مجله یا روزنامه همکاری داشتید؟

○ اصلاً وضع یک جوری بود که در هیچ‌یک از این روزنامه‌ها نمی‌شد چیزی نوشت. من آن سه مقاله را هم پیش از پیروزی انقلاب نوشته بودم، اولی را بعد از ۱۷ شهریور ۵۷ نوشتم و به *نگین* دادم و در شماره‌ی اول مهرماه *نگین* چاپ شد. موضوع مقاله بررسی حالت عصیان در مردم بود و علل پیدایش هیجان عمومی، که خیلی مورد توجه قرار گرفت. مثلاً شخصی مثل دکتر امینی به وسیله‌ی مرحوم فضل‌الله گرکانی پیغام داده بود که این مقاله‌ی خامه‌ای خیلی خوب بوده است، و

تشویق کرده بود، به طوری که رحمان هاتفی، در کیهان، به من گفت: شما مقاله‌های خیلی خوبتان را به جاهای دیگر می‌دهید، در صورتی که ما مستحق‌تریم. مقاله دوم را یک ماه بعد یعنی درست در اول آبان ۵۷ چاپ کردند، اما مقاله‌ی سوم که پیش‌بینی حوادث آینده بود، دو ماه بعد، یعنی در اوایل دی یا شاید بهمن چاپ کردند، علتش هم اعتصاب روزنامه‌نگاران بود.

● پس همه‌ی این‌ها پیش از پیروزی انقلاب بوده است، شما پس از ۲۲ بهمن ۵۷ چه فعالیت‌های مطبوعاتی داشته‌اید؟

○ در ابتدای کار در هر سه روزنامه اطلاعات و کیهان و آیندگان کودتا شد. یعنی مدیران آن‌ها یا فراری شدند یا کارکنان و نویسندگان روزنامه آن‌ها را بیرون انداختند. این‌جا باز هم باید به عقب برگردم، چون مطلبی را یادم رفته بود بگویم: وقتی که با اطلاعات قطع رابطه کردم، با آیندگان شروع به همکاری کردم. در آن روزنامه هم مقالات زیادی نوشتم. از شهریور ۵۶ تا حداقل شهریور ۵۷، حدود یک سال با آیندگان کار می‌کردم. مقالاتم در این روزنامه همه سیاسی - اقتصادی - اجتماعی و انتقادی بودند. فضای سیاسی هم تقریباً باز شده بود. می‌شد نوشت و انتقاد کرد. مثلاً یکی از مقالاتی که من نوشته بودم راجع به وضع صنایع ایران بود، مقاله‌ام کاملاً انتقادی بود. یکی دو روز بعد از چاپ مقاله به اداره‌ی روزنامه‌ی آیندگان رفتم. گفتند: وزیر صنایع چند مرتبه تلفن کرده و خواسته است با شما حرف بزند. شماره‌ی تلفنی هم داده که با او تماس بگیرید. گفتم: بسیار خوب شماره‌اش را بدهید ببینم چه می‌گوید. تلفن کردم دیدم دلِ خونی دارد، از همه کس و از همه جا. می‌گفت: آقا! ما خودمان به اندازه‌ی کافی گرفتاری داریم، از همه طرف به ما حمله می‌شود، لطفاً شما دیگر به ما نتازید و ضربه نزنید. گفتم: من یک انتقاد ساده نوشته‌ام، نخواست‌ام ضربه بزنم، اگر شما به این گونه انتقادها ترتیب اثر بدهید و جای انتقاد نباشد، کسی نمی‌تواند چیزی علیه شما بنویسد.

موارد دیگری هم بود که برخی از آن‌ها را خوب به خاطر دارم، چه در مورد

مقالاتی که در اطلاعات می‌نوشتم و چه در مورد مقالاتی که در آیندگان می‌نوشتم. مثلاً مقاله‌ای را گرفته بودند و زیر بسیاری از عبارات آن خط کشیده بودند و ارجاع داده بودند به بازرسی شاهنشاهی تا رسیدگی کنند، آن‌ها هم فرستاده بودند به وزارت نیرو. مقاله راجع به برق کرج بود. مرا خواستند، رفتم. پرونده را که آوردند دیدم بله عین مقاله را آورده‌اند زیر بسیاری از عبارات را خط کشیده بودند. منظورم این است که گفته باشم به مقالات و مطالب مندرج در آن‌ها توجه می‌شد.

● قرار بود از ۲۲ بهمن ۵۷ به بعد را بفرمائید.

○ می‌ترسم باز هم از آن گذشته‌ها مطلبی را به یاد بیاورم. مثلاً همین که الان می‌خواهم بگویم: یکی از نزدیکان من یک صندوق پستی داشت که آن را در اختیار من قرار داده بود. من اعلام کرده بودم نامه‌هایی که از داخل و خارج برایم ارسال می‌شد به این صندوق پستی سپرده شود. هر وقت می‌رفتم این صندوق را باز می‌کردم، می‌دیدم سه چهار تا نامه و پاکت که مال آدم‌های دیگر و صندوق‌های دیگر است در صندوق من انداخته شده است. این مسئله یک دفعه و دو دفعه نبود. همیشه، هر وقت سر صندوق می‌رفتم همین وضع بود. ناچار نامه‌ها و نشریه‌هایی را که مربوط به صندوق‌های دیگر بود برمی‌داشتم و می‌بردم به صندوق‌های خودشان می‌انداختم. دیگر عاصی شده بودم، برداشتم یک مقاله‌ای در این مورد نوشتم، که این چه وضع پُست است؟ بعد از چند روز، باز هم ظاهراً از طرف همان بازرسی شاهنشاهی یا یک همچین جایی آن‌ها را تحت فشار گذاشته بودند. یک روز دیدم یک سرتیپی، سرلشکری، اسمش را گفتم من فراموش کرده‌ام، آمد - مقاله در اطلاعات چاپ شده بود - خیلی با احترام، به من گفت: آقای خامه‌ای! این مقاله‌ای را که نوشته‌اید در اداره‌ی پست، یا وزارت پست و تلگراف، داریم پی‌گیری می‌کنیم. خیلی مورد توجه قرار گرفته است. می‌خواهیم این نقیصه را برطرف کنیم مثلاً شماره‌ی صندوقتان را بفرمائید. من ساده‌لوح هم با این تصور که حالا این‌ها می‌خواهند بروند و تحقیق کنند و اصلاح کنند، شماره را گفتم. هنوز

چهار پنج نامه که مال من نبود توی آن صندوق بود. از من پرسید: شما نوشته‌اید صندوق‌های دیگری هم هستند که همین وضع را دارند، ممکن است آن‌ها را هم معرفی کنید، من یکی از همکاران را معرفی کردم ولی او از من زرننگ‌تر بود به سرتیپ گفته بود صندوق من همان صندوق آقای خامه‌ای است. اما این جناب سرتیپ به جای این که برود و نقص را برطرف کند، رفت و ترتیبی داد که صندوق را از ما گرفتند. یعنی سه چهار روز بعد که رفتم محتویات صندوق را خالی کنم کلیدش را از من گرفتند و گفتند: این صندوق دیگر مال شما نیست. البته من بعدها به کمک مؤسسه‌ی اطلاعات یک صندوق پستی دیگری گرفتم ولی نه در آن‌جا بلکه در یک محل دورافتاده‌ای.

حالا می‌رسیم به بعد از انقلاب. پیش‌تر گفتم که بعد از ۲۲ بهمن ۵۷ در روزنامه‌ها کودتا شده بود. در آن ایام من با آیدگان کار می‌کردم. مقاله‌ای داشتم آن را گرفتم و رفتم به دفتر روزنامه، وارد که شدم دیدم به جای سردبیر که هوشنگ وزیر بود – همایون را گرفته بودند و فراری شده بود – یکی از کارکنان روزنامه به نام علی‌نژاد نشسته است. هوشنگ وزیر را انداخته بودند بیرون. مقاله‌ام را به همین سردبیر تازه دادم و نشستم که روزنامه‌ها را نگاه کنم. علی‌نژاد یک جزوه‌ای درآورد به من داد و گفت: ببینید این به درد چاپ کردن در روزنامه می‌خورد یا نه. من به یک گوشه‌ای رفتم و جزوه را باز کردم، دیدم بله این کتابی است تحت عنوان «من متهم می‌کنم... کمیته‌ی مرکزی حزب توده راه ولی به صورت مصاحبه بود و ماشین شده هم بود. گفت‌وگویی با دکتر کشاورز که در جریان انقلاب، در خارج از کشور منتشر شده بود، به ایران هم فرستاده بودند. بعدها این کتاب، که واقعاً اهمیت تاریخی هم دارد، سی چهل بار چاپ شد.

من بعد از پیروزی انقلاب از ۲۲ بهمن تا اوایل اسفند شاید دو یا سه مقاله برای آیدگان نوشتم، ولی همان آقایانی که می‌آمدند با التماس از من مقاله می‌گرفتند، از ترس حزب توده اسم مرا زیر مقاله‌ام نگذاشتند، مبادا که توده‌ای‌ها ایراد بگیرند، یا با آن‌ها قطع رابطه کنند. ضمناً فراموش کردم بگویم در همان روزی که در دفتر

آیندگان بودم و مشغول مطالعه‌ی جزوه‌ای بودم که به من داده بودند، دیدم دو تا روس وارد شدند، جمع کارکنان و نویسندگان روزنامه دور آن‌ها را گرفتند و به مدافنه پرداختند، در حقیقت آن‌ها را تر و خشک می‌کردند. پرسیدم این‌ها چه کاره‌اند؟ گفتند: این‌ها خبرنگاران ایزوستیا و پراودا هستند. خیلی متأسف و نگران شدم، ولی آن روزها، جو روزنامه‌ها این گونه بود.

به هر حال، گفتم اسم مرا زیر مقاله‌ام نگذاشته بودند، ولی دو مقاله‌ی بعدی‌ام با اسم و امضا چاپ شد، تحقیق کردم، معلوم شد یکی از نویسندگان چاپ به نام رضا سرفراز، که مرا می‌شناخت، خیلی از آن مقاله‌ی بی‌اسم و امضا تعریف کرده بود و پرسیده بود چرا اسم نویسنده‌ی مقاله را ننوشته‌اید؟ و آن‌ها را برای این کار سرزنش کرده بود. به این سبب دو مقاله‌ی بعدی را با اسم و امضای من چاپ کرده بودند. موضوع این دو مقاله انتقاد از حکومتِ بازرگان بود. اولی مربوط به رئیس کُلِ بانکِ مرکزی بود. یک دبیر ادبیات، به نام مولوی، را برداشته بودند و گذاشته بودند در این سمت حساس. گویا چند صباحی به خارج رفته بود و یک دکترای آزاد در رشته‌ی نمی‌دانم اقتصاد یا حقوق گرفته بود که هیچ ارزشی نداشت. حتی اگر واقعاً دکترای معتبری هم می‌داشت باز هم برای احراز صلاحیتش کافی نبود. رئیس کُلِ بانکِ مرکزی اهمیتش برای جامعه در حدِ نخست‌وزیر است. در آن شرایط زمانی اهمیتش حتی از نخست‌وزیر هم بیش‌تر بود. من با ذکرِ سوابقِ او، که جزو باندِ «منصور» بود و عضو «کانون مترقی» بود و به حمایت همان آدم‌ها به معاونتِ وزارتِ کشاورزی هم رسیده بود، نوشتم که این شخص صلاحیت این کار را ندارد. عده‌ای از دوستان به من اعتراض کردند که چرا این مطلب را نوشته‌ای؟... موضوع مقاله‌ی سوم هم انتقاد از بازرگان بود، که آقای بازرگان چرا به وظیفه‌ی بسیار مهمی که دارید کم‌توجهید؟ چرا این قدر شُل گرفته‌اید؟ به هر حال این سه مقاله‌ی من پس از انقلاب در آیندگان چاپ شد. مقاله‌های بعدی مرا اصلاً چاپ نکردند. نه تنها در آیندگان، بلکه در اطلاعات و کیهان هم وضع از همین قرار بود. توده‌ای‌ها کارها را قبضه کرده بودند و نمی‌گذاشتند از امثال من چیزی چاپ شود.

در اوایل سال ۵۸ یک روز، برحسب تصادف، پیاده از جلو روزنامه‌ی آیندگان رد می‌شدم، دیدم دارند اسباب و اثاثه‌ی آن‌ها را بیرون می‌ریزند، همه‌شان را ریختند بیرون، چاپ‌خانه‌شان را هم گرفتند، یک عده‌شان را هم مدتی زندانی کردند. این کار را نهضت آزادی کرد. آقای معین‌فر در این محل مستقر شد و یک روزنامه‌ای هم به نام صبح آزادگان منتشر کرد. بعد هم، به نوبه‌ی خودش، همان بلاهائی که بر سر جماعت قبلی آورده بود به سر خودش آمد.

یک روز رفته بودم به دیدن زنده‌یاد ایرج مستعان، که اخیراً فوت کرد؛ مستعان در مجله‌ی زین روز کار می‌کرد ولی مدتی بود که کارش را رها کرده بود و به دست دیگران سپرده بود. در اتاق لی‌آت نشسته بودیم، همه‌ی کسانی را که آن‌جا بودند می‌شناختم، هادی خرسندی هم بود. او در اطلاعات طنز می‌نوشت. کودتا که شد او را هم بیرون کردند. حالا آمده بود به کیهان و در این‌جا شروع به طنزنویسی کرده بود. یک ستون در اختیارش گذاشته بودند. آن روزها قطب‌زاده گرد و خاکی راه انداخته بود و از بازاری‌ها به نفع خودش طومار جمع می‌کرد. خرسندی در طنزهای خودش اسم او را «طومارزاده» گذاشته بود و شب قبل از آن روز، در یک مقاله‌ی طنز، خیلی «طومارزاده» را خراب کرده بود، بار اولش هم نبود. به هر حال، ما در همان اتاق نشسته بودیم، داشتیم صحبت می‌کردیم. یک‌مرتبه دیدیم سروصدا بلند شد، یک عده ریختند به روزنامه‌ی کیهان فریاد می‌زدند و شعار می‌دادند که: این هادی خرسندی اعدام باید گردد، و به در آهنی بسته می‌کوبیدند. آقا! رنگ از چهره‌ی این مرد پرید. همین جور می‌لرزید. اطرافیان به او دلداری می‌دادند که: بابا چیزی نیست، ترس! می‌گفت: نه، این‌ها الآن می‌آیند مرا می‌کشند. خلاصه، او را بردند در یک انباری قایم کردند و درش را هم قفل کردند. ما هم بلند شدیم آمدیم بیرون. آن جماعت هم کم‌کم متفرق شدند، حتی داخل اداره هم نیامدند.

من دیگر کار روزنامه‌نگاری را تقریباً کنار گذاشته بودم، چون اصلاً نمی‌شد به اداره‌ی روزنامه رفت. یک روز، برای یک کار خصوصی، به روزنامه‌ی اطلاعات

رفتم. موقعی بود که کودتاچی‌ها را بیرون کرده بودند، حتی خیلی از آن‌ها را هم زندانی کرده بودند. افراد دیگری آمده بودند به جای آن‌ها نشسته بودند. گوش‌تاگوش چهره‌های غریبه بود. ولی یکی دوتا از قدیمی‌ها را هم نگه داشته بودند، چون این جدیدی‌ها هیچ تجربه‌ی کار مطبوعاتی نداشتند، می‌خواستند از تجربه‌ی آن یکی دو نفر استفاده کنند تا سوار کار شوند. یکی از این قدیمی‌ها خبرنگاری بود به نام «دریایی». من برای دادن یک آگهی به روزنامه رفته بودم. جلوی مرا گرفتند که: کجا می‌روی؟ چه کار داری؟ - توی اداره‌ای که دائم می‌رفتم و می‌آمدم! - گفتم: من با آقای دریایی کار دارم، چون شنیده بودم که او آنجا است، گفتند: صبر کن تلفن کنیم. تلفن کردند، دریایی گفت: من اصلاً این آدم را نمی‌شناسم. حالا همین آدم شده سردبیر همشهری.

● سردبیر؟

○ مشابه سردبیر، همه‌ی کارهای سردبیری را او انجام می‌دهد. یکی دو تا از این اطلاعاتی‌ها را خیلی اذیت کردند. یک آقای بود به نام «محمد نوری»، آدم بدی هم نبود، چهار سال او را در حبس نگه داشتند. یکی دیگر سردبیر *اطلاعات جوانان* بود به نام ر. اعتمادی.

● همان که کتاب «تویست داغم کن» را نوشته بود؟

○ بله همان.

● انقلابی شده بود؟!

○ بله و شده بود همه‌کاره مجله‌ی جوانان. وقتی آمده بودند *اطلاعات* را بگیرند، او قبلاً خبر شده بود و فرار کرده بود. چند سال در خانه بود، جرئت نمی‌کرد بیرون بیاید. فقط شب‌ها بیرون می‌آمد. بعد یواش‌یواش ظاهر شد. در روزنامه‌ی *کیهان* اصلاً نمی‌شد قدم گذاشت. کودتا از *کیهان* شروع شده بود. چپی‌ها و کارگران

ریختند به محل اقامتِ امام، راه‌پیمایی کردند. شعار می‌دادند: «کیهان مردمی به پا کنیم و...» آن وقت حزب‌اللهی‌ها پیشدستی کردند. ریختند روزنامه را تصرف کردند. دورتادور محلِ روزنامه‌ی کیهان پاسدار مسلح گذاشتند آیندگان هم که تعطیل شده بود. این وضعیت چند سال دوام داشت. کم‌کم عده‌ای از همین کارمندان و نویسندگان آیندگان جمع شدند و مجله‌ای به نام *صنعت حمل‌ونقل* راه انداختند. اسمش حمل‌ونقل بود ولی عملاً مطالبِ متنوعِ سیاسی و اجتماعی هم چاپ می‌کرد. بعد از آن *آدینه* پیدا شد. سردبیر آن علی‌نژاد بود، و صاحب امتیازش یکی از همان خبرنگاران سابق *آیندگان*، به نام ذاکری، بود. من او را می‌شناختم و می‌دانستم با توده‌ای‌ها ارتباط دارد، حالا چه‌طور شده بود که امتیاز به او داده بودند نمی‌دانم! به هر حال این مجله‌ها مجله‌هایی بودند که بعد از آن کودتاهای مطبوعاتی در *اطلاعات* و *کیهان*، افراد غیرحزب‌اللهی می‌توانستند در آن‌ها مطلب بنویسند. بعد از *آدینه*، *دنیا*ی سخن آمد و مجله‌های دیگر هم کم‌کم پیدا شدند. من در *آدینه* چیزی ننوشتم، فقط یک مصاحبه‌ای از من چاپ شد.

یک روز من، در کرج، در منزل نشسته بودم دیدم در زدند و این آقایان علی‌نژاد و ذاکری وارد شدند. گفتند که: بله، احسان طبری فوت کرده، ما می‌خواستیم به این مناسبت با شما مصاحبه ترتیب بدهیم. گفتم: اشکالی ندارد. سؤال و جواب‌ها را شروع کردند، کی آشنا شده‌اید، چه نوع روابطی داشته‌اید... آخرین سؤال آن‌ها که خیلی اهمیت داشت این بود که: به نظر شما این تغییر عقیده‌ای که در ایشان پیدا شده آیا واقعاً صمیمانه بوده است یا نه، ظاهری و صوری بوده؟ من هم جواب دادم که: من در دل ایشان نبوده و نیستم که بدانم صمیمانه بوده است یا نه، و با همین جواب گنگ قالِ قضیه را کردم.

بعدها، در سال ۷۱ یا ۷۲ من دوتا مقاله نوشتم. دو مطلب از من پرسیده شده بود. یکی علی‌فروپاشی اتحاد شوروی و دیگری اظهاراتِ فردوست در مورد دکتر مصدق. مسئله‌ی فردوست از این قرار بود که او در خاطرات خود گفته بود: سفیر آمریکا روز ۲۷ مرداد با مصدق ملاقات کرده و گفته است ما قصد کودتا داریم راه

را برای ما باز کنید و چون مصدق را تهدید کرده مصدق هم راه را برای کودتاچیان باز کرده است، یک چنین چیزی! من در مقاله خودم عین سندی را که نشان می‌داد هندرسن سفیر آمریکا در ساعت ده همان شب با وزیر امور خارجه‌ی کشورش تماس گرفته، ترجمه کردم. سخنان سفیر آمریکا کذب مدعای فردوست را اثبات می‌کرد، البته دو مورد از من سؤال شده بود که هر دو مورد را با ارائه سند در دو مقاله گنجاندم. یک مقدمه‌ی مستدل و روشنگر نیز نوشته بودم.

در این اواخر، من بیش‌تر به ابتکار و درخواست خود مطبوعات دست به قلم می‌بردم. مثلاً در همین اواخر از آدینه تلفن کردند و پرسیدند نظر شما در مورد مصاحبه آقای خاتمی با سی‌ان‌ان چیست؟ من هم مطلبی تهیه کردم و فرستادم.

● شما مطلبی در مورد فروپاشی نوشته بودید که در دنیای سخن چاپ شد.
○ بله ولی ابتدا همان مطلب، البته نه به آن تفصیل، خیلی جمع‌وجور و فشرده در آدینه چاپ شد. قصد من در آن مطلب کوتاه این بود که گفته باشم ما نسبت به شوروی انتقاد و اعتراض داشتیم ولی فکر نمی‌کردیم چنین سرانجامی پیدا کند.
کمی بعد دنیای سخن همان سؤال آدینه را مطرح کرد و از من خواست در این زمینه مشروح اظهار نظر کنم. من هم به تفصیل و به طور جامع نظرم را گفتم و نوشتم. من با آدینه کم و بیش آشنا بودم ولی دنیای سخن را اصلاً نمی‌شناختم. در سال ۶۹ و ۷۰ در انگلستان بودم.

● هجری شمسی؟

○ بله ۶۹ و هفتاد شمسی. قبل از رفتنم به انگلیس. آقای دهباشی اصرار کرد که برای کلک مطلبی بنویسم. در آن‌جا که بودم کم‌وبیش روزنامه‌ها و مجله‌های ایرانی و غیرایرانی به دستم می‌رسید. کتاب طوبا و معنای شب خانم شهرنوش پارسی‌پور آن روزها خیلی سروصدا راه انداخته بود. خیلی‌ها از آن تعریف می‌کردند. از جمله در جانی دیدم که زنده‌یاد بزرگ علوی درباره‌ی این کتاب نوشته

بود که این بهترین داستانی است که من بعد از انقلاب خوانده‌ام. من واقعاً علاقه‌مند و کنج‌کاو شدم که این کتاب را بخوانم. من اصولاً هر کتابی را که دیگران توصیه کنند، یا شهرت و سروصدایی داشته باشد می‌خوانم. و حالا هم یک خانمی کتابی نوشته است و این همه سروصدا راه انداخته. سعی کردم کتاب را گیر بیاورم و بخوانم. تعریف کلیدر را مدت‌ها شنیده بودم سرانجام آن را پیدا کردم و خواندم، جای خالی سلوچ را هم همین طور یا داستان‌های نویسنده ارجمند احمد محمود و دیگران را خوانده بودم، حتی شوهر آهوخانم افغانی را هم بعد از سال‌ها پیدا کردم و خواندم. من از آقای دکتر همایون کاتوزیان که یک روز به منزلش می‌رفتیم پرسیدم این کتاب خانم پاریسی‌پور را خوانده‌ای؟ این چیه؟ داری به من بدهی بخوانم؟ گفت: به نظر من چیز جالبی نیست. کتاب را از او گرفتم و خواندم. دیدم واقعاً چیز قابل تمجیدی نیست. حالا به عنوان یک داستان درجه‌ی دوم می‌شد آن را پذیرفت، اما نه این که این همه غلو درباره‌ی آن بشود. حال افراد عادی را می‌شد گفت: تملق می‌گویند، اما این که بزرگ علوی بگوید این بهترین داستانی است که در این زمان نوشته شده، درست نبود. من برداشتم تمام اشتباهاتی را که از نظر ادبی و داستانی نوشته شده بود به صورت یک مقاله نوشتم و برای دهباشی فرستادم.

● من آن مقاله را خوانده‌ام، عنوان جالبی داشت.

○ عنوانش را فراموش کرده‌ام.

● طوبا و معنای رمان؟ یک همچین چیزی بود.

○ بله، طوبا و معنای داستان‌نویسی. به هر حال، آقای دهباشی اصلاً آن را ندیده گرفت. بعد که آمدم به ایران به ایشان تلفن کردم که آقا! این مقاله‌ی ما چه شد؟ گفت: بله، آخر یک سؤال‌ها و مطالبی داشتم و می‌خواستم با شما در میان بگذارم. بعد هم به کسی گفته بود که من با خانم پاریسی‌پور روابط خیلی نزدیک دارم، اگر

این را چاپ می‌کردم تمام روابطم با او به هم می‌خورد. گفتم بسیار خوب، پس اگر نمی‌خواهند چاپ کنند، لااقل، اصل مقاله را پس بدهند. چون من هیچ وقت از داستان‌ها، کتاب‌ها یا مقالاتم یک نسخه بیشتر ندارم، حالا اگر همان یک نسخه هم سرِزا رفت که دیگر رفته است. خلاصه کنم، مقاله را از دهباشی گرفتم. در همان اوقات مجله‌ای به نام *جامعه‌ی سالم* از من تقاضا کرده بود که مصاحبه‌ای داشته باشیم، من هم قبول کرده بودم. این مصاحبه انجام شد و چاپ شد، خیلی هم از من تقدیر و تشویق به عمل آمد. با خود گفتم: حالا که این‌ها این قدر از ما تعریف و تمجید کردند و ما را قبول دارند، مقاله‌ی مربوط به طوبی و معنای شب را به آن‌ها بدهم. همین کار را کردم ولی با کمال تعجب دیدم آن‌ها هم مقاله را چاپ نکردند. گفتم نکند این‌ها هم با نویسنده‌ی کتاب روابط صمیمانه دارند. بعد شنیدم که خیر این‌ها با آقای نجف دریابندری روابط صمیمانه دارند و احتمالاً به خاطر او مقاله مرا چاپ نمی‌کنند. ناچار مقاله‌ام را از این‌ها هم پس گرفتم. در همان ایام، مجله‌ی *گردون* شهرتی به هم زده بود. من آن موقع معرفی را نمی‌شناختم، ولی شنیده بودم که داستان خوبی نوشته است. و جمعی هم به دفتر مجله‌اش حمله برده‌اند. به هر حال رفتم آنجا، باز هم نمی‌دانم به چه بهانه‌ای، ولی به یاد دارم جوانی به نام عباس‌زاده آنجا بود و من می‌خواستم کتابی از او بگیرم، به هر تقدیر، خیلی گشتم تا دفتر مجله را پیدا کردم. در میدان امام حسین بود. اتفاقاً معرفی مرا می‌شناخت. خیلی صحبت کردیم. او هم اظهار علاقه کرد و گفت: چرا برای ما چیزی نمی‌نویسید. به او گفتم والله، یک چنین جریانی است و قصه‌ی مقاله را گفتم، و گفتم که دهباشی با این خانم روابط نزدیک دارد. معرفی گفت: من صد برابر از دهباشی به خانم پرسی پور نزدیک‌ترم، خیلی هم به من محبت دارد حتی با هم زندان رفته‌ایم با وجود این مقاله‌ی شما را چاپ می‌کنم. من هم مقاله را بردم و به او دادم. بدبختانه *گردون* از همان شماره توقیف شد، و دیگر چاپ نشد. این قضیه هم گذشت و ما داشتیم مطلب را فراموش می‌کردیم که یک روز از مجله‌ی *دنیای سخن*، خانم مینو مشیری تلفن کردند که آقا! من این مقاله‌ای را که به *گردون*

داده بودید از آن‌ها گرفته‌ام. آیا اجازه می‌دهید آن را در *دنیای سخن* چاپ کنیم؟ گفتم اگر در آن دست نبرید مانعی ندارد، و سرانجام آن مقاله در *دنیای سخن* چاپ شد. همین امر سبب شد که من با این مجله ارتباط پیدا کنم. سردبیرش آقای شاهرخ تویسرکانی بود. نویسندگانش هم اغلب آدم‌های معقولی بودند. من تقریباً یک سالی به آن مجله مقاله می‌دادم.

● این‌ها صفحه‌ای چه قدر می‌دادند؟

○ آدینه صفحه‌ای دو تومن می‌داد، ولی *دنیای سخن* صفحه‌ای سه تومن می‌داد. پول *جامعه‌ی سالم* را رد کردم، چون قبلاً یک کتاب بسیار باارزش به من هدیه داده بود. علت این که من در *دنیای سخن* دیگر چیزی ننوشتم این بود که یک ناشری پیدا شد و پیشنهاد کرد *خاطرات سیاسی* مرا که قبلاً در سه مجلد و با سه عنوان جداگانه چاپ شده بود، در یک مجلد چاپ کند. من هم زحمت زیادی کشیدم، مطالب زیادی به آن افزودم و یک چیز جدیدی از کار درآمد. وقتی این کتاب چاپ شد، آقای شاهرخ تویسرکانی گفت: ما می‌خواهیم در مورد این کتاب با شما یک مصاحبه‌ای بکنیم. گفتم مانعی ندارد. آمدند، مصاحبه‌ای کردند و رفتند. حتی این مصاحبه را از نوار استخراج کردند و آوردند من دیدم و متوجه شدم که مطالب گفته شده را درست پیاده نکرده‌اند، و حرف‌های مرا درست درنیافته‌اند، لذا برداشتم آن را ویرایش کردم و تکمیل کردم و سؤال و جواب‌هایی را که در مورد حزب توده و غیره ذالک شده بود تنظیم کردم و به آن‌ها پس دادم. در آن شماره‌ای که قرار بود این مطالب چاپ شود، چاپ نشد. با خود گفتم: لابد عقب افتاده، در شماره‌ی بعد چاپ می‌کنند. در شماره‌ی بعد هم چاپ نشد. در این فاصله من رفتم پیش ناشر. ناشر گفت از مجله‌ی *دنیای سخن* مرتب به ما تلفن می‌کنند که باید این قدر به ما پردازید، چون ما برای کتاب شما تبلیغ کرده‌ایم. معلوم شد آن‌ها مقاله‌ی مرا به عنوان تبلیغ برای کتاب تلقی کرده‌اند، و از ناشر حق و حساب می‌خواهند. وقتی این قضیه را شنیدم، ناگهان به یاد آوردم که یک وقت همین آقای تویسرکانی به من

گفت: میل دارید راجع به خاطراتِ ابتهاج مطلبی بنویسید؟ گفتم: بدم نمی‌آید. رفت و دو جلد خاطراتِ ابتهاج را برایم آورد. خواندم و نشستم یک مقاله‌ی مفصل راجع به آن کتاب نوشتم. حتی برای تصحیح آن هم به اداره‌ی مجله رفتم، حروف چینی هم شده بود. دو سه شماره گذشت، درنیامد. حالا که این مطلب را از ناشر خودم شنیدم متوجه شدم که حتماً برای چاپ آن مقاله هم از ناشر خاطراتِ ابتهاج پولی، مثلاً پنجاه شصت یا احتمالاً صد هزار تومانی، مطالبه کرده‌اند و شاید به توافق نرسیده‌اند. این قضیه هم سبب شد که با *دنیای سخن* قطع رابطه کردم. دو سه بار هم تلفن کردند محل نگذاشتم. آخر یک سردبیر و مدیر باید قدر و منزلت اشخاص را درک کند، و همه چیز و همه کس را از دریچه‌ی پول نگاه نکند.

از طرف مجله‌های دیگر هم، در این فاصله، به من پیشنهاد شده بود و با برخی از آن‌ها همکاری هم داشتم، مثل مجله‌ی *گزارش* که مجله‌ی بسیار خوبی است و من خیلی از مدیر و سردبیر آن راضی هستم. مطالب مرا بی‌کم‌وکاست چاپ می‌کنند. آن‌ها هم از قرار همان صفحه‌ای سه هزار تومان حق‌الزحمه می‌پردازند.

غیر از این چند موردی که نام بردم و توضیح دادم با مجلات دیگری هم مثل *ایران فردا* همکاری داشتم و مطالب و مقالاتی از من چاپ کرده‌اند یا می‌کنند. این‌ها هیچ کدام پولی نبوده‌اند. همه مجانی بوده‌اند و من خودم به منظور کمک به آن‌ها همکاری کرده‌ام. البته در مقابل این مقالات مجله *ایران فردا* را منظمأ با پست برایم می‌فرستند.

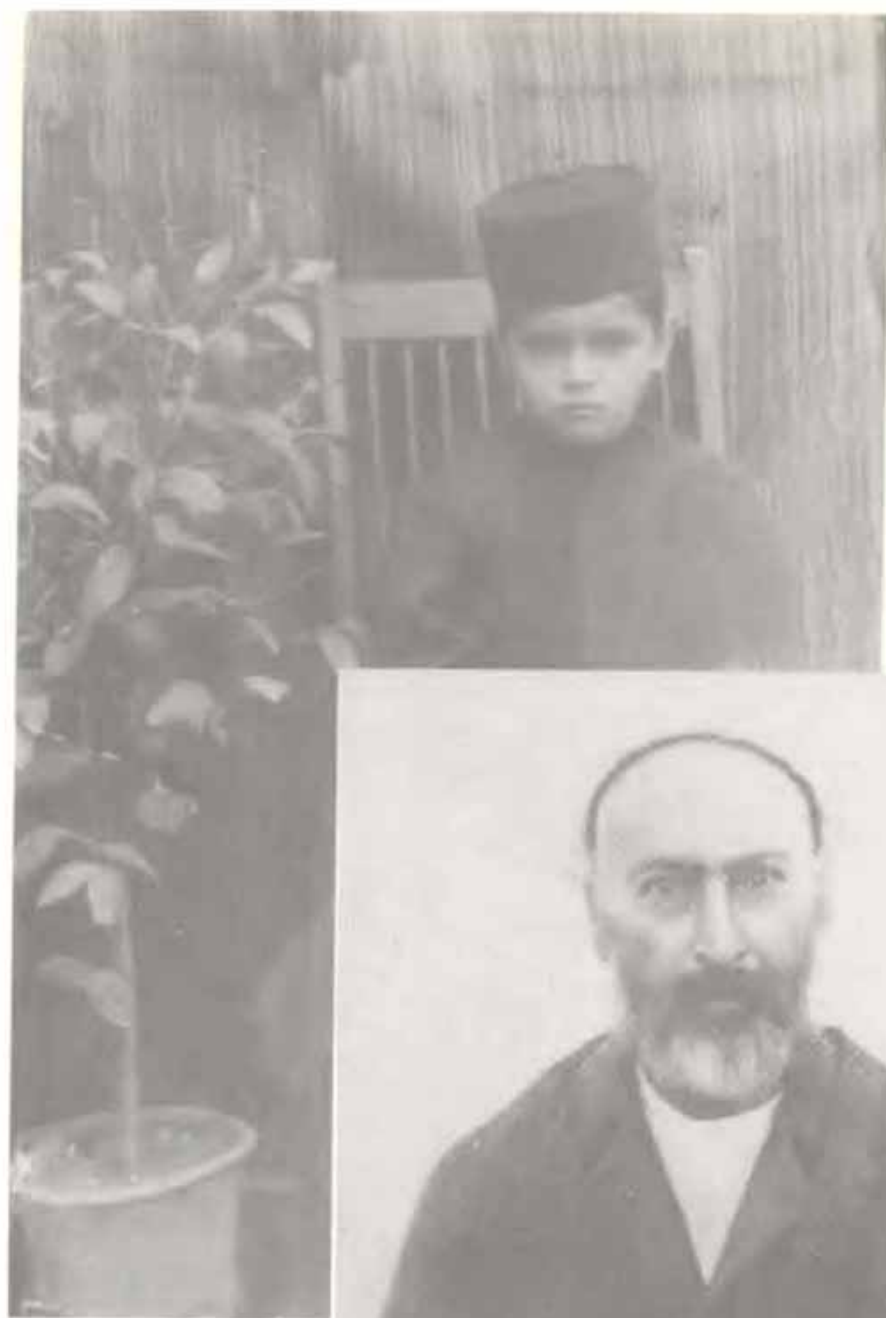
● مطالب فصل آخر همین‌ها بود؟

○ بله، فاتحه!



هیئت تحریریه، کارکنان و کارگران مؤسسه‌ی روزنامه‌ی ایران از چپ به راست: (نشسته)
حسینقلی خان مستعان، عباس آقا ثابتی، عرفانی، علی معتمدی، زین‌العابدین رهنما، شیخ یحیی کاشانی، غلامعلی خان مستعان، مسعود ایستاده صف اول:
کارکنان و کارگران مؤسسه ایستاده صف دوم:
دو نفر از مستخدمین همراه با حمید و حمید رهنما و آخرین نفر، خلیل آقا مراقب حمید و حمید.

انور خامه‌ای
در شش سالگی



شیخ مهدی کاشانی
(برگرفته از کتاب
کاشان در جنبش
مشروطه‌ی ایران،
نوشته: حسن نراقی)

هیئت تحریریه‌ی فردوسی!
از چپ به راست:
خسرو شاهدوستی، میرهاشم،
ایرج مستعان، انور خامه‌ای،
جهانبانویی و یکی از نویسندگان.





مادر انور خامه‌ای

از پایین به بالا: انور خامه‌ای،
محمود عنایت، میر هاشم .

اسماعیل پوروالی، انور خامه‌ای،
محمود تفضلی، ابراهیم گلستان.





از چپ به راست:
میرهاشم، ایرج مستعان،
ایراندوست، انورخامه‌ای
(کافه نادری).



انورخامه‌ای در یکی از
جشن‌های مطبوعاتی با
نمایندگان مطبوعات ژاپن .



نشست هفتگی هیئت
تحریریه و کلیه‌ی
نویسندگان مؤسسه اطلاعات.
از چپ به راست:
محمد فضایی، انورخامه‌ای،
میرکریمی، بهره‌مند،
کردبچه، اسلام کاظمیه... .



مراسم قرعه‌کشی و توزیع جوایز
اطلاعات هفتگی

از چپ به راست: خانم برنده‌ی جایزه،
شخصی که مدعی تقلب
در قرعه‌کشی بود و خودش مجری برنامه بود.
یکی از حاضران، انور خامه‌ای، عباس مسعودی.





هنگام تحصیل در آلمان:
دکتر منوچهر کیانی، یکی از دانش جویان،
انورخامه‌ای، عبدالله طریقتی.



مراسم جشن فارغ التحصیلی انستیتوی
روزنامه‌نگاری دانشگاه فرایبورگ
جلو: دانش جویان فارغ التحصیل. پشت:
سه نفر از استادان (پوشون، باره، آی گن سن).

پشت میز سردبیری
اطلاعات هفتگی .



انور خامه‌ای و
دخترش ملیحه .



انور خامه‌ای،
هنگام همکاری
با روزنامه رهبر.



انور خامه‌ای
در زمان
رضاشاه، قبل
از زندان
(عکس از
احسان طبری).



نمایه روزنامه‌ها و نشریه‌ها

آبادانا، ۱۰۰	۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲
آدینه، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۶	اطلاعات بانوان، ۱۹۰
آیندگان، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳	اطلاعات جوانان، ۲۱۱
۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹	اطلاعات صبح، ۱۲۰، ۱۲۱
۲۱۰، ۲۱۲	اطلاعات ماهانه، ۱۹۰
آیندگان ادبی، ۱۹۰	اطلاعات مفتگی، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳
اتحاد، ۱۵	۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹
اتحاد ملی، ۱۰۰	۱۴۱، ۱۵۳، ۱۹۰
اخبار روز، ۸۳، ۱۲۲	افق آسیا، ۹۳
اختر، ۱۱، ۵۹، ۱۱۰	اقدام، ۷۰، ۷۱
اراده‌ی آذربایجان، ۹۹	اقیانوس، ۳۵
اطلاعات، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۶	اکونومیست، ۱۲۴
۷۸، ۸۹، ۹۲، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۱۴	المقطف، ۱۳
۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸	الهلال، ۱۳
۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷	اندیشه‌ی نو، ۹۸
۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۷۹، ۱۸۰	ایران، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۳۵، ۳۸، ۳۹
۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵	۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۶۰
۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵	۶۱، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۱۰۷

- پیشه‌وری - ۸۴، ۸۵، ۹۶
 تاراجی، منصور - ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۴
 تدین، سیدمحمد - ۴۰
 تربتی - ۱۳۲، ۱۳۷
 تفضلی - ۷۰
 تقوی، آیت‌الله - ۱۰۳
 تمدن، دکتر - ۱۹۴
 تویرکانی، شاهرخ - ۲۱۶
 تیتو - ۱۵۶
 ثریا - ۱۵۷
 جلالی، علی - ۷۰
 جلیلونند - ۱۴۱
 جلیلی، دکتر - ۱۹۰
 جواهرکلام، علی - ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۵
 جهان‌بانویی - ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹
 جهانسوز - ۷۴
 جهانگیرخان، میرزا - ۳۰، ۳۱
 چشم‌آذر، میرقاسم - ۱۵۳
 چوبین، خ. - ۹۳، ۹۴
 حاتمی، عزیزالله - ۶۹
 حاج‌سیدجوادی، دکتر حسن - ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۸
 حاج‌سیدجوادی، علی‌اصغر - ۱۹۱، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۲، ۲۰۴
 حسابی، دکتر - ۱۱۰، ۱۱۱
 حسین، صدام - ۱۹۲
- بارزانی - ۱۹۲
 بازرگان، مهندس مهدی - ۹۲، ۲۰۹
 باستانی پاریزی - ۴۰
 بالسترا، پروفیسور - ۱۸۱
 بختیار، تیمور - ۱۳۷
 بختیاری - ۱۵۷
 برجیس، دکتر - ۱۰۳
 برزگر - ۶۵
 بقایی، دکتر مظفر - ۱۰۰
 بهار (ملک‌الشعرا)، محمدتقی - ۳۹، ۴۰، ۱۰۲
 بهبانی، سیدعبدالله - ۲۷
 بهزادی، بهمن - ۱۹۷
 بهمنش، عطا - ۱۲۰
 بهمنی، محمد - ۱۵۳، ۱۵۴
 بهمنیار - ۲۰۲
 پارسا، فرخ‌رو - ۱۳۴
 پارسی‌پور، شهرنوش - ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵
 پرخیده، مهندس - ۹۵
 پروین گنابادی، محمد - ۹۴
 پزشکزاد، ایرج - ۱۰۵
 پزشکی، پروفیسور - ۱۲۹
 پوری‌ا، ارسلان - ۱۲۴
 پوشه - ۱۷۸
 پویان، ق. - ۹۴
 پهلوی، اشرف - ۹۹، ۱۰۰
 پهلوی، شهناز - ۱۱۶
 پیرنیا، حسن - ۴۰

- ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۸۲، ۹۱، ۱۰۹، ۱۱۰،
 ۱۵۳
 روستا، رضا - ۸۲، ۱۸۷
 رهنما، زین‌العابدین - ۱۴، ۱۵، ۳۹، ۴۰،
 ۴۲، ۴۳، ۵۶، ۵۷، ۶۱، ۶۵، ۶۶
 زنگنه - ۹۹
 زهری، محمد - ۱۱۸
 زیرک‌زاده، مهندس - ۹۲، ۹۵
 ساعدلو - ۱۹۴
 سرشار - ۱۵۱
 سرفراز، رضا - ۲۰۹
 سروش، احمد - ۱۳۰
 سلیمان‌میرزا - ۷۲، ۷۳، ۱۵۶
 شاملو، احمد - ۱۱۸، ۱۱۹
 شاهرودی، اسماعیل - ۱۱۸
 شاهرودی، شوریده‌ی - ۱۴۲
 شاهنده، عباس - ۷۰
 شایگان، دکتر علی - ۵۷
 شرقی، دکتر - ۵۹
 شرمینی - ۱۲۴
 شریف، محمد - ۱۰۳
 شریف‌امامی - ۱۵۱
 شفا، شجاع‌الدین - ۷۰، ۱۱۰
 شمیم - ۶۶
 شهشانی، رضا - ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱
 شهید نورایی - ۸۵
 شهیدی، احمد - ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۹۱،
 ۱۹۲، ۱۹۳
- ۹۴ - حکیمی
 ۲۱۳ - خاتمی
 خانعلی، دکتر - ۱۵۷
 خدایار - ۱۴۱
 خدایار، ناصر - ۱۴۱
 خراسانی، آیت‌الله‌العظمی حاج
 ملا محمد کاظم - ۱۰
 خرسندی، هادی - ۲۱۰
 خلیلی، عباس - ۷۰، ۱۳۹
 درخشش، محمد - ۱۰۶، ۱۰۷
 دُزّی، ضیاء‌الدین - ۱۴، ۴۶
 دربابندری، نجف - ۲۱۵
 دریایی - ۲۱۱
 دستمالچی - ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۴
 دشتی، علی - ۴۰، ۶۴، ۶۵
 دوامی - ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳،
 ۱۴۱، ۱۴۳، ۲۰۵
 دورکیم - ۱۵۶
 دهباشی، علی - ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵
 دهخدا، علی‌اکبر - ۳۱، ۴۰، ۴۲، ۶۰
 ذاکری، غلام‌حسین - ۲۱۲
 ذوالفقاری، ناصر - ۱۴۷
 راحت، حسین - ۱۰۳
 رادمنش، دکتر رضا - ۸۶، ۹۷، ۹۸
 رحمانی، نصرت - ۱۱۸
 رزم‌آرا - ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱
 رضاشاه - ۱۷، ۱۹، ۳۷، ۶۲، ۶۴، ۶۵،
 ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۷۵

- شیرازی، میرزا صالح - ۶۴
صابر - ۱۸۶
صادقی، دکتر - ۱۵۷
صدرالاشرف - ۹۲
صدیق، دکتر عیسی - ۱۱۰
صفا، دکتر ذبیح اللہ - ۱۶۷، ۱۶۶
صفوی - ۶۴
صوراسرافیل - ۳۰، ۳۱، ۳۴
صولت الدولہ - ۱۰۴
طاہری، امیر - ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۱
طباطبائی، سید ضیاء الدین - ۳۷، ۴۰، ۴۲، ۷۱، ۹۵، ۹۹
طباطبائی، سید محمد صادق - ۲۷، ۳۵
طبری، احسان - ۸۵، ۸۶، ۸۸، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۲۱۲
طبری، محمد جریر - ۱۳
ہابدی، دکتر - ۹۰
عارف، عبدالسلام - ۱۳۶
عباس زادہ - ۲۱۵
عبدالالہ - ۱۳۷
عدنانی، دکتر - ۱۹۴
عزیزی - ۱۵۸
عزیزی، دکتر - ۱۵۷، ۱۵۸
عسکری پور، چنگیز - ۱۵۳
عسکری، امیر ہوشنگ - ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹
عُضد، ابونصر - ۸۹
علامیر - ۸۹
- علوی، بزرگ - ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۹۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۲۱۳، ۲۱۴
عُلوی، علی - ۸۹
علوی مقدم - ۱۴۷
علی نژاد، سیروس - ۲۰۸، ۲۱۲
عنایت، محمود - ۱۱۸، ۱۹۰، ۲۰۴
عنصری، دکتر - ۱۷۱، ۱۷۲
عین الدولہ - ۲۷، ۲۸
غروی کاشانی، آیت اللہ - ۹، ۱۰، ۲۹
فاتح، مصطفیٰ - ۷۳، ۷۴، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۹۵
فاضل، جواد - ۱۴۳
فاطمی، دکتر حسین - ۷۰، ۱۰۰
فاطمی، سعید - ۷۰
فاطمی، سیف پور - ۷۰
فراز مند، تورج - ۱۲۶، ۱۲۷
فرخی - ۶۴
فردوست - ۲۱۲، ۲۱۳
فرزاد، مسعود - ۸۱
فروتین، عباس - ۱۴۶
فریور - ۹۵
فضائلی - ۱۳۲
فلاطوری، پروفیسور - ۱۶۴، ۱۶۵
فلسفی، نصر اللہ - ۵۷، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶
فیروز، مظفر - ۷۱
فیصل - ۱۳۷
قاسم، عبدالکریم - ۱۳۶
قاسمی، احمد - ۹۴، ۹۵

- قربانی - ۱۹۷، ۱۹۷
 قریب، دکتر - ۹۴
 قریشی، امان‌الله - ۷۴، ۸۸، ۹۴، ۹۷
 قطب‌زاده، صادق - ۲۱۰
 قوام‌السلطنه - ۷۲، ۸۳، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۹
 کاتوزیان، همایون - ۲۱۴
 کازرونی، ناصر دیوان - ۱۰۴
 کاشانی، حاج محمدعلی - ۹
 کاشانی، شیخ یحیی - ۷، ۹، ۱۱، ۱۶
 ۲۰، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۴، ۴۴
 کاشی، نایب‌حسین - ۳۷
 کاظمیه، اسلام - ۱۰۷، ۱۲۶، ۱۲۸
 ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۲
 کسرای، سیاوش - ۴۰، ۱۱۹
 کسروی، احمد - ۷، ۱۱، ۲۳، ۲۴
 کشاورز، دکتر فریدون - ۹۸، ۲۰۸
 کن‌کن، رحیم - ۲۶
 کی‌استوان، حسین - ۷۸، ۷۹
 کیانوری، دکتر نورالدین - ۹۰، ۹۹
 گرجی - ۱۳۵
 گرکانی، فضل‌الله - ۲۰۵
 گروبر، شیکل - ۸۰
 گوبلز - ۸۰
 گورینگ - ۸۰
 گوگوش - ۱۹۷
 لاله، مهدی - ۹۵
 لمپتون، میس - ۱۸۵
 لیقوانی، حاجی احتشام - ۹۲
 مائو - ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۹۵
 مارکس، کارل - ۱۵۱، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۹۵
 متقی، علی - ۷۴، ۸۸
 متین‌دفتری - ۷۷
 مُحرمعلی خان - ۶۶
 محمدرضاشاه - ۱۷
 محمدعلی‌شاه - ۳۵، ۱۰۱
 محمود، احمد - ۲۱۴
 مدیر نواتی، میرزا احمد - ۳۷
 مرضیه - ۱۴۶، ۱۴۷
 مستغان، ایرج - ۵۶، ۶۵، ۱۰۷، ۱۰۹
 ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۲۱۰
 مستغان، حسینقلی خان - ۱۵، ۱۶، ۵۷، ۶۶، ۶۸، ۸۳
 مستغان، غلامعلی خان - ۵۶، ۶۵، ۶۶، ۱۰۷
 مسعود، محمد - ۶۴، ۶۵، ۱۰۱
 مسعودی، عباس - ۶۹، ۱۲۰، ۱۲۱
 ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰
 ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷
 ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴
 ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۸۰، ۱۹۰
 مسعودی، فرهاد - ۱۹۱
 مسعودی، محمدعلی خان - ۷۸
 مسیح‌پور، ابوالفضل - ۸۹

- مشکریز - ۱۴۰
 مشیری، مینو - ۲۱۵
 مصباحزاده - ۱۲۸، ۱۴۵، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۱
 مصدق، دکتر محمد - ۱۰۰، ۱۰۱
 ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۹، ۱۴۴، ۱۸۶، ۱۸۷
 ۲۱۲، ۱۸۹
 مصطفوی، رحمت - ۱۱۹، ۱۳۲
 مظفرالدین شاه - ۱۲، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۷
 معروفی - ۲۱۵
 معین فر - ۲۱۰
 مکی نژاد، مهندس - ۹۷
 ملکزاده - ۲۳
 ملکی، خلیل - ۹۳، ۹۴، ۹۸، ۱۰۰
 ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۸
 ۱۷۸
 منصور - ۲۰۹
 منصوری - ۱۰۱
 موقر ۲۲، مجید - ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۶۵
 ۶۶، ۶۷
 مولوی - ۲۰۹
 مهتدی، صبحی - ۲۶، ۸۲، ۸۵
 مهرگان، ط. - ۹۴
 میرجلالی، سرلشکر - ۱۲۳
 میرجلالی (جلالی)، سیامک - ۱۲۳
 ۱۲۴، ۱۲۵
 میرحسینی - ۱۴۶، ۱۹۲
 میرزاده ی عشقی - ۳۳
 میرکریمی - ۱۲۶
 ناصر، حسن - ۵۴، ۵۷
 ناصر، علی اصغر - ۵۴، ۵۷
 ناصرالدین شاه - ۹، ۱۲، ۲۷
 ناظم الاسلام - ۲۳، ۲۴
 نامی، دکتر نادر - ۱۴۹
 نجفی - ۸۲
 نراقی، ابوالقاسم - ۱۷، ۱۸
 نراقی، عباس - ۷۴، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۹۵
 ۱۹۷
 نصر، سیدولی الله خان - ۷۶، ۸۱، ۱۹۹
 نصرالسلطان - ۲۶، ۲۷، ۲۸
 نصیر، میرزا - ۱۳، ۴۳
 نطنزی، حاج شیخ محمدحسین - ۹، ۱۰
 ۲۵
 نعمت‌اللهی، جلال - ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۴۲
 ۱۴۴
 نفیسی، سعید - ۷۷
 نویخت، حبیب‌الله - ۱۳۹، ۱۴۴
 نویخت، دانش - ۱۳۹
 نوری، محمد - ۲۱۱
 نوری سعید - ۱۳۷، ۱۹۲
 نوهی، صفر - ۷۳، ۷۴، ۸۱، ۸۲، ۸۳
 ۸۴، ۸۵
 والا، عبدالله - ۲۶
 والا، فتح‌الله - ۲۶
 والا، لعبت - ۲۶
 والارشه - ۱۷۹

و ثوق الدوله - ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۵، ۵۵، ۱۱۷	همایون، داریوش - ۱۲۵، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۰۸
وزیری، هوشنگ - ۲۰۸	هندرسن - ۲۱۳
ولایی، میررحیم - ۱۵۳	هنرمندی، حسن - ۱۱۸
ویلیامز، استر - ۱۱۳	هویدا، امیرعباس - ۹۶
هاتفی، رحمان - ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۶	هیتلر - ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۹، ۸۰، ۸۲
هدایت، صادق - ۸۱، ۱۵۸	یزدی - ۷۳
هرمزی، فرهاد - ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱	یکانی، اسماعیل - ۴۰
۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۴۰	یوسفی - ۱۲۳، ۱۲۴
هزارخانی، دکتر منوچهر - ۱۷۰، ۱۷۳	یوشیج، نیما - ۸۲

■ با پوزش

در صفحه‌ی ۲۱۸ نام نفر سوم نشسته عدنانی است که به اشتباه عرفانی آمده است و در صفحه‌ی ۲۱۹ نیز نام شیخ یحیی کاشانی به اشتباه شیخ مهدی کاشانی ثبت شده است.

از این نویسنده:

- ۱- دیالکتیک طبیعت و تاریخ، چاپ اول ۱۳۲۶، چاپ دوم ۱۳۵۷، نایاب
- ۲- فلسفه برای همه، چاپ اول ۱۳۳۱، چاپ دوم ۱۳۵۷، نایاب
- ۳- تجدید نظرطلبی از مارکس تا مائو، چاپ اول ۱۳۵۶، نایاب، زیرچاپ دوم
- ۴- خاطرات سیاسی، جلد اول: پنجاه نفر و سه نفر، چهار چاپ ۱۳۵۶، نایاب
- ۵- خاطرات سیاسی جلد دوم: فرصت بزرگ از دست رفته، سه چاپ، نایاب
- ۶- خاطرات سیاسی جلد سوم: از انشعاب تا کودتا، چاپ اول ۱۳۶۳، نایاب
- ۷- خاطرات کنگو، چاپ اول ۱۳۶۴، نایاب
- ۸- پیوند گستن از مسکو (دو جلد) چاپ اول ۱۳۶۵
- ۹- چهار چهره (خاطرات و نظرات در باره‌ی نیما یوشیج، صادق هدایت، عبدالحسین نوشین و ذبیح بهروز) چاپ اول ۱۳۶۸، نایاب
- ۱۰- پاسخ به مدعی چاپ اول ۱۳۶۸، نایاب
- ۱۱- از خود بیگانگی و پراکسیس، چاپ اول ۱۳۶۹، نایاب
- ۱۲- اقتصاد بدون نفت، چاپ اول ۱۳۶۹، چاپ دوم ۱۳۷۵
- ۱۳- آیا فروپاشی شوروی اجتناب‌پذیر بود؟ چاپ اول ۱۳۷۵
- ۱۴- خاطرات سیاسی (سه جلد در یک مجلد با اضافات و ملحقات) ۱۳۷۲
- ۱۵- فرهنگ، سیاست و تحول اجتماعی ۱۳۷۸
- ۱۶- سال‌های پر آشوب، جلد اول: ستون پنجم آلمان‌ها در ایران، چاپ اول ۱۳۷۸
- ۱۷- سال‌های پر آشوب، جلد دوم: شهریور ۲۰، اشغال ایران و سقوط رضا شاه، چاپ اول ۱۳۷۸
- ۱۸- سال‌های پر آشوب، جلد سوم: کنفرانس تهران و کشمکش امتیاز نفت، چاپ اول ۱۳۷۹
- ۱۹- محنت‌آباد (مجموعه‌ی داستان) چاپ اول ۱۳۷۹

۲۱۷	ایران فردا، ۲۱۷
دنیاي کار، ۹۸	ایران ما، ۹۹، ۱۰۰
ذره‌ها، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳،	ایزوستیا، ۲۰۹
۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸	باختر، ۷۰
رعد، ۳۷	باختر امروز، ۱۰۰
روح القدس، ۳۰، ۳۵	بورس، ۱۲۳
روشنفکر، ۱۱۹، ۱۳۲، ۱۴۱	بولتن اخبار، ۶۴، ۸۹
رهبر، ۷۸، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲،	به سوی آینده، ۱۰۰
۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۱۰۹	پراودا، ۲۰۹
زن روز، ۲۱۰	پرچم صلح، ۱۰۰
سیاست، ۷۱، ۷۲، ۸۷	تئاتر، ۳۴
سیاست خارجی، ۱۹۰	تایم، ۱۲۴
سیاست ما، ۱۰۰	ترقی، ۱۲۶
شاهد، ۱۰۰	تهران مصور، ۲۶
شفق سرخ، ۶۴، ۶۵	ثریا، ۱۱، ۲۴، ۲۱۹
شمشیر امروز، ۹۳	جامعه‌ی سالم، ۲۱۵، ۲۱۶
شورش، ۹۹	جبهه‌ی آزادی، ۹۹، ۱۰۰
شهاب ثاقب، ۳۷	جهان ما، ۱۰۱، ۱۰۲
شهباز، ۱۰۰	حبل‌المتین، ۷، ۱۱، ۱۲، ۲۲، ۲۴، ۲۶،
صبح آزادگان، ۲۱۰	۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۳۸
صبح انقلاب، ۱۰۴	حجار، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵
صدای مردم، ۱۰۰، ۱۲۰	حشرت الارض، ۳۰
صنعت حمل و نقل، ۲۱۲	خواندنی‌ها، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۵
طلوع، ۹۹	خوشه، ۱۱۹
طوفان، ۶۴	داد، ۱۰۰، ۱۲۰
عصر جدید، ۳۷	داریا، ۹۹، ۱۰۰
علم و زندگی، ۱۰۶، ۱۵۱	دنیا، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۶، ۶۷
فردوسی: ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۷،	دنیاي سخن، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶،

فولاد، ۱۳۲	نبرد، ۷۰
فیگارو، ۸۵	نگین، ۱۹۰، ۲۰۵
قیام ایران، ۹۹	نیروی سوم، ۱۰۰
کلک، ۱۱۰، ۲۱۳	نیسان، ۱۰۰
کوشش، ۶۴	نیوزویک، ۱۲۴
کولوکوس (جرس)، ۱۱	نیویورک تایمز، ۱۲۳، ۱۲۴
کیهان، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۲۹، ۱۳۰	ورق اخبار، ۶۳
۱۳۱، ۱۴۰، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲	وظیفه، ۹۹
۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶	وقایع اتفاقیه، ۶۴
۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲	هرالد تریبون، ۱۲۳
کیهان هوایی، ۱۷۲	همشهری، ۳۰، ۲۱۱
گردون، ۲۱۵	یادگار، ۲۹
گزارش، ۲۱۷	
لاسویس، ۱۷۸	
لاکروا، ۹۶	
لوک، ۱۰۸	
لوماتن، ۸۵	
لوموند، ۱۲۳	
لیبرته، ۱۷۸	
مجلس، ۳۵، ۳۷، ۳۸	
مرد امروز، ۱۰۱	
مردم، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱	
۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۷	
مردم برای روشنفکران، ۹۷	
مصلحت، ۱۰۰	
مهرگان، ۹۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۵۱	
میهن پرستان، ۷۰	
نامه‌ی مردم، ۸۶، ۹۷، ۹۸	



دیگر
نشر

نشر دیگر منتشر کرده است

تلفن: ۸۹۰۴۹۵۴

ماریو بارگاس یوسا / حسن مرتضوی
ولادیمیر نابوکف / خلیل رستم‌خانی
کته رشایس / روشنگ داریوش
ناتالیا گینزبورگ / حسین افشار
ناتالیا گینزبورگ / فریده لاشایی
کلانوس مان / محمود حدادی
گونتر گراس / روشنگ داریوش
یوگنی زامیاتین / انوشیروان دولتشاهی
هاینریش بل / حسین افشار
هاینریش بل / جاهد جهانشاهی

حسین سناپور
فرزانه طاهری - عبدالعلی عظیمی
جورج لوکاج / اکبر معصوم‌بیگی
محمود فلکی
پوران‌دخت برومند

لوئیس بونوئل / پیام یزدانجو
اینگمار برگمان / مهوش تابش
گونتر گراس / جاهد جهانشاهی
اریک ماریا رمارک / نگین کرمانشاهانی

کارل مارکس / خ. پارسا
مارکس - انگلس / خسرو پارسا
نوام چامسکی / حسن مرتضوی
استفانی گرت / کتابون بقایی
ن. گورکان - ن. تیماکوا - آ. کالستیکف - مرگان صمدی
گروه نویسندگان / گروه مترجمان
جان ریز / اکبر معصوم‌بیگی
فرناند برودل / فیروزه مهاجر
دکتر انور خامه‌ای
گروه نویسندگان / خلیل رستم‌خانی

زندگی واقعی‌الخاندر و مایتا
ماشنکا [چاپ دوم]
لنا - ماجرای جنگ و داستان ده ما [چاپ دوم]
چنین گذشت بر من [چاپ سوم]
نجوهای شبانه
اسکندر - رمان وهم
قرن من
ما
و حتی یک کلمه هم نگفت
نان سال‌های سپری شده

هم‌خوانی کاتبان - زندگی و آثار گلشیری
همراه با سازده احتجاب
نویسنده، نقد و فرهنگ
موسیقی در شعر سپید فارسی
فرهنگ آرایه‌های ادبی در شاهنامه‌ی فردوسی

ویریدینا (فیلم‌نامه)
تصویرها - زندگی من در سینما
سیل (نمایش‌نامه)
دایره‌ی بسته (نمایش‌نامه)

صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشا سرمایه‌داری [چاپ دوم]
درباره‌ی تکامل مادی تاریخ [چاپ دوم]
بهره‌کشی از مردم - نئولیبرالیسم و نظم جهانی
جامعه‌شناسی جنسیت
آقای پوتین کیست؟
یازده سپتامبر - آغاز عصری نو در سیاست جهانی
جبر انقلاب
بازنگری در تمدن مادی و سرمایه‌داری
خاطرات روزنامه‌نگار
سرمایه‌داری در پایان هزاره (مانتلی ریویو)



شیر

کتابخانه
004784
کتابخانه آذربایجان

کتابخانه آذربایجان
ISBN 978-9953-0-1118-8